از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی
شماره مسلسل ۷

کتاب بوستان

شیخ اجل سعدی شیرازی

قرن هفتم هجری

شرح اشعار و حواشی

نگارش
محمدعلی ناصح

تیرماه ۱۳۵۴ شمسی

مجموعه متون قدیم

1950

Call No. A41L509C33E Date

Acc. No. 57106

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

©1964

199

S.NO:- 2489 Hum

T

12508

2047.
G 923.254
M963G.

Murray. K.
Gandhiji

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

Call No. A41L50 9 C ... E Date

Acc. No. 57106

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی
شمارهٔ مسلسل ۷

کتاب بوستان

شیخ اجلّ سعدی شیرازی

قرن هفتم هجری

شرح اشعار و حواشی

نگارش محمّدعلی ناصح

تخفیف مخصوص
بمناسبت نهمین سال
جشن هفته کتاب
۲۵۳۵ شاهنشاهی

مجموعهٔ متون قدیم تیرماه ۱۳۵۴ شمسی

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 155860
Date 19-12-71

ازاین کتاب دوهزار نسخه بر کاغذ ۸۰ گرمی درچاپخانه مازگرافیک چاپ شد
کلیه حق طبع ونشر به بنیاد نیکوکاری نوریانی تعلق دارد
این کتاب بشمارهٔ ۸۰۷ دردفتر مخصوص کتابخانه ملی ثبت شد
۵۴ر۶ر۳۰

بروزگار فرخنده پادشاهی شاهنشاه آریامهر

اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی

طبق بند ۲ ماده الف اساسنامه «بنیاد نیکوکاری نوریانی»

کتاب بوستان شیخ اجل سعدی شیرازی سخنور نامدار قرن هفتم هجری

با شرح و حواشی چاپ و نشر شد

تیرماه ۱۳۵۴

رئیس هیئت امناء، دکتر منوچهر اقبال

	908		
	570		
	1950		

Call No. A4ILS٥٩٢٣٢٤ Date

Acc. No. 57106

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بنام خداوند بخشنده مهربان

در این عصر فرخنده که بخواست خداوند دانا و توانا و راهنمائیهای ارزنده شاهنشاه بزرگ دانش پژوه و هنرگستر اعلیحضرت همایون محمد رضا شاه پهلوی آریامهر در کلیه شئون کشور آثار و معالم ترقی و تعالی پیدا شده است ، بهمت آقای مرتضی نوریانی برای خدمت بفرهنگ و هنر کشور ، بنیادی تأسیس یافته است که خلاصه ای از اساسنامهٔ آن برای استحضار باطلاع میرسد .

بنیاد نیکوکاری نوریانی که مرکز آن در تهران است و باقتضا ممکن است در ایران یا خارج از کشور شعبی داشته باشد مؤسسه ایست خیریه و غیر انتفاعی که طبق قوانین موضوعه مملکتی برای مدت نامحدود بشمارهٔ ۱۲۶۶ مورخ ۲۲ دیماه ۱۳۵۰ به ثبت رسیده و آگهی آن در شمارهٔ ۷۸۵۹ مورخ ۳۰ دیماه ۱۳۵۰ روزنامه رسمی کشور انتشار یافته است ، مقاصد بنیاد عبارت است از :

الف - امور فرهنگی

۱- چاپ نفیس ترین قرآن کریم
۲- تشویق دانشمندان و هنرمندان بتصنیف و تألیف و ترجمه کتابهای سودمند و ایراد سخنرانیهای علمی و ادبی
۳- تلاش و کوشش برای حفظ زبان پارسی از هجوم لغات خارجی و اجرای برنامه های مختلف بمنظور آشنا کردن مردم بخصوص نسل جوان بسخن گفتن و نوشتن درست پارسی
۴- تنظیم و ترجمه و تصحیح و تحشیه و طبع کتابهای قدیمی خطی و یا چاپی نادرالوجود
۵- عکسبرداری از کتب قدیمی نفیس که در کتابخانه های عمومی و یا شخصی موجود است
۶- تنظیم و طبع و نشر فرهنگ مخصوص لغات فنی بزبان پارسی در رشته های مختلف علوم و صنایع بارعایت قوانین و مقررات موضوعه
۷- تألیف و طبع و نشر کتابهای ساده و ارزان قیمت برای جوانان و کودکان و نوسوادان بارعایت قوانین و مقررات موضوعه
۸- ترتیب مسابقه های ادبی و علمی و تعیین جوائز برای برندگان

ب - امور صنعتی و هنری :

۱- تأسیس آموزشگاه چاپ بارعایت قوانین و مقررات موضوعه
۲- اعطای جوائز درجه یک و دو و سه ، به کتاب نفیس سال از لحاظ فن چاپ و هنر صحافی
۳- اعطای جوائز نقدی یا هزینه مسافرت بخارج به بهترین کارگران ممتاز چاپخانه ها بمنظور تکمیل معلومات فنی
۴- اعطای مدال طلا و نقره به بهترین مؤسسات طبع سال

ج - امور اجتماعی

۱- تأسیس کتابخانه بارعایت قوانین و مقررات موضوعه
۲- اعطای هزینه تحصیلی بافراد مستعد بی بضاعت از خانواده مؤسس
۳- احداث ساختمانهای مسکونی ارزان قیمت
۴- ایجاد درمانگاه و بیمارستان

اعضاء هیئت امناء عبارتند از جنابان آقایان دکتر منوچهر اقبال - عمادالدین میرمطهری - دکتر نصرت الله کاسمی - نصرت الله معینیان - محمد جعفر بهبهانیان - یوسف خوشکیش و مرتضی نوریانی - دکتر ابراهیم پاد

درجلسه مورخ ۱۳۵۰/۱/۲۴ و ۵۳/۱۰/۲۹ هیئت امناء انتخابات زیر بعمل آمد :

۱- جناب آقای دکتر منوچهر اقبال	رئیس
۲- جناب آقای عمادالدین میرمطهری	نایب رئیس
۳- جناب آقای دکتر نصرت الله کاسمی	دبیرکل
۴- تیمسار سرتیپ ابراهیم منصوری دارا	مدیرعامل
۵- جناب آقای دکتر هوشنگ رام	خزانه دار

ضمناً آقایان مهدی مولوی و دکتر مصطفی الموتی بعنوان بازرس معین شدند .

908
570
1950

Call No. A 41ZS 9 C ۳ ۲ ٤ Date
Acc. No. 57106

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

فهرست حکایتهای بوستان و مصراعهای نخستین آن

دیباچه ازالف تا ك
سرآغاز از کب تا کز
سپاس خدا صفحهٔ ۱
ستایش پیغمبر « ۱۷
سبب نظم کتاب « ۲۵
مدح ابوبکر « ۳۲
مدح سعد « ۴۱
حکایت کنند از بزرگان دین « ۴۳

باب اول

شنیدم که دروقت نزع روان « ۴۹
چه‌خوش گفت بازارگانی اسیر « ۵۵
ز دریای عمّان برآمد کسی « ۶۷
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب صفحهٔ ۷۱
شنیدم که فرماندهی دادگر « ۱۱۲
شنیدم که دارای فرخ‌تبار « ۱۱۷
یکی ازبزرگان اهل تمیز « ۱۲۳
در اخبار شاهان پیشینه هست « ۱۳۰
شنیدم که بگریست سلطان‌روم « ۱۳۴
خردمند مردی در اقصای شام « ۱۴۱
چنان قحطسالی‌شد اندر دمشق « ۱۵۰
شبی‌دود خلق آتشی برفروخت « ۱۵۵
شنیدم که در مرزی از باختر « ۱۶۳
یکی برسر شاخ بُن میبرید « ۱۶۷
شنیدم که یکبار در حلّهٔ « ۱۷۱

گزیری بچاهی درافتاده بود صفحه ۱۷۶
حکایت کنند از یکی نیکمرد « ۱۷۸
یکی را حکایت کنند از ملوك « ۱۸۶
شنیدم که در مصر میری اجل « ۱۹۱
قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت « ۱۹۳
چنین گفت شوریدهٔ در عجم « ۱۹۵
چو الب ارسلان جان بجانبخش داد « ۱۹۶
بزرگی جفا پشیه در حدّ غور « ۱۹۹
چو دور خلافت بمأمون رسید « ۲۰۹
شنیدم که از نیکمردی فقیر « ۲۱۸
یکی مشت زن بخت و روزی نداشت « ۲۲۱
حکایت کنند از جفاگستری « ۲۲۶

باب دوم

یکی خارپای یتیمی بکند « ۲۵۴
شنیدم که یکهفته ابن السبیل « ۲۵۷
زباندانی آمد بصاحبدلی « ۲۶۲
یکی رفت و دینار از وصدهزار « ۲۶۶
مرا شیخ دانای مرشد شهاب صفحه ۲۷۰
بزارید وقتی زنی پیش شوی « ۲۷۳
شنیدم که پیری براه حجاز « ۲۷۵
بسرهنگ سلطان چنین گفت زن « ۲۷۶
یکی را کرم بود و قوّت نبود « ۲۷۷
یکی در بیابان سگی تشنه یافت « ۲۸۱
بنالید درویشی از ضعف حال « ۲۸۴
یکی سیرت نیکمردان شنو « ۲۸۸
بره بریکی پیشم آمد جوان « ۲۹۱
یکی روبهی دید بی‌دست و پای « ۲۹۲
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم « ۲۹۵
شنیدم در ایّام حاتم که بود « ۲۹۹
ندانم که گفت این حکایت بمن « ۳۰۳
شنیدم که طی در زمان رسول « ۳۱۰
ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد « ۳۱۲
یکی را خری درگل افتاده بود « ۳۱۴
شنیدم که مغروری از کبر مست « ۳۱۷

یکی را پسر گم شد از راحله صفحهٔ ۳۲۰
ز تاج ملکزادهٔ در مناخ « ۳۲۱
یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت « ۳۲۵
جوانی بدانگی کَرَم کرده بود « ۳۲۸
کسی دید صحرای محشر بخواب « ۳۳۳
شنیدم که مردی غم خانه خورد « ۳۳۶
چه خوش گفت بهرام صحرانشین « ۳۳۹

باب سوم

شنیدم که وقتی گدازادهٔ « ۳۵۱
شنیدم که بر لحن خُنیاگری « ۳۵۶
چُنین دارم از پیر داننده یاد « ۳۵۷
یکی شاهدی در سمرقند داشت « ۳۶۵
یکی تشنه میگفت وجان میسپرد « ۳۶۹
چُنین نقل دارم ز مردان راه « ۳۷۰
شنیدم که پیری شبی زنده داشت « ۳۷۴
شکایت کند نوعروسی جوان « ۳۷۸
طبیبی پریچهره در مرو بود « ۳۸۰
یکی پنجهٔ آهنین راست کرد « ۳۸۱
میان دو عمزاده وصلت فتاد صفحهٔ ۳۸۳
یکی پیش شوریده حالی نبشت « ۳۸۵
بمجنون کسی گفت کای نیک پی « ۳۸۵
یکی خُرده برشاه غزنین گرفت « ۳۸۸
قضا را من و پیری از فاریاب « ۳۹۰
رئیس دهی با پسر در رهی « ۳۹۸
ثنا گفت بر سعد زنگی کسی « ۴۰۰
بشهری دراز شام غوغا فتاد « ۴۰۲
یکی را چو من دل بدست کسی « ۴۰۴
شکرلب جوانی نی آموختی « ۴۱۲
کسی گفت پروانه را کای حقیر « ۴۱۴
شبی یاد دارم که چشمم نخفت « ۴۲۳

باب چهارم

یکی قطره باران زابری چکید « ۴۳۰
جوانی خردمند پاکیزه بوم « ۴۳۱
شنیدم که وقتی سحرگاه عید « ۴۳۳
شنیدستم از راویان کلام « ۴۴۲

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست صفحه ۴۵۱
چه‌خوش گفت خرمهرهٔ در گلی « ۴۵۳
یکی پادشه‌زاده در گنجه بود « ۴۶۱
شکر خندهٔ انگبین میفروخت « ۴۷۶
شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست « ۴۷۸
سگی پای صحرانشینی گزید « ۴۷۹
بزرگی هنرمند آفاق بود « ۴۸۱
کسی راه معروف کرخی بجُست « ۴۸۴
طمع برد شوخی بصاحبدلی « ۴۹۴
مَلِك صالح از پادشاهان شام « ۵۰۰
یکی در نجوم اندکی دست داشت « ۵۰۵
بخشم از ملك بندهٔ سر بتافت « ۵۰۹
ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش « ۵۱۱
گروهی بر آنند از اهل سُخُن « ۵۱۳
عزیزی در اقصای تبریز بود « ۵۱۸
یکی را چو سعدی دلی ساده بود « ۵۲۱
شنیدم که لقمان سیه فام بود « ۵۲۴
شنیدم که در دشت صنعا جُنَید صفحه ۵۲۶
یکی بربطی در بغل داشت مست « ۵۲۹
شنیدم که در خاك وخش ازمهان « ۵۳۱
یکی مشکلی برد پیش علی « ۵۳۴
گدائی شنیدم که در تنگنای « ۵۳۸
یکی خو بکردار خوشخوی بود « ۵۴۰
چُنین یاد دارم که سقّای نیل « ۵۴۱

باب پنجم

شبی زیت فکرت همیسوختم « ۵۴۹
مرا درسپاهان یکی یار بود « ۵۵۲
یکی آهنین پنجه در اردبیل « ۵۶۰
شبی کُردی ازدرد پهلو نخفت « ۵۶۳
یکی روستائی سقط شد خرش « ۵۶۴
شنیدم که دیناری ازمفلسی « ۵۶۶
فرو کوفت پیری پسر را بچوب « ۵۶۷
بلند اختری نامِ او بختیار « ۵۶۸
چنین گفت پیش زغن کرگسی « ۵۷۱

چه‌خوش گفت‌شاگردمنسوج‌باف « ۵۷۳
شتربچّه با مادرخویش گفت « ۵۷۴
ندانی که بابای کوهی چه گفت « ۵۷۷
شنیدم که نابالغی روزه داشت « ۵۷۹
سیهکاری از نردبانی اُفتاد « ۵۸۱

باب ششم

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد « ۵۹۵
یکی پرطمع پیش خوارزمشاه « ۵۹۷
یکی را تب آمد زصاحبدلان « ۶۰۰
من از بصره آورده‌ام بس‌عجب « ۶۰۱
شکم‌صوفیی‌رازبون کردوفرج « ۶۰۳
یکی نیشکرداشت برطبقری « ۶۰۵
یکی را زمردان روشن ضمیر « ۶۰۶
یکی‌نانخورش‌جزپیازی‌نداشت « ۶۰۷
یکی‌گربه درخانهٔ زال بود « ۶۰۹
یکی طفل‌دندان برآورده بود « ۶۱۱
شنیدم که درروزگار قدیم « ۶۱۲
شنیدم که صاحبدلی نیکمرد « ۶۱۵
یکی سلطنتران صاحب شکوه « ۶۱۶
شنیدم زپیران شیرین سخن « ۶۲۰

باب هفتم

تَکِش باغلامان یکی رازگفت « ۶۳۲
یکی‌خوب خُلق خَلَق‌پوش‌بود « ۶۳۶
یکی‌ناسزاگفت دروقت جنگ « ۶۳۹
عضد را پسرسخت‌رنجور بود « ۶۴۰
شنیدم که‌دربزمِ ترکانِ مست « ۶۴۲
دو کس گَرددیدندوآشوب‌وجنگ « ۶۴۴
اگرگوش دارد خداوند هوش « ۶۴۵
یکی پیش داود طائی نشست « ۶۴۹
زبان‌کرد شخصی بغیبت دارز « ۶۵۳
کسی‌گفت وپنداشتم طیبتست « ۶۵۳
مرادر نظامیّه ادرار بود « ۶۵۴
کسی‌گفت حَجّاج‌خونخواره‌ایست « ۶۵۶
شنیدم که از پارسایان یکی « ۶۵۷

بطفلی درم رغبت ِ روزه‌خاست « ۶۵۸
طریقت شناسان ِ ثابت قدم « ۶۶۰
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی « ۶۶۱
شنیدم که دزدی در آمد زدشت « ۶۶۴
یکی گفت باصوفیی درصفا « ۶۶۵
فریدون وزیری پسندیده داشت « ۶۶۶
جوانی زناسازگاری جفت « ۶۷۸
شبی دعوتی بود در کوی من « ۶۸۲
دراین شهر باری بسمعم رسید « ۶۸۵
گروهی نشینند باخوش پسر « ۶۸۷
یکی صورتی دید صاحب جمال « ۶۸۸
غلامی بمصر اندرم بنده بود « ۶۹۴
جوانی هنرمند وفرزانه بود « ۷۰۱

باب هشتم

جوانی سر ازرای مادر بتافت « ۷۱۵
ملکزادهٔ زاسب ادهم فتاد « ۷۲۰
یکی گوش کودک بمالید سخت « ۷۲۲
شنیدم که طغرل شبی در خزان « ۷۲۸
یکی را عسس دست بربسته بود « ۷۳۲
برهنه تنی یك درم وام کرد « ۷۳۳
یکی کرد برپارسائی گذر « ۷۳۴
ز رَه باز پس ماندهٔ میگریست « ۷۳۵
فقیهی برافتاده مستی گذشت « ۷۳۶
بُتی دیدم ازعاج در سومنات « ۷۴۴

باب نهم

شبی درجوانیٌ و طیب ِ نعَم « ۷۶۵
کهنسالی آمد بنزد طبیب « ۷۶۹
شبی خوابم اندر بیابان ِ فَید « ۷۷۴
قضا زندهٔ را رگ جان برید « ۷۷۹
فرو رفت جم را یکی نازنین « ۷۸۲
یکی پارساسیرت ِ حق‌پرست « ۷۸۴
میان دوتن دشمنی بود وجنگ « ۷۸۷
شبی خفته بودم بعزم سفر « ۷۹۱
زعهد پدر یادم آید همی « ۷۹۵
یکی بچهٔ گرگ میپرورید « ۷۹۹
یکی برد باپادشاهی ستیز « ۸۰۱
یکی مال مردم بتلبیس خورد « ۸۰۳

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت « ۸۰۶

همی یادم آید ز عهد صغر « ۸۰۸

یکی غله مرداد مه توده کرد « ۸۱۲

زلیخا چو گشت از میِ عشق مست « ۸۱۴

یکی متفق بود بر منکری « ۸۱۶

غریب آمدم در دیار حبش « ۸۱۸

یکی را بچوگان مهِ دامغان « ۸۲۱

بصنعا درم طفلی اندر گذشت « ۸۲۲

باب دهم

تنم می بلرزد چو یاد آورم « ۸۳۰

سیه چردهٔ را کسی زشت خواند « ۸۳۷

مغی در بروی از جهان بسته بود « ۸۳۹

شنیدم که مستی ز تاب نبید « ۸۴۲

972
908
570
1950

Call No. A ٩١٤٥٩٢٣٢٤ Date

Acc. No. 57106

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

دیباچه

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

دیباچه نگاری ومقدمه نویسی بر کتاب مستطاب «بوستان» که ، بی‌ادنی شك وریب ، یکی از آثار ابدی وجاویدان ادبی ایران ویکی ازامهات بدایع با نام و نشان ادبیات جهانست و گریز زدن بمجاری احوال شیخ اجل سعدی شیرازی ، نابغهٔ قرن‌هفتم‌هجری، مانندنظم‌ونثرخوداوکاری سهل وممتنع است : سهل است، زیرا دراقلیم پارسی زبانان ، کسی نیست که چهرهٔ آشنای این خداوندگاریکتا وبی‌همتای‌زبان نغز دری وسلطان عزیزالقدروعظیم‌الشان نظم ونثر شیرین پارسی را نشناسد وبا جلوه‌های دلآویز و طرب انگیز فکربلند وقریحهٔ ارجمند واحساس لطیف وطبع ظریف او وریزه‌کاریها و نادره‌پردازیهای بازیگران‌چیره‌دست ومیناگران طرفه‌کار درون شوریده وخاطر آشفته‌اش بیگانه باشد وبه‌آثار درربار او ، از کودکی تابزرگی؛ بروزان شبان ، رطب‌اللسان وطیب‌البیان نباشد .ممتنع است، از آنرو که دراین باب آنچه گویند و نویسند، دانه‌ای

ازخرمن وقطره‌ای ازدریا وذره‌ای ازخورشید است ، هرخامهٔ سحار نیارد شرح آثار اورا ، کما ینبغی ، برکاغذبنگار وهرقلم چهره نگارنتواند سیمای حال اورا، کماهی ، برپرده درآرد ، **حد همانست سخندانی و دانائی را .**

رشته‌های نسیج زربفت وپرنیان هفت‌رنگی که این رطب پخته و لب گزان باغ جود واین چمن‌آرای هوشمند و ارجمند اقلیم وجود ، در دستگاه شگفت و شگرف طبع میناگر نادره پرداز و ضمیر هنرگستربلند پرواز خود ، بافته وتافته و بیرون داده وبربساط پررنگ وبوی آفرینش گسترده چنان باپود وتار جان و دل و اندیشه واحساس مردم ایران پیچ وتاب خورده است که جداکردن آنها از یکدیگر ازدسترس امکان بدور است . **باشیراندرون شد وباجان بدر شود .**

وی ، بپایمردی و دستیاری هنر اصیل وقویم خود ، درمیان سویدای دماغ و تپش دل وخلجان درون وانقلاب باطن وغلیان طبع بشر، درحد و غایت فصاحت وبلاغت ودرمرز نهایت رشاقت وجزالت، جاد وکرده ومایهٔ سخن را بپایهٔ سحرو افسون وبذروهٔ کرامت واعجاز بالا برده است .

پردگیان بکرحریم حرم خاطر عاطر وعروسان هرهفت‌کردهٔ حجلهٔ آراسته ضمیر منیر او ، هفت قرن تمام است که بساط جلوه‌گری و دلربائی گسترده دارند واز پیر و جوان وخرد وکلان وعارف وعامی وآشنا و بیگانه دل ودین میربایند .

درشهر دلی نیست که رسوایش نیست .

بوستان و گلستان سعدی درآن پایه ومایه ازخاطرخواهی و دلبستگی مردم

ایرانست که دیگر نمیتوان آندو را بعنوان دو کتاب آیت بزرگ فصاحت بشمار آورد که مبتدیان را بکار آید ومنتهیان را بلاغت افزاید، بلکه درطی قرون و اعصار، بواسطهٔ رسوخ ممتد ونفوذ عمیق نثرونظم ولفظ ومعنی و کنایه واستعاره وتشبیه و تمثیل آن دو ، درسویدای دلها وثبت وضبط نقش ونگار چهره پردازیهای اصیل و جمیل آنها برلوح خاطرها ، امروز **بگونهٔ معالم ومآثر قومی ورسوم سنن ملی وشعار ودثار اجتماعی ایرانیان** درآمده ونزد همه کسانیکه باین آب و خاک پاک وزبان وفرهنگ تابناک آن ، از ژرفای دل وجان وبن دندان ، ارادت دارند و عشق میورزند معزز ومحترم ومکرم ومعظم است . **همه گویندوسخن گفتن سعدی دگرست .**

درکمترخانه‌ای از مردم این مرز و بوم است که گلستان و بوستان، مصحوب قرآن کریم وفرقان عظیم، کتاب بزرگ دین پاک و همدوش آینه وچراغ وشمعدان ، یعنی خمیرمایهٔ کانون گرم روشن خانواده‌های ایرانی نبوده وبرطاق ورواق ایوان و شبستان جای نداشتهٔ باشد و آنرا نشان خیر وصلاح ونجات وفلاح بشمار نیاورند. غول بگریزد ازآن قوم که قران خوانند

طی قرنها که ازعمرقوم ایرانی میگذرد ، کودک هرخانواده ، پسر یا دختر همینکه بمکتب میرود وخواندن ونوشتن را میآموزد نخست بدیباحهٔ کلام معجز نظام گلستان زبان میگشاید و چنین میخواند : «منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت ، هرنفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمیآید مفرح ذات ، پس درهر نفسی دونعمت موجود و برهر نعمت

شکری واجب.

از دست و زبان که برآید | کز عهده شکرش بدر آید

اعلموا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشکور.»

ویا زبان باین ابیات آغاز بوستان مترنم میسازد:

بنام خداوند جان آفرین، | حکیم سخن در زبان آفرین.
خداوند بخشندهٔ دستگیر، | کریم خطابخش پوزش پذیر.
عزیزی، که هر گزدرش سر بتافت، | بهردر که شد، هیچ عزت نیافت.
سر پادشاهان گردنفراز، | بدرگاه او برزمین نیاز.
ادیم زمین سفرهٔ عام است، | براین خوان یغما، چه دشمن، چه دوست.
بری ذاتش، از تهمت ضد وجنس، | غنی ملکش، ازطاعت جن وانس.
پرستار امرش همه چیز و کس، | بنی آدم و مرغ و مور و مگس.
چنان پهن خوان کرم گسترد، | که سیمرغ درقاف، روزی خورد.
مراورا رسد کبریا و منی، | که ملکش قدیم است وذاتش غنی
براو، علم یکذره پوشیده نیست، | که پیدا وپنهان بنزدش یکیست.
بامرش، وجود ازعدم نقش بست، | که داند جزاو، کردن از نیست هست؟
جهان متفق برالهیتش، | فرومانده در کنه ماهیتش.
بشر، ماورای جلالش نیافت، | بصر، منتهای جمالش نیافت.
زذاتش، بجزوی، کس آگاه نیست، | در آن جایگه، عقل را راه نیست.

موسیقی این کلمات دلآویز وجملات شورانگیز، چون تسبیح خوشنوا و سرود هوشربای فرشتگان عالم بالا و ملائك عرش اعلی، در گوش جان وروان ایرانیان، ازگهواره تاگور، طنین‌اندازو نغمه پرداز است. ازآنرو هرپسرو دخترو هرزن ومرد ایرانی، باسعدی شیرازی، از همان آغاز خردسالی، آشنا و مأنوس ومصاحب ومحشورمیشود واین‌حال خوش‌انس والفت راتا زمان سالخوردی باخود همراه نگاه میدارد.

من‌هنوز بعلم‌الیقین وعین‌الیقین نمیدانم که کدامین یك ازاین دو تعبیر راست‌تر ودرست‌تر است؟ تازبان پارسی باقیست نثر ونظم سعدی فانی نخواهد شد، یااینکه، تانظم ونثرسعدی زنده است زبان‌پارسی نخواهد مرد؟ این‌دوتعبیر بیان یك حقیقت‌مسلم است که ازفرط بداهت باتیان حجت نیاز ندارد.

هفتصدسال تمام‌است که قوام ونظام شعرونثر پارسی وقالب محکم فصاحت وبلاغت زبان وادب ایرانی، برضابطهٔ اصیل وقویم آثارمنظوم و منثورسعدی استوارمیباشد ونویسندگان وشاعرانی که پس‌ازوی آمده‌اند و زبان‌پارسی، یعنی‌رازبقاوقائمهٔ استقلال‌ملی‌ماراپاسبانی ونگهبانی کرده‌اند، همه وهمه،آیات معجزامارات اوراالگو وسرمشق کارگرفته‌اند وخمیرمایهٔ سخن خود را درقالب محکم وچهارچوب مستحکم فصاحت و بلاغت و سلاست و رشاقت کلام او ریخته‌اند.

پس‌بدین شرح و بیان، برای شاعری مانند سعدی دیگرسخن ازاین درمیان نیست که ازکجا برخاسته ودرچه سالی میزیسته وباچه کسانی معاهد و معاصر بوده است؟ چه شاهان وامیران وخواجگان وخلیفگان را مدح وثناگفته ویا پند واندرز

داده است؟ باچه بزرگان وعالمان وعارفان وفقیهان مفاوضه ومحاوره و مشاعـره و مناظره داشته است؟ درسبك سخنوری از کدامین متقدمـان اقتفا و پیروی کرده و اسلوب سخن خودرا، درنثرونظم، برچه شیوه وسیاق آورده است؟ درانواع واقسام سخن، قصیده وقطعه رابهتر گفته ویاغزل ومثنوی رانیکوترسروده است؟ کلام خود را چگونه بمحسنات لفظی ومعنوی آراسته ودرصنایع بدیعی بکدامین صنعت بیشتر نظرداشته است؟ و هزاران مبحث ومطلب همانند که، چارو ناچار، درشرح حال و وگزارش احوال هرصاحب هنری و واجداثری پیش‌میآید. **درپهنهٔ قلمروسعدی اساساً عبارات وقیاسات وشواهـد وشواخص بکلی فرق میکند و متفاوت میشود.**

اوبعلت نبوغ خارق عادت و وجود مستثنا وخاطرخلاق وطبع وقادوقریحهٔ خداداد خود، چون نقطهٔ ثابت درمرکزدائره قرارمی‌گیرد. هرقوس و وتر وشعاع وقطر را باید نسبت باوسنجید وبحساب آورد. **اورا نباید بادیگران قیاس کردو نتیجه گرفت بلکه دیگران را باید باو بقیاس درآورد ونمره داد.** معـاصر بودن بااین و آن، برای او، مزیت ورجحان نیست بلکه فلان وبهمان بایـد ازمعاهد بودن بااوبرخودببالند وبدیگران کبر یا وغروربفروشند. مبانی صرف ونحوواصول معانی وبیـان وشروط فصاحت وبلاغت وصنایع وبدایع کلام ومحسنات لفظی و معنوی شعرونثررا نباید بامفردات ومرکبات آثار اوتطبیق کرد واز مقدمه‌چینی نتیجه گرفت بلکه همهٔ اینها وبیك کلمه، آرایش ظاهری وباطنی زبان نغز وبامغزپارسی‌را بایدازخلال آثار زبان‌قادروقاهراو بیرون کشید واز آن کتابها پرداخت. خلاصه آنکه،

همهٔ نقدها را باید بامقیاس او عیار گرفت وهمهٔ سکه‌ها را باید بمحك او آشنا ساخت تا روا از شهروا وسره ازناسره وناب ازمغشوش بازشناخته آید.

اگر براستی دربارهٔ سعدی مطلبی قابل بحث ونقد باشد آنست که درپهنهٔ آفاق وانفس قرون ششم وهفتم چه پیش آمد ودرحرکات شموس واقمارو کواکب صحنهٔ گیهان چه آثاری پدیدار گشت ودراءضاع واحوال زمان وابناء زمان آن دوران چه حوادث وسوانحی تکوین یافت که یکباره اعجوبه‌ای، همانند او، ازکتم عدم بعرصه وجود پای نهاد ونادره‌ای، مثل وی، ازمکمن غیب بعالم شهود چهره گشود؟؟ آفتابی عالمتاب که اشعهٔ انوار تابناك او، تلافیف قرون واعصاررا درهم شکافت و دور و نزدیك را منور ساخت وامتداد ستونهای نورانی آن منبع تابش وسرچشمه فروزش، هیچگاه منقطع ومنسلخ نشد بلکه تازمان مانیز، روزبروز، برقدرت وسطوت لمعان وشدت وقوت فیضان آن افزوده گشت.

امروز پس ازهفت قرن که اززمان بروز وشهود این استعداد شگرف وشگفت میگذرد، با وجود اینهمه فصحا وَبلغا وعلما وعرفا وقلندران ورندان و پاکبازان که پس از وی آمدند وبودی ونمودی و کری وفری داشتند، باز بـرای سنجش ارزش هنری هراثری باید ترازوی اورابدست گرفت ومتاعهای عرضه شده ببازارعلم وادب را درکفه‌های آن توزین کرد.

یاللعجب! درپیشگاه باعظمت و کبریای قدرت لایزال خداونـد، این چه مقام رفیع وموقع منیع است که گاه‌بگاه به آدمیزاده‌ای نازنین جان عطامیشود. بهر الفی الف قدی برآید که ازپرتو تابش شعاع قوی دماغ تابناك و جلوهٔ لطافت پرنیان دل پاك‌خود فرشتگان آسمانها را محووحیران و آشفته وپریشان سازد.

بنگر که تاچه حد است مکان آدمیت

سعدی و همانندگان او، در جامعهٔ بشری، مانند دانهٔ گوهر شبچراغ و قطعهٔ الماس درشت و روشن «کوه نور» و «دریای نور» اند که در معدن تیره و تار زغال‌سنگ، پس از قرنها نهفتگی و اختفا، برسبیل تصادف و بناگهان، نه براثر کوشش و کاوش این و آن، پیدا میشود. تعریف چنین گوهرهای تابان واختران فروزان و توصیف اشعهٔ نافذ وانوار راسخ آنها مورد گفتگو نیست. زیرا دربارهٔ آفتاب عالمتابی که با چشم می بینیم، که چگونه همهٔ ذرات عالم امکان راروشن دارد، چه میتوان گفت؟

مادح خورشید مداح خود است که دوچشمم روشن ونامرمداست

بایددراین موردبحث کرد که درعالم تکوین، گاه بگاه، چه پیش آید وقدرت خداوند درچه شرائط وروابط وضوابط براین امر تعلق گیرد که درمعدن زغال‌سنگی، گوهری تابان بپرورد وسالیان دراز آنرا، درزیرفشارخردکنندهٔ خروارها آب وخاک، محفوظ ومصون نگاهدارد وبزمانی معین، بیکباره و بناگهان، از درون کان ودل زمین، به بیرون پرتاب کند وآشکارا بربساط آفرینش جای دهد و چشمان همهٔ بینندگان را، از آدمیان وفرشتگان، از تلؤتلؤ آن خیره سازد.

بوستان کتابی است فاخروجامع وکامل وشامل که ازلحاظ فصاحت و بلاغت لفظ ونبالت وفخامت معنی باهیچیک از کتابهای ادبی ایران وحتی با دیگر آثار سعدی نیز قابل قیاس نیست. سلامت وسلاست وجزالت ورشاقت لفظ وعلو و سموّ وظرافت ولطافت معنی در آن گاه بدره‌ای از کمال وجمال میرسد که دست هیچ گوینده وسراینده‌ای هنوز به آن دسترس نیافته است وبطور قاطع

میتوان گفت از این پس نیز دسترس نخواهد یافت بنابراین باید بوستان را قواره وانگارهٔ کامل وجامع وسرمشق و الگوی پاك و پاکیزهٔ زبان نغز و شیوای دری وقالب صلب ومحکم کلام فصیح و بلیغ ادب پارسی بشمار آورد. مدعی گو نکند فهم سخن گو سر وخشت.

بوستان در ده باب حکایات وروایات ممتع وممتاز ونصایح ومواعظ حکمت آمیز وعبرت انگیز خود که عصاره ونقاوهٔ عمری تحقیق وتتبع وغور و فحص ونقد وبحث وامتحان واختبار وتجزیه وتجربهٔ کامل العیار وسیر در آفاق وانفس حکیمی پخته وجهاندیده وسالگی آزموده وسرد و گرم جهان چشیده است، یکدوره کامل حکمت عملی دربردارد شامل سیاست مدن وتدبیر منزل وآئین جهانداری وکشورمداری وراه ورسم زندگی فردی واجتماعی، بارعایت اصول سرشتی وفطری وموازین عقلی ونقلی وقوائم دینی واخلاقی وسیاسی واقتصادی، که همه وهمه فلسفه وناموس راست ودرست زندگی است که اگر نیکو بکار بسته شود نیکبختی این جهان ورستگاری آن جهان را فراهم آورد .

من چون زبان پارسی دری یعنی همین زبان را که امروز با آن سخن میگوئیم و می‌نویسیم قائمهٔ استقلال و عظمت مملکت و ضابطهٔ قوام و دوام ملت ایران میدانم که طی چهارده قرن و از میان کشمکش امواج سرکش طوفانهای سهمگین حوادث وسوانح دوران ومضائق ومخاوف حدثان زمان، این آب و خاك پاك وتابناك رااز وصمت گزند وآسیب نابودی محفوظ ومصون داشته ورشتهٔ بقاو حیات مردم این مرزوبوم را، تافته وبافته وبی انقطاع وگسستگی، بدامن ابدیت پیوسته دارد، عقیده دارم که برهر پدر و مادر ایرانی، که خون پاك و پاکیزهٔ میهن خواهی دررگهای جهنده وفروغ دلرباوجان افزای یزدان پرستی در

چشمان بیننده دارد، در بایست ولازم وفرض ومتحتم است که فرزندان خود را، پسر یا دختر، ملزم و ناگزیر سازند، که در آغاز دوران صباوت، چند اثر نظم ونثر پارسی را بخوانند وقسمتهای ارزندهٔ آنرا از بر کنند ودل ودماغ وفکر وحس خود را با شیرهٔ شیرین وچاشنی نمکین آن نیرو و لذت بخشند.

در دیباچهٔ فهرست چنین آثار خواندنی و آموختنی بیشك گلستان وبوستان سعدی در صدر و پس از آن خلاصه‌ای از شاهنامهٔ فردوسی و کتاب کلیله ودمنهٔ حمیدالدین منشی قرار می‌گیرد که تصور می کنم هرسه متفق علیه و مفروغ عنه همگان باشد و پس‌از آن یکی دو کتاب نثر و نظم دیگر میاید که برحسب ذوق و سلیقه ارباب بصیرت و اصحاب معرفت، مختلف و متفاوت خواهد بود.

با این‌تدبیر میتوان ازخطری عظیم که امروز زبان‌شیرین و نمکین‌پارسی را، چون شیر ژیان و اژدهای دمان، پیرامون می‌پیچد و بهر دم زندگی نازنین آنرا به تباهی و نابودی بیم میدهد جلوگرفت وباین پریشانی ونابسامانی که اینك، بدست نابخردان و غافلان، درشاعری و نویسندگی، حکمفرماست پایان داد و بنوجوانان که مدیران ومدبران آیندهٔ کشورهستند، برای درست گفتن و درست نوشتن پارسی، مایه ونیرو بخشید.

چقدرمایهٔ افسوس ودریغ است که درزمان حاضر، بعلت بی علاقگی و بیخبری و بی‌بندوباری وسبکسری جوانان وغفلت وسستی مربیان ومتصدیان، زبان پارسی در وضعی اسفناك قراردارد وایرانیان درس‌خوانده، بویژه آنان که تحصیلات خود را از کودکی درخارج کشور آغاز کرده وبپایان رسانیده‌اند، بازبان مادری‌خود نیك بیگانه

ودر گفتن و نوشتن درست پارسی سخت درمانده اند. اگر کار برهمین قرار پیش رود معلوم نیست فرزندان این نسل در آینده چه وضع و حال خواهند داشت؟ و زبان پارسی با این بی یارویاوری و هجوم سهمگین مفردات و مرکبات زبانهای خارجی و اسلوب نوشتن و روش اندیشیدن غربی، چگونه پایداری خواهد کرد؟ و اصالت و فخامت و رشاقت و بداعت خویش را بچه‌سان محفوظ و مصون نگاه خواهد داشت؟

از اینرو برذمت هرایرانیست که بوستان را بخواند وقسمتی ازاین شاهکار زبان پارسی را ازبرداشته باشد.

برای آنکه درتعریف شیخ اجل سعدی و توصیف آثارارزنده وآموزندهٔ او، باری دیگر وتا حدی، سخنی گفته شود قصیده‌ای راکه چندی پیش با الهام گرفتن ازنثرونظم و الفاظ ومعانی نغزوبا مغزخود او، ساخته و پرداخته‌ام دراینجا می آورم که مجال مناسب چنین مقال است.

سعدی جهان گرفت وبتیغ زبان گرفت،
آری، جهان بتیغ زبان میتوان گرفت.
بگرفت، باتوان سخن، آنچه پادشاه
با تیغ تیز و لشکر گیتی ستان گرفت.
نظمش، باتفاق فصاحت، زمین گشود.
نثرش، باعتبار بلاغت، زمان گرفت.
روی زمین ودور زمان را، بنظم ونثر،
پیرانه سر، بقوت طبع جوان گرفت.

یا

اقلیم پارس، برسخنش تنگ بود از آن،
سر از هرات برزد وهندوستان گرفت.
چنداز هرات وهند! که این فتنه زمان،
با جادوی سخن، همه ملک جهان گرفت.
زآن می که دست ساقی طبعش بجام ریخت،
شد جان شعر زنده، تن شعر جان گرفت.
بازو گشود وبست لب از لاف ویکتنه،
ملک سخنوری، زکران تا کران، گرفت
کلکش، زبس ستاره برافشاند بر ورق،
آتش، زرشك، درجگر کهکشان گرفت.
مضمون بکر را، چو گهر، در سخن نشاند،
معنای نغز را، چوشکر، در بیان گرفت.
استاد خواند نثرش ونعم البیان سرود.
دانا شنید نظمش ورطب اللسان گرفت.
نثرش، هزار طعنه بسحر حلال زد.
نظمش، هزار نکته برآب روان گرفت.
گو بوستان کشور وزاثمار گونه گون،
اصحاب را، بخوان کرم، میهمان گرفت.
گه گلستان نمود وزازهار رنگ رنگ،
احباب را، ببزم طرب در میان گرفت.
گهشان، بکف، زلالهٔ تر، جام می نهاد.
گهشان، بسر، زشاخ سمن، سایبان گرفت.

گهشان، بجیب ودامن، آگند ضمیران.
گهشان، زپای تاسر، در ارغوان گرفت.

ذکر جمیل او، چــو در افواه اوفتاد،
هرکس شنید، همچو شکر در دهان گرفت.

صیت کلام او، به بسیط زمین شتافت،
چون نقش زر، بسکهٔ دلها مکان گرفت.

آمــد برقص قائل وسامع بهــر کجا،
کان خوش سخن، بقول وغزل، داستان گرفت.

آنجاکه اوفکند سخن درحدیث عشق،
مانند شمع، سوزدلش در زبان گرفت.

آنجاکه برگشوددر ازعدل وعلم ودین،
دانی توخود که پرده زرازنهان گرفت.

آنجاکه لب گشود در ابواب موعظت،
برنفس سرکش، ازسرحکمت، عنان گرفت.

گوی فصاحت ازهمه گویندگان ربود،
هرجا، که او کمیت سخن زیرران گرفت.

گویا شد از دهان بلاغت، زبان فصل،
آنجا، که عشق رازغزل ترجمان گرفت.

در سهــل و ممتنع بغزل، پایــهٔ سخن،
برترزفکرو وهم وقیاس وگمان گرفت

سرمایه باخت، هرکــه ببازار شاعری،
آنجاکه اوگشود دکانی، دکان گرفت.

بودش قبیله گرچه همه عالمان دین،
اودین بدل بداد وپی عاشقان گرفت.
از نام او گرفت شرف، دودمان فصل،
او قدرواعتبار نه از دودمان گرفت.
جاوید ماند نام «اتابك» بشعر وی،
هرچند، مرگ جان زتن این وآن گرفت.
مدح کسی نگفت، بجز درطریق وعظ،
اینت‌هما! که چشم طمع زاستخوان گرفت.
نه کرسی فلك را، زاندیشهٔ بلند،
از زیر پای شاه قزل‌ارسلان گرفت.
نام و نشان شعر بدو بود و بعداز او،
هرکس که‌نام‌جست، زشعرش‌نشان گرفت
از طبع آتشین وی، اندر جهان خاك،
«خورشیدشعله‌ایست که درآسمان گرفت
دور سخن تمام بدو گشت در زمان،
زآنروی نام سعدی آخرزمان گرفت.

بعلت علاقه و دلبستگی زائدالوصف ایرانیان به‌آثارسعدی، گلستان و بوستان و دیوان اشعار او، ازقصائد وغزلیات، جدایا فراهم، بارها بچاپ رسیده وانتشار یافته است و شاید کمتر کتابیست در زبان پارسی که در این حد ومیزان طبع ونشر شده باشد. معهذا بازچشم مشتاقان وارادتمندان شیخ اجل بدنبال چاپ نوین آن آثار همواره نگرانست.

بنیاد نیکوکاری نوریانی، پاسدار شعرو ادب تاریخ و هنروفرهنگ ایران، طبع و نشر آثار سعدی‌را امری واجب ولازم دانست وچون درمیان آثار او، بوستان، کالشمس فی وسط‌السماء ، تا بش و درخشش خاص داشت نخست بطبع آن اقبال شد تا بعد، بمرور، بدیگر آثار نیزپرداخته شود. متأسفانه نسخه‌های مطبوع بوستان اغلب دچاراغلاط وسقطات واضافات وبعضی ابیات غیرقابل‌ادراک‌است، بطوریکه نمیتوان هنوزیک‌نسخه منقح و مصحح وبی‌غلط وسقط نشان داد. علت هم شاید آن باشد که درکتابی رایج چون بوستان، بعلت فراوانی نسخ متفاوت و کثرت ایادی نساخ مختلف ودخالت سلیقه‌ها وذوق‌های گوناگون درقبول وردنسخه بدلها وتبدیل احسن‌ها ونیز، بطور قطع ، بواسطهٔ دخل و تصرفهای نا روا و جرح و تعدیل‌های نابجا، هنوز یك نسخه جامع‌الاطراف، مقبول ومطاع و متبع عموم ، وجود ندارد ودبیران و استادان زبان پارسی، در تدریس این کتاب ، اغلب بدشواریهائی رو برو هستند و برای تحری حقیقت صائب و خرق پردهٔ شوائب، به بحث و نقدهای مخل و ممّل میپردازند که اغلب حاوی نظرات خصوصی است نه حاق و واقع مطلب. معهذا بامید اینکه چنین‌نسخه‌ای دردسترس همگان و بخصوص دبیران زبان پارسی ومدرسان متون قدیم قرارگیردبطبع ونشراین‌نسخه مبادرت رفت.

شارح این نسخه ، شاعر مفلق و ادیب محقق، **استاد محمدعلی ناصح**، ادام اله ایام افاضاته است که خود از گویندگان چیره دست و نویسندگان طرفه کار معاصر بشمارمیروند و عمری را در راه تتبع وتحقیق متون نثرو نظم پارسی بسر

آورده و با دقت نظر خاص و موشکافی و دقیقه یابی مخصوص بحل معضلات و مشکلات و کشف مبهمات و ملتبسات نسخ قدیمه گذرانیده‌اند

«محمدعلی ناصح ، فرزند شادروان آقا محمد صادق تاجر اصفهانی ، دردهم ذی‌القعدة سال هزاروسیصد وشانزده هجری قمری درتهران بدنیا آمده است . وی پس‌از بپایان بردن تحصیلات متعارف و متداول ابتدائی ومتوسطه ، چـون بیشـتر ثروت پدریش بتاراج‌حوادث رفته واندکی باقی مانده بودکه ازتهیهٔ قوت روزانه افزون نمیامد ، بناچار درنیمهٔ دوم سال هزاروسیصد شمسی ، برای تحصیل مؤنت ومعیشت ، به‌خدمت وزارت فرهنگ درآمد و ازهمین اوان بسابقـهٔ ذوق فطـری قریحهٔ طبیعی ، دراوقات فراغ ، بفراگرفتن معلومات کامل ادبی بیاغازید و علـوم معانی وبیان‌ونقدالشعروعروض وقافیه وصرف ونحو ومنطق وفلسفه نظری‌وحکمت عملی وعلم اجتماع وفقه واصول را نزد استادان یگانه فن بپایان رسانید و بمطالعهٔ کتب تاریخ وسرودن شعر، بشیوهٔ استادان سلف ، ونظر دردیوان‌ها و رسائل نثـر فصحای پارس وعرب پرداخت . زبان فرانسه را نیز بیاموخت و درانجمن ادبـی ایران عضوی شاخص ومبرزشد. دراین مدت بپاس خدمات ارزندهٔ ادبی وفرهنگی به دریافت نشانهای درجه سوم ودوم علمی ونشان درجهٔ اول فرهنگ نائل آمـد .

ناصح شانزده سال‌تمام است که برانجمن ادبی ایران ریاست دارد وچنانکه نگارنده دررسالهٔ (زبان پارسی و وظیفه انجمن‌های ادبی) نوشته اسـت : « ... با عشقی موفور وجهدی مشکور وعلاقه‌ای نزدیك بغیرت ملی وعقیدهٔ مذهبی، نسبت

بحفظ آثار و رسوم سنن شعر و ادب قدیم ایران، جلسات هفتگی را اداره میکند و احاطت واستیلای کامل وی باسالیب مختلف شعر پارسی و تتبع و تبحر و استقصای وی در فنون و متون ادب و بحث و نقدی که در مواضیع مطروح و اشعار معروض انجام میدهد درحدودیست که مبتدیان را بکار آید و منتهیان را بلاغت افزاید..»

آثار وی که تاکنون بطبع رسیده عبارت است :

ترجمهٔ اندرز ابن‌سعید (ترجمه اشعار عربی آن بنظم پارسی)

ترجمهٔ سیره جلال‌الدین یا تاریخ جلالی نگاشته ذوالبیانین **نورالدین محمد زید**، رئیس دیوان انشای سلطان **جلال‌الدین خوارزمشاه**، که از تراجم فصیح و بلیغ زبان پارسی بشمار میرود، بخصوص که گاه بگاه اشعار عربی بشعر شیوای پارسی ترجمه شده است.

اشعار فکاهی و انتقادی بامضای مستعار

غزلیات و قصائد

تحقیق درشرح حال **خاقانی و صاحب‌بن‌عباد**

تصحیح و تحشیه دیوان **ابوالفرج رونی**

تصحیح و تحشیه و تعلیق بر دیوان کامل **ادیب صابر ترمذی**

آثاری که هنوز بطبع نرسیده عبارت است از :

شرح بعضی اشعار مشکل **حافظ و سعدی** و عبارات تاریخ بیهقی و کلیله و دمنه

تصحیح و ضبط ابیات عربی و فارسی و شرح لغات، و بیان بعضی معانی فلسفی **بلوهر و بلوزآسف**.

ترجمه‌شرح زندگی صلاح‌الدین ایوبی از فرانسه با اضافه بعضی حواشی بر آن»(۱)

اکنون میرسیم باین نسخه حاضر بوستان که شامل است بر سه قسمت کاملا متمایز ازهم:

۱- متن بوستان که بامقابلهٔ بااغلب نسخ موجود فراهم آمده ولی از ذکر نسخه بدلها و تبدیل باحسن‌ها درحاشیه چشم پوشیده شده است. اگر بعضی اغلاط درابیات وجود داشت که‌ازروی نسخه‌بدلها هم صواب آنها معلوم نمیشد، برحسب استنباط شارح بهترین نسخه بدل که اقرب بواقع و یا بطور کلی مستنبط خود شارح بود بجای آن گذاشته شده است بنابراین متن حاضررا میتوان بااین کم و کیف نسخه‌ای مصحح ومنقح دانست که نکتهٔ مبهم یا غلط در آن راه ندارد ولی البته بضرس قاطع صحیح‌ترین ومنقح‌ترین نسخه، یا به بیان دیگر، اقرب نسخ به‌نسخهٔ اصلی مصنف سعدی، نخواهد بود و برای دست یافتن باین‌نسخهٔ کمال مطلوب باز باید بانتظار نشست تا نسخه‌ای پیدا شود که تاریخ کتابت آن بزمان سعدی اقرب باشد.

۲- شرح ابیات که بگونهٔ برگرداندن شعر به‌نثر در آمده، البته نثری فصیح وبلیغ وپخته که براستی درخورشعراست. دراینجا شاید عده‌ای خرده گیرند که بوستان سعدی، شاهکارنظم پارسی، را به نثر پارسی برگرداندن عملی لغو وکاری نامطبوع است. ولی باآندکی غوروفحص درنظرشارح واسلوب ترسل او، میتوان دریافت که دراین تألیف، شرح ابیات و معنی لغات و رفع ابهام از مشکلات

---

(۱) این‌شرح‌حال ازماهنامه تحقیقی گوهر. شماره پنجم‌خردادماه ۱۳۵۲ وصفحات ۴۰۰-۴۰۴ گرفته شده است.

همه یکجا، بعمل آمده است بااین مزیت که جمله درنثری بهم آمیخته که میتوان آنرا از عالیترین نمودارهای نثر مرسل پارسی بشمار آورد.

۳ـ شرح وبسط وتوضیح وتبیین نوادرلغات و جملات پیچیده و معقـود و مبهمات ومجهولات واشارات بواقعات واماکن واشخاص تاریخی.

شاید حق این بود که، طبق رسم متداول ومتعارف، هریك ازاین سه‌قسمت که دراصل مجزاست، درطبع نیز،بصورت مستقل قرارمیگرفت یعنی متن بوستان باکلیهٔ نسخه بدلها وتبدیل باحسنها درحاشیه بگونه‌ای جداگانه، وبعد معانی لغات وتحقیقات ومستنبطات وشرح ابیات مشکل ومبهم وتوضیح نکات تاریخی و ادبی درآخر کتاب، بشکل رساله‌ای مستقل ولی آقای ناصح این روش را نپسندیدنـد و برتحفظ نظرخود که همان طرز تدریس بوستان، بشکل تقریر بشاگردان، درمحضر تدریس است یعنی روشی که بوستان را هرهفته تدریس ومتسفیدان یادداشت میکردند ارجح واصلح وانسب دانستند.

بدینطرین متنی مصحح ازبوستان، باشرح کامل ابیات، بانضمام حواشی و ملحقات چاپ وبشکل کتاب حاضر دردسترس مشتاقان گذاشته میشود.

در هنگام چاپ برای آنکه، درحدممکن، میان قسمتهای مختلف بهم در آمیخته وجه تمایزی باشد وخواننده بدشواری، روبارونگردد اینطورمقررشد که متن ابیات بوستان باحروف (۱۶) وبرگردان شعرهابه‌نثر باحروف (۱۲سیاه) وملحقات واشارات وحواشی با حروف (۱۶) مشخص شود

درخاتمه باید از زحمات دوتن از دوستان قدیم و قویم خود آقایان دکتر خطیب رهبر وماشاءَالله کامران که بتقاضای بنیاد در تنظیم و تبویب این کتاب و نظارت برچاپ آن درچاپخانه وتهیهٔ فهارس، از راه کمال لطف ومکرمت ودرنهایت غور و دقت، زحمت قبول فرموده و برما منت گذاشته‌اند تشکر کنم خداوند باین دو دوست دانش‌پژوه عزیزالقدر ومغتنم‌الوجود اجرجزیل عنایت فرماید.

بنیادنیکوکاری نوریانی بسیارخوشوقت است که بااین اقدام ، کاردبیران و استادان زبان پارسی که‌روزانه بااین کتاب سروکار دارند ، درتدریس بدانش آموزان ودانشجویان ، دردبیرستانها ودانشکده‌ها ، بسیارسهل و آسان خواهد شد . زیرا کمتر نکته‌ای مجهول یامبهم مانده است تابرای کشف و حل آن رجوع بمراجع و مآخذ نیاز باشد .

درآخراین دیباچه بازاین حقیقت را تکرارمیکنم که تازبان پارسی زنده‌است بوستان وگلستان نخواهد مرد وتا هنگامی که بوستان وگلستان باقی‌است زبان پارسی فانی نخواهد شد که این دو، هریك مبقی و نگهبان دیگریست و خداوند بزرگ حامی ونگهدار هردو **فاللّهُ خیرٌ حافظ وهَوارحَم الرحمین**

تهران - تیرماه ۱۳۵۴

دبیر کل بنیاد - **دکترنصرة‌الله کاسمی**

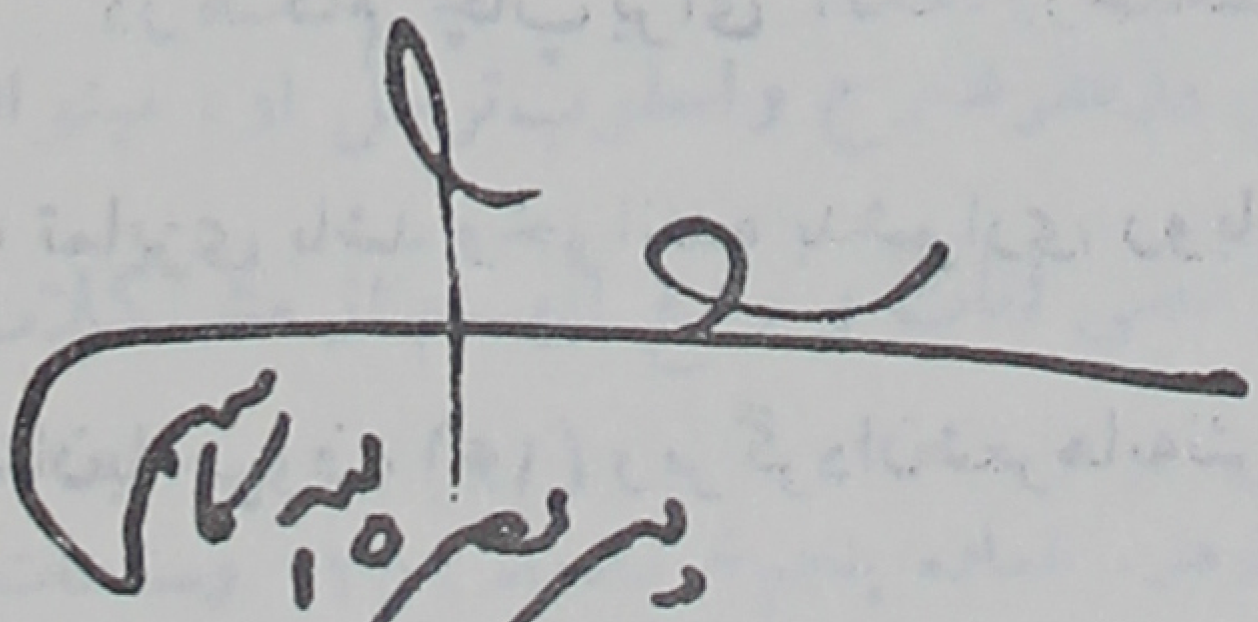

سرآغاز

ای نام تو بهترین سر آغاز　　بی‌نام تو نامه کی کنم باز

سپاس خدائی را که مخلوقات را ازنیستی تشریف هستی بخشید و زمان آنان را پایان مقدّر داشت وخلق آفرید وبازگشتشان بسوی خویش مقرّر فرمود.

کردگار بلندی و پستی　　نیستی یافته بدو هستی

زآدمی تا بجمله جانوران　　وز سپهر بلند وکوه گران

همه را درنگارخانهٔ جود　　قدرت اوست نقشبند وجود

نه درآفرینش افراد کاینات ازدانش وی نکتهٔ نهان گشت ونه درایجاد جملهٔ موجودات ازعلمش رازی پوشیده ماند. عظمت و کبریای ملک وی باقی و پایدارست وازآن ِ دیگران برگذر ومستعار. ملکش صورت سستی وفتور نیابد و بروزگاران رنگ تغیّر نگیرد وبرفتن سال وماه بقای ویرا نقصان نیاید. پاك آفریدگاری یکتا و بزرگ خداوندی بیهمتا که گیتی بدوحرف «کاف ونون» پدید کرد و از عدم بوجود آورد ودرود ونیایش

درودی بآئین‌تر از نوبهار خوش و نغزچون بوی مشک تتار

همی تا فروزد بکاخ سپهر چراغ مه و شمع پر نور مهر

براهنمای گمراهان وخاتم پیغمبران برازندهٔ خلعت رسالت وبرآرندهٔ لوای نبوّت محمّد صلوات خدای بروی وآل واصحاب وی که برگزیده وسرور مردمانند وسرآمد همگان چراغ تیرگی وظلمتند وآموزگاران کتاب و سنّت

«نقل ازترجمهٔ سیرة جلال‌الدّین بقلم نگارنده»

ده دوازده سال پیش باجمعی ازیاران صادق ودوستان موافق درشرح اشعار بوستان شیخ اجل تحقیقی میرفت و نخست از تقریر بتحریر واز خطاب بکتاب درنمیآمد سپس باشارت آنان که امتثال امرشان بربنده عین فرض و فرض عینست برآن‌شدم که سراسرابیات آن نامهٔ شیوا را که بهین نمودار شیوائی ورسائی زبان پارسیست در مجموعهٔ فراهم آرم وشرح هر کلمه را بنگارم شاید مبتدیان در طرز تعبیر شعرنیز از آن فایده برند و منتهیان بنظر قبول درآن نگرند و بر خود لازم می‌دانستم که ازمصطلحات فصحا تجاوزرواندارم وعدول‌ازلهجات عامّه را واجب شمارم.

بااینکه عنایت ناشران نسخ بانتشار این اثر گرانبهای سخن سرای عالی مقام شایستهٔ قدرشناسی ودلیل توجّه آنان بحفظ آثارنفیس پیشینیانست امیدوارم که اگر برخی ابیات را که دربعض نسخ بنظرمیرسد والحاقی مینماید حذف و آنچه بشیوهٔ گفتارحضرت شیخ نزدیکترست انتخاب کرده‌ام یا بعضی کلمات وجمله‌ها را افصح

وابلغ وبسیاق سخن مناسب‌تر دانسته‌ام، خوانندگان دل‌آگاه پوزش بنده را بپذیرند وپس از پنجاه سال عمر که در تعلّم وتعلیم ادب پارسی وعربی و استفاده از محضر بزرگان وتشخیص سخن غثّ از سمین و تمیزدرست ازنادرست گذرانده‌ام براین ناتوان خرده نگیرند وبااین وصف اگراساطین علم وادب دراین مؤلّف سهوی فاضح وخطائی واضح بینند بکرم عمیم بنده را آگاه ورهین منّت خویش فرمایند و اگر آنان که

دود شوند اربدماغی رسند　　　باد شوند اربچراغی رسند

خدای ناخواسته از راه جهل وحسد «بخلاف استادان یگانهٔ ادب و دانش که پیوسته مشمول مراحم بیکران ایشان بوده‌ام» زبان باعتراض بیجا گشایند و یاوه سرایند جوابی ندارم .

اِذارَضِیَتْ عَنّی کِرامُ عَشیرَتی　　　فَلا زالَ غَضْباناً عَلَیَّ لِئامُها

اینك قصیدهٔ راکه درستایش حضرت شیخ سروده‌ام مینگارم وسخن رابپایان میآورم .

بیاد سعدی

ملك ایرانرا بگیتی زندهٔ جاوید خوان　　　از فصاحت ملك راگرنام پاید جاودان

شعر استادی هنرور، نغزگوئی نکته دان　　　گر دراقطار دگرملك زمین تسخیر کرد

شد نواساز سخن را از زمین برآسمان　　　فضل ایران‌راست باری کاندرین پاکیزه‌خاك

نی همانا کز رهِ تحقیق دریائیست ژرف گوهر حکمت درو، چندانکه دل خواهد نهان

در بدایع گر بدیع افتاده است اسلوب نظم ختم معنی راست حجّت از خواتیمش عیان

***

اوستاد راد عمری برد رنج کسب علم تافت زان پس روزگاری زی جهانگردی عِنان

از شهاب و بوالفرج چون شد بدانش بهره‌مند بر بسیط خاک روی آورد چون باد وزان

گونه‌گون دید آزمونها از جهان پست لیک چون زر خالص گرامی گشت گاه امتحان

خواند چون یکسر کتاب انفس و آفاق را نامه‌ها پرداخت هریك در فصاحت داستان

پس بگوش جان خطابِ ارجعی از حق شنید نفس جزئی یافتش با نفس کلّی اقتران

قطرهٔ روشن گهر چندی زدریا شد جدا باز در آغوش دادش جای بحرِ بیکران

***

گر قفس بشکست و روی از چشم ظاهر بین نهفت از تغنّی لب نیست این بلبل عرش آشیان

بل سپهر از قول موزونش پر آوازست و نیز بر سرودش عندلیبان جهان رطب اللسان

ای مهین گوینده کاینك آفرین گوی تواند یك بیك گویندگان، پیر و جوان، خرد و کلان

چون تو جان پاکی اندر تیره خاکت جایِ نیست بلکه چون جان جای داری در دل پیر و جوان

تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلوفری چون فروغ رای سایهٔ ایزد و شاه جهان

ملك ایران کشور خورشیدرا پیوسته باد از لِوای عدل شاهنشاه بر سر سایبان

دانش و حکمت چو باشد خاك ما را آبروی باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان

از سخنگویان ما هریك بدیگر فن و سبك   شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان

کز سپهر پیر مانا مامِ فرتوت زمین   ناردش مانند، تا پاید همی دور زمان

عندلیب پارسی آری چو برخواند سرود   بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان

گر حدیث رزم خواهی گفتهٔ دانای طوس   کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان

ور سرود بزم جوئی از نظامی جوی از آنك   مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان

رمز عرفان از سنائی پرس یا از مولوی   یا ز عطّار آن فرید دهر و یکتای جهان

من ندانم زین سخن سنجان کدامین به؟ که هست   هر گلی را رنك و بوئی خاص در این گلستان

زادهٔ عقل و روانست این سخنهای بدیع   زان نیارم گفت کآن زین به بود یا این از آن؟

***

آسمان نظم را هست الغرض خورشید چند   پرتو هریك گرفته شرق تا غرب جهان

آفتابی زان میان سعدیست کز الهام طبع   شد زبانِ خامه‌اش وحی سخن را ترجمان

این بهین فرزند گیتی گرچه زاد از خاك پارس   چون دُر از دریا و مُشك از تبّت و گوهر ز کان

شاید ار گیتی بوی بالد که دانشمند هست   فخر گیتی جمله، نه یك سرزمین یا دودمان

هفتصد سالست نه پیش و نه کم کاین اوستاد   مر گلستان را برِ اهل هنر برد ارمغان

گلشنی از یك گل او جمله گیتی نوبهار   نوبهاری تا ابد ایمن ز آسیب خزان

گلستانی خوش که در هر فصل بینی چون بهشت   بر بساطش لاله و گل گستریده پرنیان

لفظ چون آب روان، معنی چو می مستی فزای   در گلستان خوش بود آری می و آب روان

بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار   میوهٔ معنیت بخشد، بیدریغ و رایگان

چون جهان روشن بتُست ای سرزمین آفتاب   شادزی تا دهر پاید زنـدهٔ جاویـد مـان

گر قوافی شایگان شد شعر خوشتر گشت از آنک

شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان

محمّد علی ناصح

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر   کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کزدرش سر بتافت   بهردر که شد هیچ عزّت نیافت
سر پادشاهان گردنفراز   بدرگاه او بر زمینِ نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفَور   نه عذر آوران را براند بجور
و گرخشم گیرد زکردار زشت   چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی   پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگرخویش راضی نباشدزخویش   چو بیگانگانش براند ز پیش
و گر بنده چابك نباشد بکار   عزیزش ندارد خداوندگار
و گر بر رفیقان نباشی شفیق   بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
و گر ترك خدمت کند لشگری   شود شاه لشگرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست   بعِصیان درِ رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم   گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اَدیمِ زَمین سفرهٔ عام اوست   برین خوان یغما چه دشمن، چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی   که از دستِ قهرش امان یافتی؟
بری ذاتش از تهمت ضدّ وجنس   غنی ملکش از طاعت جنّ وانس
پرستار امرش همه چیز و کس   بنی آدم ومرغ و مور و مگس
چنان پهن خوانِ کرم گسترد   که سیمرغ درقاف روزی خورد
لطیفِ کَرَم گسترِ کار ساز   که دارای خُلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی   که مُلکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاجِ بخت   یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش   گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل   گروهی بآتش برد زابِ نیل
گر آنست منشور احسان اوست   ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد   همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم   بمانند کرّوبیان صُمّ بُکم
و گر در دهد یك صلای کرم   عزازیل گوید نصیبی بَرَم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر   بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب   تضّرع کنان را بدعوت مُجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر   باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب   خداوند دیوانِ روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس   نه برحرف اوجایِ انگشت کس
قدیمی نکو کار نیکی پسند   بکلك قضا در رَحِم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب   روان کرد و بنهادگیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه   فروکوفت بردامنش میخِ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری   که کرده‌ست بر آب صورتگری
نهد لعل وپیروزه درصلب سنگ   گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم   ز صلب اوفتد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لؤلوی لالا کند   و زین صورتی سرو بالاکند
بَرو علم یك ذرّه پوشیده نیست   که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهّیا کنِ روزیِ مار و مور   اگرچند بی‌دست و پایند و زور
بامرش وجود ازعدم نقش بست   که‌داندجزو کردن از نیست‌هست
دگر ره بکتمِ عدم در برد   و ز انجا بصحرای محشر بَرَد
جهان متّفق بر الهیّتش   فرو مانده در کنه ماهیّتش
بشر ماورای جلالش نیافت   بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم   نه‌در ذیل‌وصفش رسد دست‌فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار   که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم   که دهشت‌گرفت آستینم که قُم
محیطست علم مَلك بر بسیط   قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراك در کُنه ذاتش رَسَد   نه فکرت بغورِ صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید   نه در کُنه بیچون سبحان رسید
که‌خاصان درین‌ره‌فرس رانده‌اند   بلا اُحْصِی از تگ فرو مانده‌اند
نه هرجای مرکب توان تاختن   که جاها سپر باید انداختن
و گر سالکی محرم راز گشت   ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند   که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته ست   یکی دیده‌ها باز وپرسوخته‌ست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد   و گر بُرد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون   کزو کس نبرده‌ست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی   نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمّل در آئینهٔ دل کنی   صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند   طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری   و ز انجا ببال مَحَبَّت پری
بدرّد یقین پرده‌های خیال   نماند سرا پرده الاّ جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست   عنانش بگیرد تحیّر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت   گُم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند   برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید   که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا   توان رفت جز برپی مصطفی

«ب» در «بنام» برای استعانت و یاری جستن باشد چنانکه در «بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم» «بنام ایزد بخشنده و بخشاینده» و میدانیم که «خداوند» مانند لفظ رَبّ در عربی و خدا بمعنی «دارا» و «صاحب» و سرورست عموماً. شاعری درمدح امیرعضدالدّوله دیلمی گوید.

مهترا بار خدایا ملك بغدادا   سدهٔ سی و دوم بر تو مباك بادا

سعدی :

یکی بر سر شاخ بن میبرید   خداوند بستان نگه کرد و دید

و نیز :

اگر چه بمکنت قوی حال بود   خداوند جاه و زر و مال بود

اما آنچه بخصوص بمعنی « اللّه » عَلَم و اسم خاص آفرینندهٔ جهان « معبود بحق » در پارسی فصیح «بدون‌قرینه» توان گفت « ایزد » و «یزدان» است . نظامی :

و گرنه بیزدان که تا بوده‌ام   بمی دامن لب نیالوده‌ام

سعدی :

اول دفتر بنام ایزد دانا   صانع و پروردگار وحیّ و توانا

« حکیم » دادگر، دانا ، دور از خوی نکوهیدهٔ فرمانروا . استوارکار ـ «بخشنده » احسان کننده ، نعمت بخش ، دستگیر، مددکار ، یاری‌گر، پشتیبان ، و ازلفظ «بخشنده» مشتق از بخشیدن و بخشش، همین معانی اراده‌شده است ـ « کریم » ـ راد ، جوانمرد ، باگذشت ، بزرگوار «خطابخش» درگذرنده و عفوکننده از خطا، و غالباً در این مورد « خطا بخشای » گفته میشود از « بخشودن » و « بخشایش » سنائی :

ای درون پرور برون آرای   وی خرد بخش بیخرد بخشای

« پوزش پذیر » قبول‌کنندهٔ توبهٔ بندگان توفیق دهندهٔ آنان بباز گشت از گناهان بمعنی توّاب ـ « عزیز » ارجمند وگرامی ، صفتی از صفات باری تعالی ـ « هرکز » مخفّف هرکه از ضرورت‌شعر ـ « سربتافت » اعراض کرد، روی گرداند «بهردرکه شد» ـ بهردرگاه وآستان روی‌آورد و رفت ـ «پادشاهان» شاهان نگاهدار وپاس دارندهٔ کشور ـ شهریاران نیز بهمین معنیست، چه «شهر» بمعنی کشور ومملکت آمده است ، فردوسی : « ترا بانوی شهرایران کنم » ـ « گردنفراز » ـ سرافراز، سربلند ـ «زمین‌نیاز» آستان عجزونیاز وفروتنی وپرستش ونماز بردن ـ **طاغیان و**

۵ **سرکشانِ از پیروی و اطاعت فرمان را بزودی وشتاب « و در دم و در حال » مؤاخَذت نمیکند و نمیگیرد « چه خداوند یکتا دیرگیر و**

سختگیر ست » توبه کنندگان را ببیداد و ستم « که ذات وی از آن مبرّا است » از آستان قبول دور نمیکند و نمیراند ـ واگر از کار ناپسندی درخشم رود وغضب کند چون توبه کنی و بسوی او بازگردی از گناه رفتهٔ توچشم پوشد و بنظر اغماض در آن نگرد. از مستقبل محقّق الوقوع بلفظ ماضی تعبیر شده است « نظامی » ازینجا در گذر کانجا رسیدی « خُطْوَتان وَ قَدْ وَصَل » ـ اگر فرزندی با پدر خویش مخالفت جوید و ستیزه کند ـ « خویش » خویشاوند ، دارای قرابت نسبی ـ « چابك » چست و چالاك و جلد ـ «خداوندگار » سرور ـ مهتر « مولی » خواجه ـ «شفیق» مهربان ـ « بفرسنگ » فرسنگها، بمسافت بعید ـ « لشگری » سپاهی ـ « بری » اصل آن بریء . بروزن اسیر، بیزار ـ «بالاوپست» زمین وآسمان، عالم سفلی وعلوی، جهان‌فرودین وجهان برین ـ «بعصیان» بکسرعین بسبب خلاف طاعت و نافرمانی ـ « نبست » نبسته است و نمیبندد ونخواهد بست ـ «دوجهان» عالم‌محسوس وعالم معقول ـ دنیا و آخرت قطرهٔ از دریای دانش اوست ـ « گنه » مخفّف گناه ـ « حلم » بردباری ـ «ادیم» چرم‌سرخ، چرم‌پیراسته ـ «سفرهٔ عام» سفرهٔ که برای همگان گسترده باشد ـ « خوان یغما » سفرهٔ که هرکس بران حاضر آید و هرچه خواهد بخورد و ببرد .

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان ملك یغما بود

اگر خداوند یکتا آنان را که دربارهٔ خود و دیگران ستم روا میدارند و نافرمانی میکنند زود بکیفر میرساند و بشتاب معذّب میساخت آنکس که ازعذاب وی که قاهر وچیره‌دست و تواناست زینهار میبافت که بود ؟! استفهام انکاریست ـ «سورة الاعراف» قالاٰ رَبَّنَا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا وَ اِنْ‌لَم تَغفِرْلَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَکُونَنّ مِنَ الخاسِرین .«آدم و حوّا» گفتندای پروردگار مابرخویش ظلم کردیم و گرتوما رانیامرزی و نبخشائی همانا وهرآینه اززیانکاران باشیم . « حافظ » :

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

« ذات اَحدیّت از بن گمان باطل که او را همتا و مانند و همجنسی باشد دور است و پادشاهی و جبروت وی از آنکه پریان و آدمیان فرمانبردار وی باشند بی نیاز هر شیئی و هر شخص و موجود مطیع و پرستندهٔ حکم و فرمان اویند چه فرزندان آدم و چه جز آن سفرهٔ احسان وی بدانگونه پهن و منبسط و گسترده است که از آن خوان عنَقا نیز در کوه افسانهٔ قاف که گویند بر ربع مسکونی محیطست رزق مییابد « لطیف » یکی از نامهای باری تعالی یعنی مهربان و نیکی‌رسان بر بندگان خویش و نیز دانای خفایای امور و دقایق کارها ـ «کارساز» برآورندهٔ حاجتها ـ «دارا» مالك و دارنده‌ـ « خلق » آفریدگان ـ «کبریا» در اصل کبریاء . ـ بزرگی و عظمت و جلال تنها آن او و مخصوص باوست زیرا پادشاهی و فرمانروائی وی پایدار و بی آغاز و انجامست بر فرق یکی افسر سعادت و تاج کامگاری میگذارد و دیگری را از تخت بتخته و از کاخ بخاك میکشد . بر تارك یکی تاج اقبال و خوشبختی و بر پیکر دیگر کس پلاس و گلیم ـ آتش نَمرود را برحضرت ابراهیم خلیل گلستان و گلشن سازد و فرعون و سپاهش را از آب نیل بآتش دوزخ و نار جحیم در اندازد «منشور» نامهٔ سر گشاده ـ « توقیع » علامت نهادن و نشان کردن و امضاء فرمانها ـ گلستان کردن آتش برخلیل فرمان او و بآتش افگندن فرعونیان امر اوست ، کردارهای زشت نهان را مینگرد و خود او بنعمت بخشی خویش پرده پوشی میکند و ستّاری میگزیند و راز را مستور میدارد «بالای» ـ اصل آلاء «جمع اِلْی، اَلَی، اِلَی» بمعنی نعمت میباشد نهایت آنکه مفرد «آلاء» کمتر گفته شده است وَ ما بنعمةٍ من آلائك ربّ اُکَذِّبُ ـ اگر شمشیر فرمان خویش را بتهدید و بیم دادن برآورد فرشتگان مقرّب درگاه ، فرشته‌ایش نماید بچشم

کرّوبی. از هیبت گوئی گنگ مادر زاد وَکر گران گوش را مانند، نه‌توانند گفت و نه یارند شنفت صُمّ و بُکْمْ جمع «اَصَمّ» و«اَبْکَمْ»میباشد«سورة البقره ـ آیهٔ هفدهم» صُمٌ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لایَرْجِعون ـ و میدانیم که جمع اَفْعَلِ وصفی در سیاق عربی «گویا بدون استثناء» بروزن «فُعْلْ» میآید، سُود، صفر، زُرْق، بیض، حُمْر، جمعِ، اسود، اصفر، ازرق، ابیض، احمر، ـ برای «صلا» درقوامیس عرب معنی مناسب مقال نیافته‌ام ـ امّا نیافتن دلیلِ نبودن نیست ـ و بهرحال در سخنان فصحای پارسی بمعنی دعوت و خواندن بضیافت آمده است. خاقانی:

«درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم کالقتال

خوان فکرت سازم و بی بُخل گویم کالصَّلا»

میرزا عبدالقادر بیدل:

«صلای عام میآید بگوش از ساز این مجلس

قدح بهر گدا چیده‌ست وجام‌از بهرجم دارد»

با دعوت خداوند بخوانِ کرم خویش، ابلیس، شیطان رجیم، دیو لعین، اهریمن ـ نیزبخود نوید میدهد که من نیز ازاین سفره که برای همه گسترده است بهرهٔ‌خواهیم‌داشت برآستانهٔ احسان‌وعظمت وی‌ِاکابروسروران ترک خودبینی‌وبزرگی‌خویش گفته ساجد گشته‌ونماز برده‌اند.بمهربانی‌وبخشایش‌بادرماندگان، بیچارگان، ازپای‌درافتادگان، نزدیکست «... نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرید» ماباو «بانسان» از رگ گردن نزدیکتریم، و خواهش آنان راکه در دعا ویاری جستن از وی زاری کندوبیچارگی نمایند اجابت کند وبرآورد وبپذیرد ـ دانش وی برقضایائی که هنوز واقع نشده و روی نداده است آگاه وبیناست‌واز رازهای پنهان و برزبان نیامده توفیق و رحمت وعلم وی براسرار با خبرست ـ بتوانائی خویش بالا و شیب، فراز و فرود، زمین وآسمان

راپاس میداردوحفظ میکندوصاحب ودارندهٔ دیوان جزاومحکمهٔ عدل روزشمار «رستخیز» روزقیامت اوست «حسیب» بکسرحاء ومُمال از حساب میباشد. **پشت کسی ازنماز بردن بدرگاه وفرمان کردن وی مستغنی و هیچکس ازسجده ونیازبرآستانش بی‌نیاز نیست و آفریدهٔ را نرسدکه برامر و حکم وی اعتراض کند - ذاتی قدیم که ازلی و ابدیست و هستی وی را آغاز و انجام نیست خود احسان کننده است ونیکی و عمل خیر را دوست دارد** « اِنّ اللّهَ معَ الذین اتّقَوا وَ الّذینَ هُمْ محسِنُونَ » همانا ایزد یکتا با پرهیزکاران و نیکوکارانست. **وبخامهٔ قضا و مشیت نقش وصورت فرزند را در زهدان مینگارد - ماه و خورشید را از خاور بباختر روانه کرد وبنیادجهان‌فرودین وسرای‌خاکی رابرآب گذاشت.**

سعدی :

« بنیاد خاك بر سر آبست و یزن سبب

خالی نبا شد از خَلَلی یا تزلزلی »

۳۵ «زمین بفتح زاء ، جهان خاك . دراصل بمعنی «جای سرد» میباشد و «زَمی» مخفف آنست «زمستان» و «زمهریر» نیزبا این لغت پیوندی دارد ودر بعضی کتب‌عربی «زُمّ» بضّم زاء .. را بمعنی سردسیر استعمال کرده و جمع آنرا بر « زُموم » بسته‌اند **چون جهان فرودین از تب لرزه ، زلزله** زمین لرزه « بومَهَنْ »

اسدی :

بر آمد یکی بو مهن نیمشب

تو گفتی زمین راگرفته‌ست تب »

زبون شد وبتنك آمد «آمد ستوه» بجای «بستوه آمد» و «آمدبستوه» کم گفته میشود وشاید اصل چنین باشد «زمین را ز تب لرزه‌آمد ستوه » واینگاه «تب» رابایدبسکون یاء خواند، **خداوند یکتامیخ کوه را بردامنش فروکوفت -** اشارتست بایهٔ دوم ازین دو آیه « اَلَمْ نَجْعَلِ الاَرض مِهاداً و اَلْجِبالَ اَوتاداً » آیا

زمین را بستر و کوهها را میخها نگردانیدیم ـ **نطفه را صورتی بزیبائی پری و فرشته میدهد و جز او که میتواند بر آب صورتگری ونقشبندی کند ـ درسنگ سخت وصلب لعل و پیروزه مینهد**» باء صلب ساکنست . **وگل لعلگون و سرخ فام را درشاخهٔ سبز پیروزه رنگ قرارمیدهد ـ قطره و چکّه بارانی از ابر بجانب دریا روانه میکند** ـ میدانیم که «یَمّ» از لغات تازی ومیم آن مشدّد در اینجا مخفف میباشد صحیح مصراع ثانی چنینست « زصلب آورد ... » و مقصود آنکه ایزد یکتا از پشت پدر نطفهٔ در زهدان مادر میآورد و روان میسازد ... » اشارتست بدین آیت « هُوَالَّذِی یُصَوِّرُکُمْ فِی الْاَرْحَامِ » اوست که شمارا دررَحِمها نقش میکند. ـ **از آن قطره باران مروارید خوشاب و درخشان و ازین نطفه صورت و نقشی زیبا و نیکوروئی سروقامت و سهی بالامیسازد وپدید میآورد ـ برعلم ودانائی خداوند احوال ذرّهٔ خرد وکوچك نیز پنهان نیست زیرا او دانای نهان و آشکار میباشد .**

«یَعْلَمُ مَا فِی السَّمٰواتِ وَ الارضِ وَ یَعْلَمُ مٰاتُسِرُّونَ وَ مٰاتُعْلِنُونَ وَ اللهُ عَلِیمٌ بِذاتِ الصُّدور» میداند آنچه را پنهان کنید وآنچه راآشکار نمائید و ایزد یکتا داناست برر ازهائی که در سینه‌ها نهفته و مستور باشد . ـ **رزق مار و مور را هرچند بیدست و پا وناتوانند آماده میسازد ـ بفرمان وی هستی ازنیستی پدیدآمد و صورت‌وجودپذیرفت وبغیرازاو که میتواند ازمعدوم‌موجودآفریند ـ دیگر بار « پس از ایجاد جهانیان آنان را بنهانخانهٔ نیستی و از آنجا بعرصه‌گاه‌رستخیزبرد وازنوزنده‌کند** «کَیْفَ تَکْفُرُونَ بِاللهِ وَکُنْتُمْ اَمواتاً فَاَحْیاکُم ثُمَّ یُمِیتُکُم ثُمَّ یُحْیِیکُم ثُمَّ اِلَیْهِ تُرْجَعُونَ » چگونه بایزد یکتاکافر میشوید با آنکه مرده بودید و شما را زنده کرد و بعد از زندگیتان شما را میمیراند و دیگر بار زنده میکند و از آن پس بسوی او بازگردانده میشوید . بازگشت شما بسوی اوست ـ **مردم جهان برخداوندی او اتفاق دارند و همعقیده‌اند ولی درادراك حقیقت ذات وچگونگیش عاجز و ناتوانند .**

« ماهیت » مصدرمرکب‌از «ما» و «هو» چه‌بودن ـ **انسان «آدمی» نهایت**

بزرگی و عظمت و چشم دانش وی پایان و اندازه نیکو کاری وی را درنیافت ونديد باآنکه دیدهٔ بصیرتش کنه صفات جمالیه «ثبوتیه» خداوند راانند علم وقدرت مشاهده نکرد - نه طایر گمان ومرغ پندار براوج و فرار ذات وی تواند پرید و نه دست دانش وادراك بدامان وصف ستایش وی تواند رسیدای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

«صاحِب» مُنتَهَی الأَرَب «اوج» رامعرّب «اوگ» بفتح اول و سکون ثانی دانسته و دراین‌معنی باصاحب برهان‌قاطع همداستانست- وَرْطَه در عربی زمین بی راه ونشان و کار دشوار که روی رهائی نداشته باشد وجایگاه هلاك - «درین مهلکهٔ دریای بیکران و طوفانزای بی‌امان هزار کشتی غرقه‌گشت که تختهٔ برساحل دیده‌نشد» آنانکه‌درین دریای بیکران ژرف فرورفتند هیچگونه اثر و نشان از آنان برجای نماند «چه شبها» شبهای بسیار.

سعدی :

چه روز ها بشب آورده‌ام درین سودا

که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

شبهای بسیاری درکار این سیرفکری که پایان آن گمراهـی و سرگشتگیست بودم ونخفتم «یاآنکه چه شبها درین سیر» بروز آوردم بحالی که‌خودراگم کرده وازهستی بیخبربودم بناگهان حیرت آستین مراگرفت وگفت برخیز و از فکرخام دست بردار «دهشت» درعربی بفتح اول وثانیست ودرین مورد باید«هاء» را ساکن خواند امّاکسرِدال چنانکه عامّه تلفظ کنند درست نیست و دلیلی برصحّت آن در دست نداریم :

این سخن را ترجمه پهناوری   گفته آید در حدیث دیگری

دانائی آفریدگار جهان «مَلِك» بکسر لام‌رادرین‌مورد بمعنی‌خالق‌کائنات بکار برده است، سنائی :

مَلِکا ذِکر تو گویم که تو پاکی و خدائی

نروم جز بهمان ره که توام راه نمائی

سوزنی :

بزهد سلمان اندر رسان مرا مَلِکا چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم

برجهان احاطه دارد وفراگیرنده و دانندهٔ همه احوال آنست.

«بسیط» یعنی بسیط زمین وعرصهٔ گیتی . سعدی :

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

ابوالعلاء معرّی :

ضَحِکْنا وَکانَ الضِّحْکُ مِنّا سَفاهَةً وَحَقَّ لِسُکّانِ الْبَسیطَةِ اَنْ یَبْکُوا

« خندیدیم وخندیدن ما ازنادانی وبیخردی بود و ساکنان عرصهٔ خاك را سزد که بگریند » وچه شبیهست مضمون این بیت ابوالعلاء بمعنی این بیت ناصرخسرو ؛

خنده از بیخردی خیزد چون خندم که خرد سخت گرفته‌ست گریبانم

و قیاس و تصوّر توکه زادهٔ خاکی و از خاك آفریدت خداوند پاك ، ذات وی را ادراك نتواند کرد چه وی ازممکنات برترست و اورا باموجودات دیگرهمانند وبرابرنتوان دانست ویکسان نشاید شمرد ـ

۵۰ **حقیقت ذات وی را عقل در نیابد و اندیشه او صاف او را «که عین ذات اویند تحدید نکند وازپایان آن آگاه نگرددممکنست دربلاغت ـ** «بلاغت» بفتح باء که ما درپارسی ازآن برسائی سخن تعبیر میکنیم» **مانند سحبان شد ـ** « سَحْبان بنِ زُفَربن اِیادوائلی »که او را سحبان وائل نیز گفته‌اند خطیبی توانا و در قدرت بیان چیره زبانی مُتَلَسِّت حریری گوید « سَحَبوا عَلیٰ سَحْبانَ ذَیلَ النِّسیانِ » دامان فراموشی را برسحبان کشیدند ، در نیروی سخنوری چنان بودندکه ذکر سحبان را از خاطرمردم فراموش میساختند وکسی در برابرآنان نام این خطیب نامبردار را نمیبرد وفات سحبان بسال (۵۴) هجری در زمان معاویه بن ابی‌سفیان اتفاق افتاد. **اما حقیقت ذات بری ازکَمّیّت وکَیفیّت « چندی و چونی» آفریدگار جهان راکه پاك ومنزّهست در نتوان یافت زیرا خاصان** « خواصّ ـ خاصگان ـ ویژگان ـ مخصوصان و مقرّبان ساحت احدیّت »

درگاه آلهی، در طریق شناخت و معرفت ایزد اسب تاخته‌اند مقصود استاد از « خاصان » پیشوای آنان و سرور پیغمبران محمد مصطفی سلام‌الله‌علیه و آله میباشد» **وچنانکه خود لااحصی گفته‌اند از شتاب و تندپوئی درین راه باز مانده‌اند** » رسول اکرم فرمود : « لَا اُحْصی ثَناءً عَلَیْكَ اَنْتَ کَما اَثْنَیْتَ عَلیٰ نَفسِكْ یعنی چندانکه بکوشم توانائی آنرا ندارم که نعمتها واحسانهای ترا برشمارم چنانکه تو برخود ثنا گفته و خویش را ستوده و فرموده : « فَلِلّٰهِ اْلحَمْدُ رَبِّ السَّمواتِ » وبقول امام محمّد غزّالی مقصود حضرت‌ختمی مرتبت آنست که هرچند بمقام معرفت رسیده‌ام از ادراك کُنْه جلال ایزد تعالی عاجز آمده و فرو مانده‌ام ـ « تگ » مختوم بکاف پارسیست ـ مولوی :

پس دمی مردار و دیگر دم سگی　　چون کنی در راه شیران خوش‌تگی

ـ نمیتوان درهرپهنه‌اسب تاخت وبتکاپو پرداخت بلکه ـ جاها نسُخه دیگر « جا جا » مخفّف « جا بجا » درست‌ترمینماید ، خاقانی :

« مدحت شه جا بجا منزل بمنزل گفتنیست
ماندن مدّاح یك جا بر نتابد بیش ازین

در بعضی موارد ومحلها باید سپرافکند وسرتسلیم نهاده بتقدیر رضاداد (ما سپرانداختیم چون توکمان میکشی) ـ آنگاه‌که رهروی درطریق سلوك باسرار نهان ورازهای خفی آشنا ومحرم شود، بوی گلش چنان مست کندکه دامنش از دست برود و بروی در رجوع از مقام قرب وتنزّل بحضیض بشریّت، وفاش کردن حقایق عرفان‌بسته و مسدودگردد ـ سعدی :

این مدّعیان در طلبش بیخبرانند　　وانرا که خبر شد خبری باز نیامد

مولوی :

هر کرا اسرار حق آموختند　　مهر کردند و دهانش دوختند

در مجمع و محفل قرب جام باده تنها بآنکس نـوشانندکه در ۵۵

ساغروی نخست داروی بیهوشی ریخته باشند تا بیخویشتن شود و هستی را فراموش کند وهرچه هست ازیاد ببرد - یکی از بازان بلند پرواز اوج حقیقت را دیده از دیدار و شاهباز دیگر را که چشم او گشوده‌است پروبال بسته‌اند تاطیران نتواند کرد - مقصود از «گنج‌قارون» خزینهٔ معرفت و شناخت خداوند یکتاست «باعتبار بسیار قیمت و بیش بها بودن» مانند «گنج افریدون» «فریدون» در این بیت حکیم خاقانی :

«دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من»

یااین بیت ازقصیدهٔ عمیدالدین اسعد (معاصر شیخ اجل) درحبس قلعهٔ اشکنوان:

«تَلْتَفُّ حَیَّةُ ضَحّاكٍ عَلیٰ قَدَمی وَکَنْزُ جَمْشیدَ قَدیحْمیٰ بِرَقْشاءِ»

«مار ضحاك (زنجیر) برپا وگام من میپیچد و (گاهی) گنج جمشید بمار سیاه وسپید حمایت میشود و ازدستبرد محفوظ میماند» ومیدانیم باآنکه این مضمون ازبیت حکیم خاقانی مأخوذست آن رسائی وبلاغت را ندارد **کسی بگنجینهٔ معرفت الهی راه نیافت و اگر یافت طریق بازگشتن بروی پیدا نگشت و در همانجا از خود نیست شد** - صحیح مصراع اول مطابق نسخهٔ دیگر چنینست «بترسد خردمند ازین بحر خون» ودرستی این ضبط را سه بیت بعد «مگر بوئی ازعشق...» تأیید میکند. **عاقل از شناوری وفرورفتن درین دریای سرشار از خون سالکان که هیچکس حیات را ازغرقاب آن نرهانده است اندیشه‌مند و بیمناکست - اگرخواهان وجویای آنی که این عرصه را بپیمائی (باید) ازآغاز مرکب بازگشتن را پی ببری ودراندیشهٔ بازامدن ازانجانباشی**

۶۰ **باید درآئینهٔ روشن و ضمیر تابناك که مرآت حقایقست ژرف بنگری و زنگ هوا و هوس از آن بزدائی و جمال معانی را مشاهده کنی و رفته رفته وبتدریج ازآلایش پاك شوی وصفائی یابی - شاید، (باشد، امید که) نکهت و رایحه ازگلستان عشق ترا مست وسرخوش وجویان پیمان اَلَست سازد .**

« طلبگار » باکاف پارسی ـ « عهد الست » یعنی پیمانی که ایزد یکتا در روز ازل از بشر گرفت « ... اَلَسْتُ بِرَبِّکُم قالوا بَلیٰ ... بدینکه عبادت او کنند و خداجو باشند واهریمن را نپرستند » تاءِ «الست» که درقرآن مجید مضمومست درسیاق پارسی ساکنست، سعدی :

« نماز شام قیامت بهوش بازاید
کسی که خورده بُود می زبامداد الست »

حافظ :

« مَطَلب طاعت و پیمان درست از من مست
که بپیمانه کشی شهره شدم روز الست »

مقام عِیش میسّر نمیشود بی‌رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

سید حسین غبار همدانی :

روزی که میگرفتند پیمان ز نسل آدم
عشق از میان ذرّات در جستجوی ما بود

دانشمند شادروان حاج شیخ محمد باقرالفت اصفهانی دربارهٔ وی گوید .

بر دامن الوند غباری پیداست
برتوسن عشق نو سواری پیداست

گر بگذری از غبار اندر پس ابر
خورشید صفت‌جمال یاری پیداست

تا بقدم سلوك و پای طلب بآنجایگاه راه‌یابی و برسی و ازانجا ببال وپرعشق‌پروار کنی ـ آنگاه‌یقین‌وعقیدت راسخ‌تار وپودحجابهای ظن وپرده‌هـای پندار را فرا میگسلد امّا بسراپرده و بـارگاه‌کبریا و عظمت ایزد یکتا نتوان رسید ـ از آن پس و فراتر از آن جایگاه ره انجام و مرکب را هوار خرد پویه نتواند و ازطیّ طریق فرو ماند و تحیّروسرگشتگی‌لگام اورا نگاهدارد وگوید بایست‌وجنبش وحرکت

۶۵ **مکن** ، ـ «عیان» را بکسرعین بخوانید ـ **درین‌دریا جزرادمردی که بسوی**

حق و راه راست میخواند (خاتم پیغمبران) پویه‌گری وشناوری‌نکرد و آن کس گم گشت و از راه بچاه افتاد که بدنبال و برپی نگاهدار و پاسبان‌وفرمانده‌خویش‌راه‌نپیمود ـ آنان که‌ازین طریق‌بازگشته و روی ازصحبت راهنما برتافته‌اندبسیار راه‌کج پیموده وهمچنان سرگردان و حیرانند ـ بسیار دویدند و بجائی نرسیدند ـ آن کس که برخلاف (بکسرخاء) ، رسول خداوند یکتا طریقی‌گزید و راهی اختیارکرد هیچگاه بمنزل نخواهـد رسید و هرگز جمال کعبهٔ مقصود نخواهد دید ـ کمال‌الدین اسمعیل :

جان از این منزل غولان بسلامت نبرد
جز کسی کز ره تحقیق مسلمان گردد

ای سعدی چنین مپندار و این‌گمان بیهوده مبر که جزدرقفا و برپی وبپیروی ازاحمدمصطفی برگزیدهٔ خداراه پاکی توان پیمود و درطریق اخلاص وصفای ضمیرگام توان برداشت .

ستایش پیغمبر صَلّی اللهُ علیه و آله

کَریمُ السّجایا جمیل الشِّیَم	نَبیِّ البرایا شفیعُ الأمم
امامِ رُسُل پیشوای سبیل	امینِ خدا مَهْبَطِ جبرئیل
شفیعُ الوری خواجهٔ بعث و نشر	امامُ الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلك طور اوست	همه نورها پرتو نور اوست
شفیعٌ مُطاعٌ نبیٌّ کریم	قسیمٌ جسیمٌ بسیمٌ وَسیم
یتیمی که ناکرده قرآن درست	کتبخانهٔ چند ملّت بشست
چوعزمش بر آهیخت شمشیر بیم	بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد	تزلزل در ایوان کسری فتاد
بِلا ، قامت لات بشکست خرد	با عزاز دین ،آب عزّی ببرد
نه از لات و عزّیٰ بر آورد گرد	که توریٰة و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند که برسدره جبریل ازوبازماند
بدو گفت سالار بیت‌الحرام که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یك سر موی برتر پرم فروغ تجلّی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو که دارد چنین سیّدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا عَلَیك السّلام ای نبی‌الوَریٰ
درود ملك بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخُستین ابوبکر پیرِ مُرید عُمَر پنجه بر پیچ دیوِ مَرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار چهارم علی شاه دُلدُل سوار
خدایا بحقّ بنی فاطمه که بر قول ایمان کُنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول من و دست و دامانِ آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ز قدر رفیعت بدرگاه حیّ
که باشند مشتی گدایان خَیل بمهمان دارالسّلامت طُفَیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قَدرت خَجِل تو مخلوق وآدم هنوزآب وگل
تو اصلِ وجود آمدی از نخست دگرهرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت که والاتری زانچه من گویمت
ترا عزِّ لولاك تمکین بسست ثنای تو طه و یس بسست
چه وصفت کند سعدی ناتمام عَلَیْك الصّلٰوة ای نبیّ‌السّلام

اوست دارای سرشت نیکو وخوی ستوده ونهاد خوب، پیغمبر و رسول مبعوث ایزد برآفریدگارن و خواهشگر و پایمرد، شفاعت کنندهٔ گروههای مردم ومیدانیم که بعد ازلفظ شفیع درین موارد بسیاق عربی «مُشَفَّع» بضمّ میم وفتح شین و فاء مشدّد را ذکرمیکنند و« مشفّع » آنکه شفاعت وی پذیرفته شود ـ حریری درمقامات گوید « . . . بِالتوسُّلِ بِمُحَمَّدٍ سَیِّدِ الْبَشَرِ والشَّفیعِ اَلْمُشَفَّعِ فِی الْمَحْشَر» بوسیلهٔ محمّد که سرور آدمیان ومهتر بشرست و بروز رستاخیز مردم را شفاعت میکند و شفاعت او مقبول میباشد امـا غالباً « شفیع » را در زبان پارسی بهر دو معنی «شفاعت کننده» و «شفاعت پذیرفته شده» میآورند ـ شیخ اجل:

خدایا گر تو سعدی را نبخشی شفیع آرَد روان مصطفی را

گر تو برانی کَسَم شفیع نباشد ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

۷۰ **ـمقتدای فرستادگان ایزد** ـ خاقانی:

اگر ز بعد همه در وجودش آوردند
قدوم آخر او بر کمال اوست گوا

نه روح را پس ترکیب صورتست نزول ؟
نه شمس را ز پس صبح کاذبست ضیا؟

سلمان ساوجی:

ازانبیا اگرچه بصورت مؤخّرست در انفس و عقول بمعنی مقدّمست

راهنمای طریق وصول بمعرفت و شناختِ خداوند یکتا، امانت‌دار استوارومحلّ اعتمادآفرینندهٔ جهان که دل‌پاك وی‌جایگاه فرودآمدن فرشتهٔ وحیست

ـ «مَهْبط» بفتح باء ـ **شفاعت کنندهٔ مردمان، بزرك و سرآمدشان در روز قیامت و هنگام برانگیختن خلق از گورو زنده گشتن آنان، پیشوای هدایت و راهنمائی، دست نشین دیوان**

رستخیز « محکمهٔ عدل الهی » ـ آن سخنگوی با ایزد که پایگاهش از موسی کلیم‌الله برترست زیرا طورا و طور سینا نیست بلکه اوج آسمانها معراج اوست و همهٔ انوار فروغی از روشنائی آفتاب درخشان ضمیر تابناک وی. شفاعتگر ، فرمانروا ، پیغمبر خبر دهنده از غیب وآینده و راهنمای طریق حق بالهام خداوندی ، رادمرد ، درگذرنده از گناهان بخش کنندهٔ بهشت و دوزخ، بزرک و تناور ـ «بسیم» یعنی لبخند زننده ، تبسم کننده ، گشاده روی ، زیبا چهره ، خوش دیدار و خوبروی » ـ از پدر بازماندهٔ که خواندن راخوب نیاموخته » ـ دراینجا «قرآن» رابمعنی کتاب کریم ، مُصْحَف مجید ، نُبی (بضم نون) نباید پنداشت زیرا درین حال ازعبارت چنان برمیآید که پیغمبر ص کتاب خدا را درست فرانگرفت و خوب وکامل درنیافت ! ومیدانیم که پیغمبر خواندن و نوشتن نمیدانسته و اُمّی بوده است «کتابهای مذهبی چند آئین و کیش را بشریعت خویش نسخ کرد ـ

۷۵ آنگاه که عزم وارادهٔ وی بفرمان خداوند یکتا تیغ تهدید وترساندن مخالفان رامانند ابوجهل وجزاوازنیام برآورد بواسطهٔ معجز «کاری که دیگران را ازعمل مانند آن عاجز و ناتوان سازد » ماه را دونیم ساخت ـ هنگامی که آوازهٔ رسالت وی بگوش جهانیان رسید و زبانزد این وآن شدکاخ دولت کسری بلرزه درآمد » مقصودکاخ تیسفون «مدائن» نیست زیرا فروریختن چهارده کنگرهٔ آن ونیزخشك شدن دریاچهٔ ساوه و خاموش گشتن آتشکدهٔ فارس درشب ولادت رسول اکرم اتفاق افتاد و بدانگاه و تا چهل سال پس‌ازآن نام‌آن حضرت مشهور ومذکور نبود وممکنست مقصود این باشد که چون پیغمبرخاتم بلند نام‌گشت ودین وی رواج گرفت در ارکان دولت ساسانیان « اکاسره » شکست افتاد و مراد ازکِسری (درسیاق عربی بکسرکاف معرّب خسرو) انوشیروانست ودرین شعرعَدّی بن زید تمیمی:

Kashmir University Library
Accession No.

اَیْنَ کِسْریٰ کِسْرَی الْمُلوكِ اَنُوشِرِ . . . وانَ اَمْ اَیْنَ قَبْلَهُ سابُورُ

ظاهرست که از «کسری الملوك» معنی شاهنشاه (شاه شاهان) را اراده کرده است ـ

بقول « لااِلٰهَ الاّالله » و باین امر « قُولُوالااِلٰهَ الاّالله تفْلَحُوا » لات را که بتی درخانهٔ کعبه ومعبود ثقیف یاقُرَیْش بوده است درهم شکست و برای عزیز داشتن آئین ایزدی رَونق عُزّیٰ (بضم عین وتشدیدزاء بروزن کُبریٰ) مسجود غَطفان را ازمیان برد وخوارو بیمقدارساخت.

نه از لات و عزّی براورد گرد که توریة و انجیل منسوخ کرد

این بیت دربعضی نُسخ دیده نمیشود وبهرحال معنی آن آشکار ومضمون بتقریب مکرر است. **یك شب (شب معراج) بر براق سوارشد وازآزسمان عبور کرد و**

۸۰ **بقدر ومنزلت ازفرشتگان برتررفت ـ آنگونه باشتاب وتندپوی درتیه نزدیکی بخداوند پیش راند که نزدیك سدرةُ الْمُنْتَهیٰ (درخت کناری درآسمان هفتم) روح الامین (فرشتهٔ وحی) ازو بازماند وهمراهی وی نتوانست** ـ «تیه» دشت وصحرائی که رونده درآن هلاك یا گم شود «باعتبار آنکه اغلب سالکان درطریق قرب بی‌نشان گردند یا چوگردی ازمیان برخیزند» ـ **سالار وسرورمکه و اهل آن بجبرئیل گفت ایکه وحی ایزدی را تو میرسانی وباخود داری بالاترآی ـ چون درمحبّت ودوستی اخلاص مرا آزمودی و دریافتی چرا عِنان ازمصاحَبت من برتافتی واعراض کردی » ـ جبرئیل در پاسخ گفت جولانگاه من بالاترازینجا نتواند بود واز اینرو ماندم که بال مرا دیگرتوان پرواز و تاب همراهی با تونیست »** ـ مولوی :

گفت جبریلا بپر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم

ـ اگرسرموئی « باندازهٔ بند انگشتی » بالاترطیران کنم نور خورشید تجلّی ذات پرمرا میسوزاند « لَوْ دَنَوْتُ اُنْمُلَةً لَاَحْتَرَقْتُ » حدیث

معراج : یعنی اگر باندازهٔ سرانگشتی نزدیکتر آیم وبرتر روم همانا سوخته شوم ـ

۸۵ **آنکس که چنین سروری پیشوا و رهنمای اوست هیچگاه رهین و درگروگناه و دستخوش اهریمن نفس امّاره نماند ونشود** ـ نعت یعنی وصف کردن اما اغلب درمورد وصف کردن بصفات پسندیده (ستودن) گفته میشود ولی «وصف» را درمورد نکوهش هم بکار میبرند ابوالعلاء معرّی گوید « اذا وَصَفَ الطّائیَّ بِالْبُخْلِ مادرٌ ...» **چگونه ترا بستایم که شایسته باشد (ترا چنانکه باید نتوانم ستود) درود برتوای فرستادهٔ خدای برخلق ، پیغمبرایزد ـ سلام پادشاه پادشاهان (ایزد یکتا) برجان تو و برصحابه و برآنانکه براه تورفتند وبتواقتدا کردند** (صحابیان وتابعان) **باد ـ درآغازابوبکر (پیری) که درمقام اخلاص وصفای ارادت بود، یاآنکه نسبت برسول خدا مرید وبفیض صحبت رسول خدا پس ازوی مرشد وراهنمای دیگران بشمارمیآمد دوم عمرکه پنجهٔ دیومَرید** (بفتح میم ـ **اهریمن سرکش ازاطاعت یزدان)رابرمیتافت «وشیطان ازسایهٔ وی میگریخت** ـ کمال اسماعیل :

شهاب دین عُمَر سُهْرَوَرْدی آن رهرو که ازمسالك وی دیو برحذر یابی

دربن بیت ظاهراً از « عمر » بمناسبت همنامی وی باشیخ شهاب الدین عارف معروف خلیفهٔ ثانی اراده شده است و مقصود آنکه ابلیس چنانکه از سمیّ ممدوح میگریزد ازوی نیز بهزیمت میرود ـ **سوم ، عثمان خردمند و دل آگاه که شبها نمیخفت و بعبادت ایزد یکتا بروز میرسانید چهارم ، علی ، امیرالمؤمنین ، شاه مردان ، شهریارکشور ایمان « دُلْدُل »** در اصل لغت بمعنی خارپشت نام استری که پیغمبر بعلی(ع) بخشید وحیدرکرّار برآن سوارمیشد

۹۰ **پرورگارا ترا بحقّ فرزندان فاطمهٔ زهرا اهل بیت عصمت وطهارت که در پایان زندگانی و آخرین نفس حیات زبان مرا بقول ایمان (شهادتین، لااله الاّالله ـ محمّدٌ رسولُ الله) گویاساز ـ اگردعای مرا**

مستجاب‌سازی مقتضای لطف عامّ تست واگرنپذیری بدامان عنایت دودمان پیغمبر که خاصّان درگاه تواند دست میزنـم و شفاعت از آنان میخواهم(مخاطب پیغمبرست) ای سرورمبارک قدم‌خجسته‌فر، از بلند پایگی تو درآستان زندهٔ جاوید (خداوند یکتا) چه میکاهد ؟ استفهام‌انکاریست ـ«که مشتی» اندکی که عدّهٔ آنان کم باشد یا بی‌قدر وارزش باشند «خاقانی»

مشتی‌خسیس‌ریزه که اهل‌سخن‌نیند　　با من قران کنند و قرینان من نیند

تهیدستان وبینوایان خَیل ـ «خَیل» درزبان عربی بمعنی گروه سوارانست ضدّ «رَجْل» اَتی بِرَجْلِهِ و خَیْلِهِ «با پیادگان وسواران خودآمد» ودرفارسی بمعنی گروه چاکران وبندگان آمده است «میهمان دارالسّلامِ (بهشت، پناهگاه، جایگاه امن وامان) ترا طفیل باشند ـ طُفَیل بن زُلال کوفی ازاولاد عبداللّٰه غطفان بن‌سعد»اوراطفیل‌الأَعراس» یاطفیل‌العرائس‌میخواندند زیراکه‌دردعوت ولیمه ناخوانده میآمد هرکس راناخوانده بمهمانی‌آید بنسبت بوی طفیلی خوانند ـ معنی این دوبیت چنینست **که اگراندك مردمی بی‌قدر وارزش چاکران وبندگان درگاه تومیهمان ناخوانده وطفیلی پرهیزگاران واهل بیت عصمت « که خود میهمانان‌تواند» باشند ازقدرتو درحضرت احدیّت کاسته نگردد ایزد یکتا ترا ستود « وانّ لَكَ لَاَجْراً غَیْرَ مَمْنونٍ » وَاِنَّكَ لَعَلیٰ خُلُقٍ‌عظیمٍ»درسورة‌القلم ومانند آن‌آیات دیگر... وترا گرامی‌داشت** ـ بجای «تبجیل» تجلیل‌نباید گفت وهرچند «تجلیل» بمعنی بزرگداشت غلطی مشهورست بـایـد در نظرداشت‌که مشهور بودن غلط دلیل صحّت‌آن نیست «**وجبرئیل، روح‌الأمین، فرشتهٔ وحی، خاك آستان جلال ترا بوسید** » درشعرسید محمّد عرفی شیرازی

ازین‌سخن‌سرودستارمن گلستان‌شد　　زبسکه چیدم و برسرزدم‌گل تسلیم

تسلیم تقریباً زمین‌بوس میباشد بدین‌ترتیب که خم میشده وسه بارکف دست

۹۵ راست برزمین نهاده وآنرا بوسیده و برسرمیگذاشته‌اند ـ « **چرخ برین وسپهر بلند دربرابرقدر وپایهٔ توفرود واز پستی خود شرمسارست توآفریده شده و برسالت مبعوث بودی آنگاه که آدم ابوالبشر هنوز هستی نیافته بود** » اشارتست بدین خبر نبوی: کُنْتُ نَبِیّاً وآدمُ بینَ الماءِ والطّین « درآن هنگام که گل آدم را هنوز نسرشته بودند من پیغمبر بودم ونیز فرمود « اَنَا دَعْوَةُ ابی ابراهیم » یعنی ابراهیم خلیل از درگاه ایزد یکتا خواست که رسولی از ذُرّیهٔ وی مبعوث کند و گفت « ... رَبَّنا وابْعَثْ فیهِمْ رَسُولاً مِنْهُم یَتْلُوا عَلَیهِمْ آیاتِكَ» وخداوند این دعا مستجاب کرد ومرا برگزید خلاصهٔ مقصود آنکه نبوّت من در همه زمان به قضای الهی مقدّر ومسلّم بود ـ **ازآغاز اصل وبنیاد هستی تو بودی ودیگر آفریدگان فرع وطفیل وجودتواند ـ نمیدانم ودرنمییابم که دربارهٔ توچه گویم وبچه زبان اوصاف ونعوت تراچنانکه شایان‌آنی برشمارم زیرا از هرچه درسخن من‌گنجد و بیان من اداى آن معانی تواند کردوبرتر وبالاتری‌عزّت و حرمت خطاب لولاك که ایزد تعالی ترا فرمود « لَوْلاكَ لَما خَلَقْتُ الأَفلاكَ » اگر تو نبودی آسمانها « جهان هستی» را نمیآفریدم «برای‌برزگداشت وگرامی‌ساختن واستواری تودرمقام قرب‌کافی وبرای‌ستایش توسورهٔ«طه» ای پیغمبربرگزیده و « یس (ای سیّد عالَم) که درقرآن مجید آمده است بَسَست و** میدانیم که بعداز «لولا» بقیاس و قاعده ضمیر « متّصل » ذکر نمیشود و این ازموارد استثنائیست ـ **سعدی که ناتمام وبکمال نرسیده است چگونه ترا وصف کند وبچه زبان ترا ستاید جزآنکه گوید درود و آفرین خدای پاك ومنزّه ازنقائص ای فرستاده ورسول ایزد یکتا برتو باد** و «نبیّ» یانَبیء یعنی‌آنکه بالهام خداوندی ازغیب یا آینده خبردهد وطریق شناخت و راه معرفت ایزد را بمردم بنماید «سلام» درین‌مورد ازنامهای خداوندست باعتبارآنکه آفریدگار جهان ازعیب وکاستی وفناپذیری بسلامت وپاکست «مصراع دوم بیت دربعضی نسخه‌ها چنین مسطورست « علیك الصلوة ای نبی والسّلام » وضبط اصل بهترمینماید

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی ... بسر بردم ایّام با هر کسی
تمتّع بهر گوشهٔ یافتم ... ز هر خِرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ... ندیدم که رحمت برین خاك باد
تولّای مردان این پاك بوم ... برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زانهمه بوستان ... تهیدست رفتن بَرِ دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند ... بَرِ دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست ... سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند ... که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخِ دولت بپرداختم ... بَرو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رأی ... نگهبانیِ خلق و ترسِ خدای
دوم باب احسان نهادم اساس ... که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست ومستیّ وشور — نه عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرّخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر دُر شد این نامبردار گنج
بمانده‌ست با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلو صدف نیز هست — درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی — خردمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کارفرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امیّد و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنّت بدار
همانا که در فارس انشاء من — چو مشگست بیقیمت اندر ختن
چو بانگ دُهُل هَوْلم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

۱۰۰ درکرانه‌ها ونواحی وجاهای دورجهان بسیارگشتم و بسیر و سیاحت پرداختم وبا هرکسی روزگاری گذراندم وآمیزش ومعاشرت کردم «ظاهراً درین مورد ازهرکس هرفرد بشر بطورعموم منظورنیست بلکه مقصود

شخصیست که دارای کمال وفضل واثر وجودی وصفت پسندیده باشد وضدّ کس باین معنی ناکس وهیچکسست » همین استاد فرماید ـ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ـ و

۱۰۰ نیز ـ چوسایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست ـ درهرنقطه و ناحیهٔ بهرهٔ از معرفت بدست آوردم وهر که رادارای خرمن (بکسرخاء) دانش دیدم خوشه‌چین خرمن وی شدم از استادان بزرك وپیشروان طریق علم وعرفان فایده‌ها بردم و از انوارفضایل آنان اقتباس کردم از هرنکته دان نکتهٔ آموختم و دانشی اندوختم ـ اما درمیان آن بزرگان یك تن مانند روشنروانان و پاکدلان متواضع وفروتن شیراز (که تواضع کند هوشمندگزین) بچشم من نیامد. خداوند این سرزمین و مردم آنرا بنظرمهرو بخشایش نگرد ـ دوستی و پیوستگی با آزادگان این سرزمین پاك خاطرم ازشام و روم ملول وبیزار داشت «برانگیختن ب» بمعنی تحریض ومایل کردن و وادارساختن و «برانگیختن از» ضدّ این معانیست «چنانکه میل کردن ب» و «میل کردن از» سعدی :

میل ازین‌خوشتر نخواهد کردسرو ناخوش آن میلست کز ما میکند

یعنی بیمیلی او بما واعراض وی ازما ناخوش‌آیندست و پسندیده نیست «مرا دریغ آمد و ناروا دانستم که از آن همه بوستانهای خرّم و باغهای جانفزا که بسیرآن پرداخته بودم ـ گویا آن نواحی وخطّه‌های دلگشا را از طراوت وطرب‌انگیزی ببوستان مانندکرده است ـ بادست خالی (تَهی بفتح تاء) دست از پا درازترنزد یاران ودوستان روم و بدین‌سبب پشیمانی

۱۰۵ برم وافسوس خورم با ضمیرخود یا دل خویش گفتم از مصرقند میآورند وبارمغان وتحفه (برسم ره‌آورد) نزد دوستان و یاران میبرند ولی‌من که همانا ـ «گر» مخفف «اگر» درین‌مورد مفیدتحقیقست‌چون‌درین بیت فردوسی:

گر این تیر از ترکش رستمیست نه بر مرده بر زنده باید گریست

ازتنگدستی بآن قند دسترسیم نبود سخنانی شیوا و رسا دارم

که درچاشنی ازآن قندگرومیبرد - این قندنه‌بشکل وصورت‌قندیست که مردم بظاهرازان شیرین کام شوند بلکه سخنسیت که معنی‌شناسان ازان بهره یابند و با شنیدنِ آن ذائقهٔ روح را حلاوت بخشند و ازآن نسخه‌ها برگیرند ودر دفتر بنگارند وثبت کنند - بهنگامی که ساختن این قصردولت معنوی را بپایان بردم برای پرورش جان صاحبدلان ده دَر برای او درست کردم - یك باب (باب یکم، باب نخست، باب نخستین) دربارهٔ دادگری وچاره‌اندیشی ورای درست وپاس رعیت نگاهداشتن وخدا ترسی و بیم ازخشم دادار جهان‌آفرین - پایه و شالدهٔ باب دوم را بروصف نیکوکاری و احسان گذاشتم زیرا توانگر بخشنده بسبب جود وسخا شکر وسپاس ایزد یکتا میگزارد و کفران نعمت خداوند نمیکند -اما «منعم» درین بیت حضرت شیخ :

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

گویا تنها بمعنی توانگرو مالدارآمده ومعنی جواد وسخی ازان اراده نشده باشد در بعضی نسخ بجای «منعم» «محسن» مسطورست و آن نیز وجهی دارد - **باب سوم دربارهٔ عشق حقیقی و سرمستی ازصهبای معرفت و غلبهٔ شور وشوقی که تسکین نگیرد وآرام نپذیرد بحث میکند واین عشق آن نیست که بزور برخود بندند** «برخود بستن» بمعنی تظاهروخودنمائی بصفت و مزیّتیست که انسان ازان بی‌بهره است یا ملکهٔ راسخهٔ وی نیست این رباعی منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر رابیاد بیاورید:

ای شمع چرابگریه برخود خندی تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز دل خیزد با آنکه بریسمانش برخود بندی

در «دوم» و «سوم» تشدید واوغلطست - امّا «دومین» و « سومین » با تخفیف واو نیزمیتوان گفت همه‌اعداد وصفی راهم برینگونه قیاس بایدکرد - وحذف (ن) از آخرآن یاناصحیحست یاغیرفصیح - **باب چهارم دربارهٔ فروتنی وباب پنجم**

درخصوص رضاست « رضا و تسلیم را گاهی بمعنی هم گفته‌اند امّا مقام رضا بالاتر ازمرتبهٔ تسلیمست چه‌تسلیم آنست که آدمی بناچار وباکراه بپیش آمدی‌تن دردهد و رضا آنکه هرحادثه و قَدَر مقدّر رابطوع و رغبت و گشاده‌روئی بپذیرد وبگوید:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

درششمین باب ازمردانی که قناعت اختیار کرده‌اند یاد میشود «قناعت» فتح قاف بمعنی خرسند گشتن ببهرهٔ خویش از زندگانی و نصیبهٔ ازل و بس کردنِ بآن وافزون طلب نبودن ـ **دربابهای هفتم وهشتم ونهم ودهم مطالبی درموضوع پرورش درون «تصفیهٔ نفس» وسپاسگزاری برعطیّهٔ صحت وتندرستی و بازگشت ازگناهان براه راست وطریق رستگاری وراز**
۱۱۵ **گفتن با یزدان و بپایان رسانیدن کتاب** ـ «دوعید» ظاهراً عیداضحی (قربان، گوسفندکُشان) عید فطر (عید نوروز) ـ گویا «همایون» در اصل «همای ون» بوده است مانند «سَتَرْوَن» یعنی چون همای خجسته و فرخنده‌پی و مژده‌رسان نیکبختی و برای سهولت تلفّظ باین صورت درآمده است ـ **سال هجرت برششصد وپنجاه و پنج بود که این گنج و خزینهٔ مشهور و نام‌آور ازگوهرمالامال و لبریزشد ونظم این دفتر بپایان آمد ـ با اینکه دامان من ازجواهر و دُرّخوشاب آگنده و پُرست هنوزسرم ازشرمساری بزانو مانده است و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برنتوانم داشت ـ زیرا که در دریای گوهرخیزصدفِ کم‌بها نیز باشد ودر باغ وبوستان هم درختان بلند وبزرك وهم اشجارخرد وکوتاه دیده میشود ـ هان (ها، هلا)ای شخص عاقل ستوده سیرت و پاك نهادآگاه باش (بدان) که بسمع من نرسیده است که مرد بخرد بکوشد تا عیب (کژی وکاستی) دیگران را جستجو وکنجکاوی کند عاقل بتفحّص نقائص این و آن کارندارد**

۱۲۰ **واین شیوهٔ نکوهیده ازوی بدورست ـ قبا (جامه) اگرچه ابریشمین باشد** «حریر» جامهٔ ابریشمین (منتهی‌الأَرَب) «پرنیان» حریرِو دیبای چین منقّش درنهایت لطافت (برهان قاطع) وگویا این دو نوع جامهٔ گرانبهاست که از ابریشم بافند، سیّد احمد هاتف اصفهانی:

پرنیان خوانی و حریر و پرند سه نگردد بریشم ار او را

بناگزیرو بضرورت آگَنَه (پنبه و پشم ومانندآن که در بالش و نهالی کنند و محلوجی که در میان آسترو اَبْره گذراند) وانبارش و لائی درآن هست وحلّهٔ باقیمت سخن که تنیده‌ازدل‌وبافته ازجانست نیز چنینست ودرآن هم حشو (کلمه یاجملهٔ که درسیاق سخن زائد نماید و برمعنی چیزی نیفزاید) دیده میشود ـ تونیزاگر درگفتارمن سخن نغزو شیوا نیابی بتاب مرو وخشمگین مشو و ازجای برمیا کرم و گذشت بکاربـر و نقص و نارسائی آنـرا پنهان‌دار ـ من بسرمایـهٔ (دستمایه) دانش خود نمینازم و افتخار ومباهات نمیکنم بلکه نـزد سرمایه‌داران و گنجوران دانش دست طلب و خواهندگی دراز کرده‌ام ـ چنین شنیده‌ام وچنین دانم که در روز رستاخیزکه مردم بآمرزش و بهره‌یابی ازنعمتهای‌آن جهان و حصول درجات اخروی راجی وامیدوار وازعذاب دوزخ خائف وبیمناکند خداوند بخشنده و درگذرنده ازگناهان بدکاران را بخوبکرداران و عاصیان را بابرار میبخشد و عفو میکند ـ توهم اگر درگفته‌های من سخنی بینی که خوب وچنانکه باید وشاید نیست خوی و خلق آفـریدگار هستی را

۱۲۵ **شیوهٔ خودساز و در عمل آر ـ آنگاه‌که از هزار بیت شعر من یکی دلپسند ومطبوع خاطرت افتد ترا بمردانگی سوگندکه از رنجانیدن وخواری من خواستن دیده بدوز ودست کوتاه ساز ـ هراینه گفته‌ها و مُنْشَئات و زادگان طبع من در سرزمین پارس چون مشك درختن**

بی‌بهاست و ارزشی ندارد ــ مانند بانگ و خروش دهل « طبل پر آوازهٔ میان تهی» از دورازمن هراس داشتند وعیب ونقصم بهنگامی که از وطن و زادگاه خود غایب بودم پنهان بود ــ سعدی بدلیری و بی‌ترس وبیم بجانب بوستان‌گل آورد (گوئی کتاب بوستان راکه خودگلستان معنیست‌بگلی که ببوستان‌برند تشبیه‌کرده است) وفلفل (پلپل) بهندوستان برد ــ این نظم مانند خرمائیست‌که پوست آن نیز شیرینی‌آگین و دارای حلاوتست وچون آنرا بگشائی استخوان وهستهٔ درآن باشد

مدح ابوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع از ین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر بازگویند صاحبدلان
که سعدیَ که گوی بَلاغت ربود — در ایّام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چُنان — که سَیّد بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرورِ دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرورانست و تاجِ مِهان — بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جزین کشور آرامگاه
فَطُوبیٰ لِبابٍ کَبَیْتِ العَتیق — حَوا لَیْهِ مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمیق
ندیدم چنین گنج و ملك و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکِ غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برار

کَله گوشه بر آسمانِ برین   هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست   ز گرد نفرازان، تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست   زَبَردستِ افتاده مرد خدا ست
نه ذِکر جمیلش نهان میرود   که صیت کرم در جهان میرود
چنُوئی خردمند فرّخ نژاد   ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایّام او رنجهٔ   که نالد ز بیداد سر پنجهٔ
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید   فریدونِ با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق، پایگاهش قویست   که دستِ ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه‌گسترده بر عالمی   که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان   بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار   ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو میبینم آرام خلق   پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سِعدی در ایّام تست
که تا برفلك ماه و خورشیدهست   درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك از نکونامی اندوختند   ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش   سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ   بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
تراسدّ یأجوج کفر از زرست   نه روئین چو دیوار اسکندراست
زبان اوری کاندرین امن و داد   سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گران جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هر چه گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که تَوفیق خیرت بُوَد برمزید
نرفت از جهان سعدزنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
خدایا بران تربتِ نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار
گراز سعد زنگی مثل ماند یاد — فلک یاور سعد بو بکر باد

---

۱۳۰ من اندیشهٔ ستایش پادشاهان (شهریاران، نگاهبانان کشور) نداشتم و طبع و سرشت من خواستار و طالب مدح آنان نبود ـ و لیکن این نامه را باسم فلان (بهْمان. بیستار مقصود، ممدوحست)منظوم‌ساختم تا شایدکه (باشد که) پس از من صاحبدلان (صافی ضمیران) . بگویند سعدی که‌گوی بَلاغت زد و در میدانِ فَصاحب بر همه هماوردان

پیروز آمد در نوبت سلطنت ابوبکر بن سعد میزیست - شایسته است اگر بروزگار وی همان گونه بنازم که سرور کائنات بعصر و زمان انوشیروان «انوشیروان»، **نوشین روان**، انوشه روان، کسری پادشاه ساسانی معرّب خسرو **«مباهات و فخر کرد»** - اشارتست بدین حدیث منسوب بحضرت ختمی مرتبت «وُلِدْتُ فی زَمَنِ الْمَلِكِ العادِلِ» و این حدیث را ملاّ علی قاری و جلال الدّین سیوطی» از علمای عامّه» موضوع دانسته‌اند ولی مسلم نیست و چون در دیباچۀ کتاب کَلیله و دِمْنه ترجمه نصرالله بن محمد بن عبدالحمید چنین میخوانیم چون پادشاهی بکسری انوشیروان رسید خَفَّفَ اللهُ عنه العذاب که صیت عدل ورأفت وی برروی روزگار باقیست و ذکر بأس و سیاست او در صدور تواریخ مُثْبَت تا بدان حد که سلاطین روزگار را در نیکوکاری تشبیه کنند و کدام سعادت ازین بزرگتر که پیغامبر صلوات الله علیه او را این شرف ارزانی داشت و بر زبان مبارك راند که وُلِدْتُ....» چنان مینماید که نظر ترجمان دانشمند کلیله و دمنه در فحوای این حدیث (اگر چه آنرا مجعول ندانسته است) با استنباط حضرت شیخ از آن تفاوت بسیار دارد بهر حال با مسلّم داشتن خبر متبادر بذهن آنست که پیغمبر (ص) انوشیروان را بعدل ستوده نه آنکه بدوران وی فخر و مباهات کرده باشد امّا انوشیروان (انوشه روان) بنظر بنده بمعنی «شادروان، خرّم روان، دارای نفس و جان دادگستر» ست ولی بعضی ازفضلا چینن عقیده دارند که این اسم از سه جزء مرکّبست «اَ» علامت نفی «نوش» مرك «روان» روح و درین صورت معنی آن «جاویدروان» بیمرك روان، دارای روان جاوید» میباشد - **هیچ فرمانروا و حکمفرمای جهان پناه (پاسدار گیتی از ستم بیدادگران)، و نیروبخش آئین و شریعت احمدی و عدل گستر پس از عُمَر مانند ابوبکر (ممدوح) قدم بعرصۀ هستی ننهاد** - بنده چنین میدانم که حضرت شیخ از عمر (عمر بن خطاب خلیفۀ دوم) و نیز عمر بن عبدالعزیز

اموی راکه داستانهائی از بزرگواری و سلامت نفس و بی‌آزاری او در بوستان و تواریخ مسطور و در اشعار مذکورست و بعضی او را (عمرثانی) گفته و از خلفای راشدین شمرده‌اند، اراده کرده باشد - در بعضی نسخ بجای «بنازای جهان» «بنازد جهان» مکتوب و از نظر معنی رساترست چه طلب امری که عمل کردن یا بکار نبستن آن هر دو بیکسان احتمال دارد بمنزلهٔ اخبار از وقوع آن نیست،

ممدوح سرور سر بلندان وگرد نفرازان و افسرو تاج افتخار مهتران
۱۳۵ **و بزرگانست وگیتی بنوبت عدل، (دوران پادشاهی که سراسر زمان داد پروری و عدل‌گستریست) نازان و مفتخرست** «سر» اگر بمعنی سرور و رئیس باشد جمع آنرا با «الف و نون» بسته «سران» گویند و باین معنی «سران» کمتر آمده است - **اگرکسی از ترکتاز فتنهٔ عالمگیر و جهانسور پناهگاهی جوید جزدرین سرزمین «خطّهٔ فارس» روی آسایش‌نبیند و مقام امن نباشد** - ممکنست اشارت بدین باشد که بزرگان اهل فضل، مانند شمس قیس رازی صاحب‌کتاب‌المعجم فی معاییر اشعارالعجم و جزَوی از تندباد بلای عام و جهان آشوب حملهٔ مغول بخاك پارس روی‌میاورده و درسایهٔ عاطفت این‌اتابك ایمن میزیسته‌اند - **پس خوش و بسعادت و آبادبادقصر وکاخی که مانند کعبهٔ معظّمه (بیت‌الحرام، بیت‌عتیق)** - باعتبار اینکه دیرینه‌تر و نخستین سرائیست‌که برای پرستش خدای یگانه ساخته شده یا آزادست وکسی از افراد بشر مالك و صاحب آن نیست (مردمان از هر راه دراز و دورتگ پیرامون‌آن آمده‌اند)- فاضل مشهور عبدالرّحیم صفی پوری در مؤلَّف نفیس خود «منتهی الأَرَب» میگوید «هوحَوالَهُ» او پیرامون آنست وکذلك «هُوَ حَوالَیْهِ» ولاتَقُل» حَوالیه بالکسر» یعنی «حوالَی» بفتح‌لام بخوانید» و «حوالی» بکسر لام‌نخوانید‌که غلطست» سخن‌وی‌دربارهٔ تلّفظ صحیح این لغت در عربی درستست امّا فصحای پارسی زبان تصرّفی دران‌کرده و «حوالی» بروزن مساعی گفته‌اند... مولوی:

باغست و بهار و سر و عالی ما خود نرویم ازین حوالی

ـ چنین خزانه‌وگنجینهٔ وقف بر کودك ونیازمند و سالخورد که‌بینوایان
ازان بنوا رسند ندیدم و نیز اینگونه کشور که ملجأ آوارگان بیچاره
باشد نیافتم و چینن دستگاه پادشاهی که در کار مصالح ملك و ملّت
بکوشد و همگان را از وی سود آید ندیدم ـ شاید از «ندیدم» معنی
«نیست» را اراده‌کرده است ـ هرغمناك و بیمار اندوه حادثات که بدرگاه
این‌پادشاه روی‌آورد برخاطر خسته‌ودلِ محروح وی مرهم گذاشت
و نَجاتش بخشید و شِفا داد ـ وی خواهان خوبی و جویان نیکی
۱۴۰ رساندن بمردم‌و نیزراجی بفضل وعنایت تست بارپروردگا راامیدش
را برآور و رجاء او را قرین قبول فرمای ـ گوشه‌کلاه و تاج وی بر
فراز چرخ بلند و سپهر برشده و همچنان سر وی در مقام فروتنی
زمین‌سایست ـ اگرگدا ونیازمندتواضع کندونماز برد عادت وسرشت
اوست واز وی بعید نباشد و این شیوه از گردنکشان (سرا فرازان،
سربلندان) خوش آیند وپسندیده است ـ اگر زیردست و فرودپایهٔ
تواضع‌کند و بخاك افتد وزمین‌بوسد، چه میشود؟ (کاری‌نکرده‌است
و بسیار نیست)، زَبَردست بلند جایگاهی‌که بطبع افتاده (متواضع ،
فروتن)، باشد یزدان شناس و اهل معرفتست ـ نپنداری‌که نام اورا
پنهان (در خفا) بنیکی یاد میکنندبلکه آوازه و شهرت رادمردیِ وی
جهانگیرست ـ چون او (مانندوی) بخرد و عاقلی والاتبار (نژاده، از
۱۴۵ دودمان‌اصیل) گیتی تاجهان هستی‌هست بیاد نداردو بخاطرنیارد ـ
بروزگار وی رنج دیده و آسیب رسیدهٔ راکه از ستم و دراز دستیِ
نیرومندی‌سخت بازووزورآوری قویدست‌بنالدوزاری آغاز دنمیبینی
(نتوان دید) بحکم‌آنکه قوی‌بر ضعیف ظلم‌نتواندکرد ـ ازهیچ کس
حتّی فریدون با آنهمهٔ شکوه و مهابت و بزرگی چنین شیوه وروش
منظّم و آئین شایسته ورسم پسندیده مشاهده نشد ـ بدان سبب نزد

خداوند یکتا رفیع منزلت و بلند پایگاهست که ناتوانان بجاه و قدر وی نیرومند و قویدستند ـ بدانگونه برجهان سایه گسترده و گیتی را در ظلّ عدل ورأفت جای داده است که بمَثَل پیرزنی فرتوت وناتوان از نیرومندی چون رستم داستان نهراسد و بیم ندارد ـ حذف رابطهٔ

۱۵۰ زمانی «است» درین بیت بقرینهٔ ذکر آن درشعر سابقست ـ همیشه و در همه هنگام مردمان از بیداد روزگار و سیر فَلَك در ناله و افغانند «مردم» چون اسم جمعست باز گرداندن ضمیر مفرد یا جمع بآن جایزست «می گر نخوردمردم داناکه خورد» با این وصف ارجاع ضمیر جمع بآن از نظر معنی بهتر ومعمول ترست اما بروزگار دادگستری و نوبت پادشاهی تو. ای پاسدار ونگاهبان و یاری ده کشوریك تن اززمانه گله ندارد (چه موجب شکایتی نمیبینند)ـ در زمان تو مردم را در امن و آسودگی خاطر مشاهده میکنم امّا نمیدانم و معلومم نیست که بعدازتو روزگارشان چگونه شودکارشان بکجا رسد ـ همانا از طالع سعید و اقبال خجسته مآل تو باشدکه دوران عمر و حیات و زمان بلند آوازگی سعدی درزمان پادشاهی تست ـ زیرا تا ماه و آفتاب (قمر و شمس) برآسمان هست و جهان هستی باقیست ذکر جمیل وسرمدتو درین کتاب برجا و مخلّدست ـ

۱۵۵ اگر ملکان (بادشاهان) خوشنامی وحسن شهرت ذخیره کردند وبرجای نهادند ازآن بودکه روش و سیرت خویش را از پادشاهان سابق فرا گرفتند ـ امّا تو در آئین سلطنت از ملوك ماضی پیشی گرفتی و از آنان فراترشدی و چنان درست نهادی که بایدشاهان آینده ازکردار تو درس تدبیر کشور بیاموزند و فرا خوانند ـ اسکندر با دیواری که ازسنگ و روی برآورد راه یأجوج را برجهان ببست، «یأجوج ومأجوج هر یك امّتی هستند دارای چهار صد امیر که کسی از آنان نمیرد تا فرزندان اوهزار سوار شوند و اصناف آنان بسیار و بصورتها و شکلهای شگفتند درازی قامت گروهی

از آنان صد و بیست اَرَش «ذراع» میباشد و قسمی از ایشان یك گوش خود را فرش زیرانداز وگوش دیگر رالحاف رویانداز میکنند و فیل و خوك و نیز مردگانخود را میخورند و طول برخی از آنان یك بدست (یك وجب) میباشد... بعضی گفتهاند که نام مردان آنان یأجوج و اسم زنانشان مأجوجست» ترجمه و نقل باختصار معیاراللّغة تألیف محمّد علی بن محمّد صادق شیرازی» ــ **تو بازِرگردِ یأجوج کفرحصاری کشیدهٔ که بقلمرو تو نتازند و آن باره مانند سدّ اسکندر نیست که از روی** «در نسخهٔ دیگر بجای «روئین» «سنگین» نوشتهاند و هر دو درست مینماید ــ **یا سنگ ساختهاند** ــ میدانیم که اتابك ابوبکر هدایا و خواسته و زر بسیار نزد هلاکوخان فرستاد و اظهار اطاعت وفرمانبرداری کرد وبفرمانخان مغول بحکومت فارس باقی ماند ــ **هر فصیح و سخنور که درین آرامش و عدل که بتدبیر و همت تو درکشور دیده میشود، ترانستاید بیزبان و**
۱۶۰ **لال باد ــ خوشاتو (آفرین برتو) دریای بخشودن و معدنِ بخشش که موجودات (باشندگان خلق) بوجود تو قویپشت و آسودهاند ــ اوصاف شاه را بیشمار و بیقیاس مینگرم و شرح آنرا این نامهٔ مختصر کافی نیست ــ واگر سعدی تمام آنرا بنگارد بناچار باید کتابی جداگانه ومنحصربذکرفضائل پادشاه بنویسد وبپردازد ــ ازسپاس چندین بزرگواری عاجز و فرومانده‌ام و بهتر از هرکار آنکه دست دعا و نیاز بدرگاه بی نیاز برآورم ــ «خَلَف» بفتح لام فرزند صالح و بسکون آن «فرزندبد» گردش گیتی مطابق مطلوب و سیراخترترا مساعد و پروردگار عالم و**
۱۶۵ **عالمیان از چشم زخم حوادث حافظ تو باد ــ ستارهٔ اقبال آسمان گرای تو بر جهان تابنده کوکب بخت مخالفان تو دوچار زوال و بافول نیستی وعدم گراینده باد ــ از دور جهان ترا اندوهی مرساد و گرد غم و زنگ ملال بر آئینهٔ ضمیرت منشیناد ــ چه غمِ پادشاه که نگاهبان خلقست بحقیقت غم عالمی وباعث پراکندگی درون جهانیست.**

همواره بفراغت بال‌مانی وسرزمین تو آبادان باشد وتفرقه وپریشانی بکشورت راه نیابد ـ همیشه پیکر تو مانندکیش وآئینت سالم‌ودرست
۱۷۰ و بدسگال‌ترا دل شکسته و رأی واهی وسست باد ـ بتأیید ایزدی و توفیق‌خداوندی وقتت‌خوش‌وخاطرت‌شادان، ضمیرت مسرور وملک دنیاودین معمور باد ـ آفریدگارجهان ترابیامرزاد و مشمول‌بخشایش گرداناد ـ سعدی

یکی‌دعات کنم‌بی‌رعونت ازسرصدق　　　　خدات در نفسِ آخرین بیامرزاد

و جز این هرچه‌برزبان‌آورم قصّهٔ‌بی‌حقیقت‌وافسانهٔ‌بیهوده‌وناچیزست از نعمتهای آفریننده بزرك ومواهب الهی‌ترا همین کافیست که توفیق تو درکارهای نیك روز افزون باشد ـ سعد زنگی اندوهگین وخسته خاطر آهنگ جهان دیگرنکرد زیرا چون تو فرزندی شایسته را بجانشینی‌برگزید و نامدار وبلندآوازه‌گردانید ـ فرع و شاخهٔ چنین برومند(که در سایهٔ او توان بُرد رَخْت) از چنان اصلی کریم (پسری چنین بزرگوار از پدری چنان نامدار)، که روان روشن او بر فراز آسمانِ بلند روان و پیکرش بخاك تیره نهانست شگفت نباشد ـ بار خداوندا ترابىزرگی و فضلت سوگندکه برخاك وی که بدربرداشتن کالبد آن پادشاه مشهورگوئی خود نام آور شده است یا برگور آن شهریار نامدار، باران رحمت و بخشایش فروباری وسیرابش سازی ـ
۱۷۵ اگر سعدبن زنگی درگذشت و از وی جز نامی (که در نیکی بدان مثل زنند) خبری برجای نماند ـ ابوالحسن تهامی

بَیْنا یُرَی الانسانُ فیها مُخْبِراً　　　　حتّی یُرٰی خَبَراً من الأَخبارِ

قضا و قدر پایمرد و یاری دهندهٔ سعدبن ابوبکر باد

مدح سعدبن ابی‌بکربن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر   بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمّت بلند   ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار   که رودی چُنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببُرد   برفعت محلّ ثریّا ببُرد
زهی چشم دولت بروی تو باز   سرِ شهریارانِ گردنفراز
صدف را که بینی ز دُردانه پر   نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن درِّ مکنونِ یکدانهٔ   که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگهدار یارب بچشم خودش   بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش   بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار   مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد	و ز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت اورد چون تو بار	پسر نامجوی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد	ز هی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس	چه خدمت گزارد زبانِ سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بـر سرِ خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت‌سفید
براه تکلّف مـــــرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو	تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگوپای عزّت بر افلاك نه	بگوروی اخلاص بر خاك نه
بطاعت بنه چهره بر استان	کـــه اینست سجّادهٔ راستان
اگر بندهٔ سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاهِ فـرمانـده ذوالجلال	چو درویش پیش توانگر ننال
چو طاعت کنی لبسِ شاهی مپوش	چو درویش مخلص بر آور خروش
که پروردگارا توانگر توئی	توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم	یکی ازگدایان این درگهم
تو برخَیر و نیکی د هم دسترس	وگر نه چه خیر آید از من بکس
دعاکن بشب چون گدایان بسوز	اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بردرت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همیراند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درّنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم ز بونست ومار — وگر پیل وکرگس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داورمپیچ — که‌گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

***

چو حاکم بفرمان داور بوَد — خدایش نگهبان و یاور بوَد
محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب — بنه‌گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

اوست آن بَرنا که دارای طالع و بخت جوان و دل تابناك ودولت نیرومند و رأی وتدبیرپیران سالخورده وآزموده است ـ بسیار دان و بلندفکر و برتراندیشه، قوی‌بازو و دارای دل‌هوشیار و جان‌اگاه ـ خوشا سعادت و اقبال مادر دهرکه چنین فرزندی گرامی دراغوش پروَرَد، در کنار تربیت‌کند ـ با فزونی و بیشی بخشش وعطا ـ یابا دستی که خودکرم مجسّمت آبروی دریا را برد و برخاك‌ریخت و از برتری مقام ستارهٔ پروین‌را ازقدر واعتبار افکَند (برِفعت،بکسرراء) ای پادشاه‌که چشم دولت بروی تو نگران و دیدهٔ اقبال بتو روشن و امیدش بتست و سرور و سرامد شهریاران وسلاطین بزرگ و توانا

و نیرومندی ـ صدف اگر از دانه‌های در پروآگنده باشد همه آن دانه‌های خرد و کوچك مرواریدارزش یك‌مروارید غلتان (درّیتیم، گوهر خوشاب و بیمانند) را ندارد ـ تو آن‌گوهر یکدانه و نهان داشتهٔ‌که زینت و آرایش دودمان پادشاهی هستی ـ نگهدار.... درین بیت بشیوهٔ التفات از خطاب بغیبت آمده است ـ ای پروردگار بنظر عنایت بوی بنگر و نگاهدار وی باش و ازگزند چشم بد(عین‌الکمال) اورا درپناه خویش‌جای‌بخش ـ درمقام‌دعا گویند «عَلَیكَ عینُ‌اللهِ» ای آفریدگار جهان ویرا در اقطارگیتی بنام نیك شهره و بلند آوازه و بتوفیق و تأییدی‌که در فرمانبرداری و اطاعت اوامر خویش بوی ارزانی داری عزیزومحترمش‌دار ـ دراقامهٔ‌عدل ودادگستری وپرهیزگاری یاریش فرما و درین جهان‌فرودین‌وجهان برین برمقصود کامروایش ساز ـ

غم از دشمن ناپسندش مباد و ز اندیشه بر دل گزندش مباد

و در نسخهٔ دیگر

غم از دشمن ناپسندت مباد ز دوران گیتی گزندت مباد

و در هرحال بتقریب تکرار بیست و یکمین‌بیت‌پیشست ـ درخت بهشتی (شجرهٔ طیبّه) میوهٔ مانند تو میآورد و از پدری نامدار فرزندی جویای‌نام نیك و خواهان حسن شهرت بوجود میآید ـ نیکی و فرخّ روزی ازان دودمان‌که بداندیش و دشمن این‌تبار باشند بیگانه ودورست ـ فرّخا این دین و دانش (پاس شریعت‌داشتن ودانستن سیاست‌ملك)

۱۹۰ آفرین برین شیوهٔ عدل پروری ودادگستری ،خوشا این کشور و پادشاهی‌که جاویدان و بیزوال باد ـ فضل و موهبت ایزد دادار در و هم و پندار نیاید واندازه ندارد، چگونه‌زبان سخنگوی‌ثناگستر حق آنرا ادا تواند و از عهدهٔ شکرش بدراید و چه خدمتی بسزا

تواند کرد - بار پروردگارا سایهٔ مهر این پادشاه را که دوستدار درویشان و پناه نیازمندانست و مردم در جوار عدل وی آسوده و بربستر راحت‌غنوده‌اند - بروزگاری دراز از سرمردم برمگیر و دور مکن و وی را بتأیید طاعت و توفیق‌فرمانبری زنده دل‌وروشن‌روان نگهدار - درخت امید و شجرهٔ آمال ویرا برومند (بارور، میوه‌دار) ساز و ببخشایش خویش رو سپید و سرافرازش‌کن، عمر درازش‌ده وبختیار وکامگار و تازه رویش فرمایسورة‌القیامه - آیهٔ (۲۲) وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ- **ای سعدی بیهبوده رنج برخودمنه و در ستایش میفزای اگر سخن راست و حقیقت‌آمیز داری بیا و عرضه‌دار - تو از نشان سر منزل مقصود آگاهی و پادشاه نیز در طریق سعادت جاوید قدم**
۱۹۵ **میگذارد تو سخـن درست و شایسته میگوئی وشهریار هم‌گوش‌حق نیوش و راستی پذیر دارد** - چه حاجت که..» تعریض بظهیرفاریابیست که‌در مدح قزل ارسلان در قصیدهٔ باین مطلع :

شرح غم تو لذّت شادی بجان دهد وصف لب تو طعم‌شکردردهان‌دهد

گفته است

نه‌کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای تا بوسَه برركاب قزل‌ارسلان دهد

وگویا این بیت نسبت ببیت بعد :

بالای کاینات بپّرد هَزار سال سیمرغ وهم تا ز جَنابش نشان‌دهد

چندان اغراق‌آمیز نباشد! مراد آنست که اینگونه مبالغه در ستایش ممدوحان و پادشاهان روانیست و ضرورت ندارد - «اگر» در مورد مفید تحقیقست‌چون بندهٔ وباید فرمان‌بری بآستان جلال ایزد یکتا سراطاعت فرودآور ، **چون بندهٔ آفریدگار جهان‌باشی بعبودیتّ‌کوش و در بارگاه کبریای پادشاهی که‌ملك‌وی سرمدی و پایدارست تاج بزرگی وفرمانروائی برگذار از سربردار**

«بنده» ظاهراً در اصل بمعنی «بسته‌و زنجیر شده» بوده و ارادهٔ معنی «برده، چاکر،

زرخرید، خدمتگار» ازین لفظ بدین مناسبتست که «عبد، خادم» گوئی مقیّد و بسته بزنجیر عبودیّت و اطاعت مولای خویشست - **برآستان یگانه فرمانروای بزرگ**
۲۰۰ **و توانا که هستی آفریدگان بفرمان او و امرو نهی آن اوست** (اَلاٰ لَهُ الْخَلْقُ و الأمْرُ)، **مانند دوریشی در برابر توانگر تضرّع کن ... یا اینکه (تو که خود یکی از مردمی و چون دیگران گدائی) چیزی از خود نداری و بخداوند محتاجی (یاٰ اَیّهاٰ النّاسُ اَنْتُمُ الْفُقَراءُ اِلیَ الله و هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ) دست نیاز بدرگاه بینیاز برار و در طلب سعادت دو جهانی عجزو زاری نمای** - لبِس «بکسرلام» لباس و«بضم آن» جامه پوشیدن وبفتح آن «مشتبه‌ساختن و پنهان داشتن کار»

وَ لُبسُ عباءَةٍ و تقَرَّ عَیْنی اَحَبُّ اِلیّ مِنْ لُبْسِ الشُّفوفِ

«پوشیدن گلیمی ستبر آنگاه که خاطرم شاد باشد و چشم چهرهٔ مطلوب نگرد وجهان در نظرم روشن و خوش نماید بنزد من خوشتر ازانکه جامهٔ نازك ولطیف (پیکر نما وگرانبها) در برداشته و آزَرده دل باشم» **هنگام ادای فرائض عبادت‌جامهٔ پادشاهی در برمکن و پای بند غرور سلطنت از سربنه و چون وارستگان از قیود دنیوی و آزاد مردان که‌طاعتشان رنك ریا ندارد واز روی نیت پاك و صمیم قلب باشد بخروش‌وناله وزاری پرداز - و بگوای پرورنده و آسایش‌رسان و نجات بخش خلق از بلیّات. آنکه از همه بی‌نیاز وبذات غنی باشد توئی، خداوند قادر و چیره دست ونیروده ضعیفان و بینوایان‌جز تونیست** بجای توئی بهترست«تُوی» نوشت و برای اثبات صحتّ این نظر بدیوان ادیب صابر (که باهتمام این بنده صورت تصحیح پذیرفته‌است)واین قصیدهٔوی«نیکویی بر تست‌عاشق‌دیگران بر نیکوئی» مراجعه خواهید فرمود - **خداوند ملك و پادشاه مطاع و حکمروا نیستم بلکه یکی‌ازگدایان ودریوزه‌گران آستان عظمت وکبریای‌توام**

توخودتوفیق نیکوکاری بمن بخش وبکارهای پسندیده ام توانا گردان که اگر تأیید و دستیاری تو نباشد ازمن بندۀ ناتوان عاجز وفرومانده احسان وخوبی بخلق (عمل مبرور) چگونه بـراید (ممکن نیست) هـر چند روزها ابتدبیر امور سلطنت وشهریاری میگذرانی شب هنگام بسوز درون وازسردرد بدرگاه براورندۀ حاجات دست دعا ومناجات براروتوفیق طلب - در همان حال که سران وگردنفرازان بدرگـاه توکمراطاعت بسته وبخدمت ایستاده اند تراسزد که براستان بندگی وپرستش ایزد یکتا چهره سائی- خوشاتوکه سرور و مهـتر بندگان خداوند خلق جهان ودربارگاه یزدان بندۀ هستی که شرط اطاعت وعبودیت رابجامیاآوری

اتابکان فارس (اتابکان سلغوری) بنژاد از طوایف ترکمان واز نسل شخصی سلغور نام بوده اند درسنۀ (۵۴۳) سنغر بن مودود فارس را از تصرّف ملکشاه بن محمود بن محمّد سلجوقی بیرون کرده خود را مظفّر الدین و اتابك فارس خواند و سلسلۀ سلغوری «سلغری» را تشکیل داد اینك نام این اتابکان و دوران حکومت آنان

۱- اتابك سنغر بن مودود	از سال (۵۴۳) تا (۵۵۸)	
۲- زنگی بن مودود	» » (۵۵۸) » (۵۷۱)	
۳- تکله بن زنگی	» » (۵۷۱) » (۵۹۰)	
۴- طغرل بن سنغر بن مودود	» » (۵۹۰) » (۵۹۹)	
۵- سعد بن زنگی	» » (۵۹۹) » (۶۲۳)	
۶- مظفّر الدین ابوبکر بن سعد	» » (۶۲۳) » (۶۵۸)	
۷- سعد بن ابوبکر	در سال (۶۵۸) دوازده روز	
۸- محمّد بن سعد	از سال (۶۵۸) تا (۶۶۰)	
۹- محمّد شاه بن سلغور بن سعد	» » (۶۶۰) » (۶۶۱)	
۱۰- سلجوقشاه بن سلغور	» » (۶۶۱) » (۶۶۲)	
۱۱- ابش بفتح اول و ثانی	دختر سعد بن ابوبکر از سال (۶۶۲) تا (۶۶۳)	

از اعاظم اهل ایمان و پیشوایان شرع که چشم ایشان بفروغ معرفت

روشنست و بنور الهی ناظر و بمنام یقین‌رسیده‌اند و در شهودآنان
شک‌و شبهتی نیست و بچشم معنی حقایق اشیاء را میبینند اَللّٰهُمَّ اَرِنی
حقائقَ الأشْیاٰءِ کماٰهی»چنین مذکورست- که دانا دلی روشن ضمیر
و بینادیده ودرطلب بوصول رسیده‌برپلنگی سوار شد وبجای‌تازیانه
۲۱۰ ماری در دست‌داشت وگرم میراند کسی‌بوی گفت که ایزد پرستنده
و براه خدای رونده درین طریق که پیمودی هادی و رهنمون من
باش - و بگوی از توچه‌کار آمد که جانور جانشکار مطیع توگشت
و نگین سعادت و خوشبختی ازلی بنام تو نقش بست - پاسخ داد..
اگر پلنگ و مار یا فیل و عقاب و دِژکاك ز بون و مغلوب من باشند
عجب مکن - تو نیز از فرمان آفریدگار رخ برمتاب تا هیچ آفریده
از حکم تو سر برنتواند یافت - چون فرمانروای کشوری‌پیرو فرمان
ایزد یکتا و داور روز جزا باشد باری تعالی حافظ و دستیار اوست-
چون تراکه فرمانبر اوئی محبّ خویش داند دربارهٔ توعنایت ورزد
۲۱۵ و ناممکنست که از یاری تو دست بردارد و بدست دشمنت سپارد-
راه اینست که نمودم از صراط مستقیم بیرون مرو،در طریق صواب
قدم بگذار و بمقصود خود برس - هرکه را پندواندرز بکاراید و
سود بخشد سخن نصیحت‌آمیز سعدی را بپذیرد و بگوش‌گیرد و
بکاربندد

باب اول

درعدل و تدبیر ورای

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / گر آسایش خویش جوئی وبس
نیاید بنزدیك دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیّت بود تاجدار
رعیّت چو بیخند وسلطان درخت / درخت‌ای پسر باشد ازبیخ سخت
مکن تاتوانی دل خلق ریش / وگر میکُنی میکَنی بیخ خویش
اگر جادهٔ بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامّید نیکیّ وبیم بدی
گرین هردو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امّیدوار / بامّید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیّت زشاه
ز مستکبران دلاور بترس — از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آمد ز جور — رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیّت نشاید ببیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهرِ خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی — کزو نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیّت کنی — نظر در صلاح رعیّت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیّت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیامد که بنیادِ خود — بکند آنکه بنهاد بنیادِ بد
خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندانکه دود دل پیر زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست — که در مُلکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحّم فرستند بر تربتش
بدو نیک مردم چو می‌بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند

شنیدم که بهنگام جان کندن. (جان آهنگ، احتضار) نوشیروان بفرزند خود هرمز (شاید مأخوذ از اورمزد بمعنی رب‌الارباب باشد) چنین

خطاب کرد- دل بینوایان بدست آور وخاطر نیازمندان را پاس‌دار
۲۲۰ ودر اندیشه رفاه وپای بست خوشی خویش مباش زیرا- آنگاه‌که‌تنها
خواستاروطالب تن آسانی وفراغت خودباشی وبکار مردم نپردازی
کسی‌درقلمروفرمانروائی توروی آسایش نبیند وبناچار درکشور تو
نمی‌ماندوبارسفرازآن برمی‌بندد-بنزد مردم دانا (بعقیدهٔ خردمندان)
پسندیده و دلپذیر نیست‌که چوپان سربربستر خواب نهاده و گرگ
در رمه‌افتاده باشد-براین‌باش که درطریق‌رعایت‌رعیّت ونگاهداشت
جانب‌محتاجان‌ومستمندان‌گام‌برداری‌زیراراه‌درست‌اینست‌وشهریار
بسبب عامّهٔ مردم ورعایاتاجدار وصاحب افسر شاهی و سریرسلطنت
تواند بود-ای فرزند عامّهٔ‌مردم ورعایا مانند ریشه وبن‌هستند پادشاه
بمانند درخت وسختی وپای برجائی واستواری هردرخت از ریشه
واصل‌آنست-تامیتوانی (تاحد امکان) اکنون‌که قدرت داری (چون
دولت بدست تست) خاطر مردم را مجروح و دل آنان را ریش و
خسته مساز چه‌اگر بآزار خلق گرائی ریشهٔ خود را برکندهٔ وخوددر
استیصال و خانمان سوزی خویش کوشیدهٔ
۲۲۵ «اگر» مفید تحقیقیست همانا ترا باید و لازمست که راه درست و راست
پیشگیری ودرطریق صواب گام نهی‌وآن راه که طریقهٔ ارباب تقوی
وپارسائی واصحاب زهد وورع باشد اینست‌که بفضل وعنایت ایزدی
امیدکامل‌ورَجاء واثق‌داشته‌باشی وازعقوبت‌دادارجهان‌آفرین‌بترسی

«لاتَقْنَطُو امِنْ رَحْمَةِ اللهِ اِنَّ رَبَّكَ لَذُو مَغفِرَةٍ وذوعِقابٍ اَلیمٍ»

غرّه مشو که‌مرکب مردان مرد را — در سنگلاخِ بادیه پیها بریده‌اند
نومیدهم‌مباش که‌رِندان‌جرعه‌نوش — ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده‌اند

خردمندی باامید بخوبی وترس از بدی جبلّی وسرشت انسان ودر
فطرت وی جایگزین میشود زیرا آنکه بحقیقت عاقلست بنتایج حسنهٔ

کارهای نیک امید و اطمینان دارد واز عواقب افعال مذموم میهراسد وازینروآن میکند که درجهان فرودین مشمول عنایات الهی ومقبول خلق ودرجهان برین از نعیم جاودان برخوردار باشد «اومیّد» «امید» مشدّد «و» اُومید مخفّف آن هر سه‌یکیست «امیدوار بود آدمی بخیر کسان» آنگاه که این دوخصلت (بکارهای خوب همّت گماشتن واز کردار زشت پرهیز داشتن) را در پادشاه (شهریار، شاهِ نگهبانان کشور) ببینی ملک وسرزمین وی پناهگاه وملجأومأمَن تو تواند بودودرآن خطّه بآسایش توانی زیست - زیرا چنین شاهی بامید بخشایش خداوندی وغفران الهی ازگناه فرودستان که بعفو و چشم پوشی وی ازخطایا امیدوارند درمیگذرد وبآنان بنظر اغماض واحسان مینگرد. آزار مردم رانپسندد وروانداردچه‌ازآن بیمناکست که‌بکشورش آسیب وگزندی
۲۳۰ رسد وبنیادملکش ویران گردد. واگرفطرت ونهادوی خوی وسجیّهٔ خداترسی وپاسداری خلق نباشد در مرز وبوم وی امید وآرزو و بویهٔ راحت وآسایش نتوان داشت - حافظ :

بوی آنکه ز میخانه جرعهٔ یابم — روم سبوی خراباتیان کشم بردوش

ودربعضی نسخ بجای «بوی نیست» «روی» یعنی وجهی ندارد، نوشته‌اند ولی ضبط اوّل مرجّح مینماید - اگر درآن کشور پای بند و بعلّت علاقهٔ از اقامت در آن سرزمین ناگزیری به‌هرچه پیش آید راضی باش واگر مجرّد و وتنها یایکّه ویگانه سواری براسب تندپوئی برآی وبترک آن دیاربگوی وازانجا کوچ کن وبرو و(طریقی که میبایدت پیش گیر). درآن ولایت و ناحیت که مردمی را از پادشاه آزرده وملول وگرفته خاطر بینی وسعت رزق وخوشی وگشایش مجوی که نخواهی دید. ازگردنکشان وخودپرستان سخت دل و بیباك وهرکه از ایزددادارنهراسد بیمناك وبرحذرباش. آن پادشاه که خانهٔ دل مردم کشور راپریشان سازدهیچگاه

جز بخواب ودر عالم رؤیا ملك خویش را معمور و آبادان نبیند ـ از بیداد وظلم و یرانی کشور زاید و برای پادشاه زشتنامی حاصل آید و مرد هشیار که رویداد آینده وپایان کار بدیدهٔ بصیرت و پیش بینی نگرد بژرفا وحقیقت این نکته پی برد وبجور واعتساف که مملکت را خراب ونام ستمکار را ننگین میسازد دست نیازد ـ هلاك ساختن ونابود کردن مردم بستم وظلم شایسته وسزاوار نیست زیرا همانا آنان تنها پاسدار وحامی وپشتیبان پادشاه وحافظ سلطنت اویند ـ بمصلحت وسود خود جانب برزیگر وروستائی را نگاهدار زیرا اجیری که مزد بگیرد و بدان خشنود و شادمان باشد بیشتر ازبیگار و سخره بکار می کوشد و توجّه میکند ـ در آئین جوانمردی وفتّوت ورادی روانیست که با آنکه ازو خوبی بسیار وخیر کثیر دیدهٔ شر برسانی وروش ناپسند پیش گیری، صحیح «یا اصحّ» «نیکوئی» چنانکه در شرح دیوان ادیب صابر گفته‌ام «نیکوی» میباشد ـ بسمع من رسید که خسرو پادشاه ساسانی در حال احتضار آنگاه که دیده‌اش ازدیدار باز میماند و بخواب ابدی میرفت بشیرویه فرزند خود گفت : برسر آن باش و ـ بدان بکوش که همیشه نیتّ واندیشه بر مصلحت رعایا گماری ورفاه وآسایش مردم را ازدیدهٔ همّت دور نداری (این داستان سند تاریخی ندارد) ـ هان دریاب که ازدادگری ورأی واندیشهٔ صواب روی نتابی تا مردم ازبیدادت نگریزند و ازکشور تو به ملك دیگر پای نگشایند و روی نیاورند. رعایا ازجور فرمانده ستمکار بهرشهر ودیار فرار می کنند ومعایب اورا درهمه جا میگویند ونام بدش را شهرهٔ آفاق میسازند ـ دیری نمیگذرد که آنکه تخم بدی کارد و بنیاد زشتکاری وکجروی گذارد شالده واساس هستی خود را برمیکند و ویران میکند شمشیرِ سپاهیِ تیغگزار آسیب وزیان میرساند امّا زاری وفریاد خواهی پیرزالی فرتوت بدرگاه احدیّت بیش ازآن دراساس

ملك و یرانی می‌آورد - همانا بسیار دیدهٔ که چراغ آهی که پیرزن شوهر مردهٔ روشن کند و نالهٔ که از سوز دل آغازد کشوری را بکام آتش فرومیبرد - در جهان ازپادشاهی که در نوبت سلطنت ومدّت تدبیر امور مملکت بر آئین عدل پایدار ماند و بانصاف « داد دادن وراستی ورزیدن» زیست کامیاب ترکیست-استفهام انکاری ودربعضی نسخ بجای «کیست» «نیست» مکتوبست وبا آنکه هر یك ازین دو ضبط و جهی دارد ضبط اوّل از عهدهٔ تقریرمعنی بهتر برمیاید - **چون آنزمان فرا رسدکه از زادگاه خویش (جهان خاك) دور شود و از سرای فنا بعالم بقاشتابد مردمان آمرزش وی خواهند و در مقام دعاگویند ایزدگور او را بباران رحمت سیراب گرداناد - چون افراد انسان (بدروش یا نیکوکار) بفرمان قضا ازین سرای سپنجی میگذرند و رخت بمنزل جاودان میبرند هماناآن بهتر (و باید عمل تو چنان باشد)که اسم تو بخوبی و نیکی برافواه‌این و آن مذکور و بحسن صیت مشهور گردد .**

باری چو فسانه میشوی ای بخرد / افسانهٔ نیك‌شو نه افسانهٔ بد

***

خدا ترس را بررعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش‌تست آن و خونخوارخلق / که نفع تو جوید درآزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها برخداست

نکوکار پرور نبیند بدی / چوبد پروری خصم خون خودی

مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بُن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست

سرگرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

***

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشگر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشگر ببست
کی انجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیّاح دوست — که سیّاح جلّابِ نامِ نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زیّ دوست

***

غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سِقلاب و روم
هم انجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا برد گر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین

***

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کُهن — حق سالیانش فرامُش مکن

گرو را هَرَم دست خدمت ببست ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانیّ خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش

آنرا برعیّت گمار و کار مردم بدست کسی واگذار که خدای را بشناسد و از ایزد بهراسد چه تنها آنکس میتواند کشور را آبـادان و خاطر خلق شادان دارد که تقوی وپرهیزگاری سرشت وَمَلَکهٔ راسخهٔ وی
۲۵۰ باشد ـ آنکه سود تـرا در ایذاء و رنجانـدن خلق طلبد بدسگال و بدخواه‌تو و دشمن خونی وکشندهٔ مردمست ـ صواب و مصلحت نیست که سروری ومهتری بعهدهٔ کسانی باشد که ازبیداد ودرازدستی آنان دست دعا بدرگاه الهی درازست وخلق هلاکشان را ازدادار جهان آفرین بخواهند ـ آنکه نیکوکاران وراستروان را تربیت کند و برکشد بدنبیند وگزند نیابد اما اگربدروشان را برآوری وپروری دشمن زندگی خویشی وهم بدست خود خون خود را میریزی (در نسخهٔبجای «خصمِ خون» «خصم جان» مکتوبست) ـبادَافرَه‌وجزای مردم آزار را بگرفتنِ خواسته و مصادَرهٔ اموال وی مده زیرا باید او را از بیخ و بن برآورد و ریشهٔ حیاتش را قطع کرد ـ در کیفر کارگزار و عامل ستم پیشه و آزارجوی درنگ مخواه و تأخیر روا مدار زیرا این درنده خوی از مردم خواری سمین و فربه شده و
۲۵۵ سزاست که هلاکش کنند وپوستش برکنند ـ واجبست که گرگ (عامل

سفّاك و ظالم) راكه درندگی سرشت و نهاد اوست هم از آغاز سر ببرند نه آنگاه که درگله افتاد ورمهٔ رعایارا پاره کرد وکشت - تاجری گرفتار بهنگامی که قاطعان طریق تیر خدنگ درکمان نهاده وپیرامون وی فراگرفته بودند چه خوب و نیکو و بسیار درست گفت - آنگاه که دزدان راهزن لاف شجاعت و شیردلـی زنند و گستاخی نمایند و ازکس بیم ندارند دلیران سپاه با زنان یکسان و برابرند.

چه «مفید معنی تسویه است». چون شهنشه «شاهانشه» «شاهانشاه» درین مورد بمعنی مطلق پادشاهست نه سلطان سلاطین.

خاطر تجارت پیشگان را آزرده سازد باب سعادت ورفاه را بروی مردم کشور وسپاهیان میبندد وسد میکند - چون مشهور شود که درفلان سرزمین برمردم بیداد وستم میرودهوشیاران وخردمندان

۲۶۰ بدان خطّه نروند (سفر نکنند و بار نگشایند) - چون شایسته است که نامت بنیکی بلند آوازه گردد و بکار بستن رسمهای خوب و شیوه‌های پسندیده مقبولِ خاطر توباشد با سوداگران و فرستادگان خوشرفتاری کن وبمراعات جاذب آنان کوش - بلندپایگان (زبردستان، اعاظم، اکابر) مسافر (سفـری) را بجان میپرورند و از صمیم قلب (بن دندان) درتعهّد احوال آنان میکوشند، چه آنانندکه حسن صیت و نکونامی کسان را در آفاق جهان مشهور میسازند. مسافر بجای «مسافران گفته شده است» یا برای آنکه بنیکوکاری در عالم معروف و موسوم شوند و درمعنی دوم مسافر بمعنی مفرد میباشد - آن کشورکه بیگانه از آن رنجه و گرفته دل گردد (از آنجا بملالت بازآید) بزودی «بس دیر نپایدکه» بتباهی گراید و آسیب ویرانی و زوال بیند - با مردم غریب (که از ملك تو نیستند) و جهانگردان چون یاران و دوستان خویش رفتار کن زیرا سیّاح نام نیك ترا از جائی بجائی و

ازشهری بشهردیگر میبرد وترا بخوبی کردارزبانزد میسازد ـ میهمان را محترم شماروسافر راگرامی دار و نیز خود را از آسیبشان حفظ کن (بپرهیز که گزندی بتو نرسانند) ـ احتراز از فریب بیگانگان
۲۶۵ بقانون خرد درست و پسندیده است زیرا تواند بود که خصم بیگانه بصورت یار یگانه نماید . ممکنست خود را دوست نشان دهند و وبظاهرِ فریبنده دشمنی کنند وخصومت ورزند ـ بشخص غوغاجوی و شورش طلبی که از مردم شهر تو نباشد آسیب مرسان و او را از ملک خویش بران ـ در نسخهٔ بجای نگیری «نرانی» مکتوبست وبهترمینماید.

اگرتو وی را سیاست نکنی وکیفر سخت ندهی بفرمان عقل شایسته ودرخورست زیرا همانا آن‌نهاد زشت وسرشت‌ناپسند دشمنی سخت و خصمی سهمگینست که پیوسته بر پی اوست و هیچگاه از وی دور نمیشود ـ « زاد و بوم » باضافه واو بعد از دال بنظر بنده نرسیده اما «زاد بوم » و « زاد بود » در سخن فصحا دیده شده است حمید الدّین بلخی صاحب مقامات حمیدی :

دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ — رخت سوی فضا کشیم همی
هرکه بر زاد بود بندد دل — آن کشد او که ما کشیم همی

نظامی :

رسیدند ازآن مفرش سیم سود — بجائی کز آن بودشان زاد بود

جمال الدّین عبدالرّزّاق اصفهانی :

چند گوئی مرا که مذمومست — هرکه او ذمّ زاد بوم کند

آنکه از اصفهان بود محروم   چون تواند که ذمّ روم کند

- ولی اگر مسقط‌الرّأس (زادگاه) و مَولِد وی سرزمین پارس باشد اورا باقالیم دیگر روانه مساز (تبعید مکن) - و هم درآنجا از بامداد تا نیمروز بوی فرصت حیات مده وحالی بهلاکش رسان چه‌سزاوار نیست که آشوبگر را از دیار خویش دور خواهی و بیرون کنی و

٢٧٠ روا داری که بخطهٔ دیگر برود وفتنه آغازد - زیرا مردم دیار بیگانه زبان بنکوهش گشایند و گویند آن سرزمین که ناکسان و نابکارانی چنین زاید و پرورد ویران و زیرو زبر باد - جاه و مرتبت دیرینگان درگاه خود را بیش‌ساز و حرمت آنان رعایت فرمای زیرا هیچگاه تربیت‌یافتگان و برکشیدگان بیوفائـی و دغلکاری نکنند و نمکخوار نمکدان نمیشکنند - برکشیدن یعنی ترقّی دادن و افزودن منزلت «خاقانی»

فلک بخیره کُشی برکسی کشید کمان   که برکَشیدهٔ حق بود و برکَشندهٔ ما

سوزنی

برخیره نه‌برکشید او راشه‌شرق‌وچین   برلشگرخویش کرد لشگرکش‌وپهلوان

آنگاه که یکی از خدمتگزاران وفرمانبران تو سالخورده وفرسوده و ناتوان گردد - ناصرخسرو:

دیر بماندم دراین سـرای کهن من   تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

دیر بماندم که شست سال بماندم   تـا بشبانروزهـا همیبروم من

حقوق خدمت سِنین متمادی (دیرسالان، سالیان دراز) اورا ازیادمبر- اگر«هَرَم (بفتح اول وثانی پیری) وفرتوتی اورا ناتوان ساخت واز انجام وظایف خدمت بازداشت توهمانا مانند گذشته « بر بخشش و احسان توانا وقادری» ودست توگشاده است - چنین‌استماع کردم که آنگاه که خسرو(شاید خسروپرویز) برمقرری شاپور (گویا شاپور نقاش) رقم بطلان کشید ونام وی را از دفتر وظایف محوکرد شاپور

سخنی نگفت و زبان بگله واعتراض نگشود ـ ولی وقتی که از تهیدستی وفقر وفاقه کارش سخت نابسامان وحالش بس پریشان شد قصهٔ بدین مضمون بخدمت شهریار نگاشت وعرضه داشت ـ قصه درین مورد بمعنی عرض‌حال تظلّم آمیـزست «بدان روزگار نجیب‌الـدین شهر زوری مشهور بقصّه‌دار وزارت جَند داشت وقصه‌دار آن باشد که مردمان حاجات وتظلّمات خویش را در ایّام هفته بنزد وی برند و او آن شکایات وحوائج را در شب آدینه بهنگام فراغت پادشاه بروی عرضه دارد وجواب ستاند واین در دودمان خوارزمشاهی منصبی بزرگ بشمار اید « نقل از سیرهٔ جلال‌الّدین ترجمهٔ نگارنده » **ـ چون روزگار جوانی و ایّام شباب را در خدمت تو بسر آوردم و بپایان رساندم اکنون که پیر و فرتوت شده‌ام مرا از آستان خویش مران وطرد مکن .**

***

عمل گردهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فروبرد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشُرِف دودست از امانت بداشت — بباید برو ناظری بر گماشت

ورو نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانتگزار — امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناك — نه از رفع دیوان و زجر و هلاك

بیفشان و بشمارو فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را همقلم — نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد گردد یکی پرده‌دار

چو دزدان زهم باك دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم

اگر عمل بکسی فرمائی و شغلی دهی بآن ده که توانگری او را شناخته ودانسته ودریافته باشی زیرا تهیدست ازپادشاه بیم وباك ندارد ـ اگرعامل ومباشر توفقیر ونیازمند باشد وبگناه‌ربودن اموال دیوان حکم

کنی که دربندش کشند وسرش ازگرانباری غل وزنجیر بسینه آید ازوی
جز ناله وفریاد برنخیزد وپشیزی بدست نرسد - آنگاه که عامل دست از
درستکاری برداشت وپای درطریق خیانت گذاشت واجبست که ناظری
بروی نصب کنی تا نگران وديده بان کار او باشد - اگر ناظر نیز با
۲۸۰ اندیشهٔ خیانت کارگزار دمساز وبا وی همراز شد مشرف وناظر هردو
راازشغل معزول گردان- آنکه وی را معتمد شماری بایداز ایزدیکتا بهراسد
تاامانت را اداکند و بپردازد وآنرا که از تو بیمناك باشد امین مشناس -
بکسی بایدوثوق داشت وامینش دانست که ازخشم پروردگارجهان بیندیشد
و بترسد نه ازانکه دیوانیان اورا وامدارومدیون دولت بحساب آرند
و در معرض شکنجه درايد و بقتل رسدبیم داشته باشد «زَجْر» در عربی
بمعنی بازداشتن و راندن و نهیست - حریری در مقامهٔ صنعانیه گوید « ... ..
یَقْرَعُ الأَسْماعَ بِزواجِرِ وَعْظِهِ .....» گوشهای شنوندگان را بموعظتهای خود» که
در معنی نهی از ارتکاب مناهی و تهدید وو عید بعذاب الهی میگفت بی آرام میساخت
-اما درین شعر شکنجه و عقوبت ازآن اراده‌شده‌است- معنی مناسب «بیفشان»
را ندانستم و احتمالی بعید میرود که «میفشان» درست و مقصود آن
باشد که خواستهٔ خود را بیهوده پراگنده مساز وبحساب عامل چنانکه
باید و شاید برس و آسوده باش که از صد کارگزاریکی راراست کار
و امین نیابی - دو همکار قدیم را بهمقلمی (که بدستور تورأی هر
دو باتفاق معتبر شناخته شود و اگر رأی ونظر یکی رادیگری امضا
۲۸۵ و تصدیق نکندپذیرفته نباشد) بیك ناحیت روانه مساز - چه میدانی و
چگونه ایمن توانی بود که باهم بسازند، یکی بر بودن اموال دست
گشاید و دیگری رازنگهدارد و بر خیانت دوست دیرین پرده پوشد -
آنگاه که راهزنان ازیکدیگر ترسند قافله ازانان بسلامت بگذردوازگزند
محفوظ ماند.

❊❊❊

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید ببخشش گناه
بر آوردنِ کامِ امّیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمانبران برشه داد گر پدر وار خشم آورد برپسر
گهش میزند تا شود درد ناك گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگرخشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست چورگزن که جرّاح و مرهم نهست
جوانمرد وخوشخوی و بخشنده باش چوحق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای پل وخانی و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار درخت و جودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند نشاید پس مرگش الحمد خواند

***

چو خواهی که نامت بود جاودان مکن نام نیك بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان یکی رسم بد ماند ازو جاودان

کسی را که از مقام ومرتبت برکنار سازی چون زمانی بگذرد از جرم وخطای او درگذر.

امیدواری را بمقصود رساندن از گسستن زنجیر هزار زندانی و آنان را از حبس آزاد کردن خوبتر و خوشترست.

اگر ستونِ عملِ دبیر و منشی پادشاه فرود افتد (از شغل وکار خود که خیمهٔ زندگی وی بدان برپاست معزول گردد) رشتهٔ استوار آرزوی وی (در بازگشت بمنصب پیشین) قطع نخواهد شد.

۲۹۰ پادشاه دادگستر و شهریار عدل‌پرورگاهگاه برخدمتگزاران و پیروان فرمان چون پدری که برفرزند خشم آورد غضب میکند ولی درشتخوئی وی با مهر جوئی آمیخته است.

وقتی پسر را چنان میزند که او را بدرد میآورد ومتألّم میسازد و زمانی بدست لطف اشک روان را ازصفحهٔ رخسار و چشم او میسترد و پاک میکند.

اگر شیوهٔ رفق پیش گیری دشمن گستاخ گردد و ترا زبون شمارد و اگر زود غضب وسختکوش باشی این و آن از تو بیزار و ملول شوند وبتنگ آیند.

تند خوئی و مدارا هردو با هم خوب و پسندیده است مانند فصّاد که چون عضوی راریش سازد بران دارو گذارد تا زخم بهبود یابد.

رادی و فتوّت و احسان و حسن سیرت را روش خود ساز و چون ایزد یکتا از خزانهٔ غیب برتو خواسته افشاند و باران جود بارد تو نیز بخشیدهٔ خداوند را بر مردم انفاق کن و بپراگن.

۲۹۵ هرکه از مادر بزاد و درین سرای سپنج گام نهاد عاقبت در گذشت ورخت بجهان دیگر بست (که مُحالست درین مرحله امکان خلود)، جز کسی که از وی ذکر خیر بر جای ماند – و درین معنی بدو بیت یگانهٔ ابوالطّیّب احمد بن حسین متنبّی مقتول بسال ۳۵۴ هجری که در ضمن قصیدهٔ بدیع در رثاء محمّد بن اسحق تنوخی سروده است توجّه فرمائید :

کَفَلَ الثَّناءُ لَهُ بِرَدِّ حَیاتِه لَمّا انْطَوٰی فَکَأَنَّهُ مَنْشورُ

وَ کَأَنَّما عیسی بن مریم ذِکْرُه وَ کَأَنَّ عازرَ شَخْصُهُ المَقْبورُ

و اینک ترجمه با ایضاح مقصود:

چو طومار زندگی او پیچیده شد ذکر خیر وی بازگرداندن دورهٔ حیات او را پذیرفتار (پایندان و ضامن) آمد گوئی نامهٔ عمر وی همچنان گشاده مانده و در هم نوردیده نشده است ـ پنداری یاد نیك او مسیح بن مریم‌عیسی روح الله و پیکر بیجان بخاك سپرده او عازرست کسی که حضرت مسیح او را زنده کرد، خاقانی:

«چگونه ساخت ازگِل مرغ عیسی چگونه کرد شخص عازر احیا»

کسی که بعد از خود پل وچشمهٔ آب وکاروانسرا و رباط و خانقاه «باقیات صالحات» برجای گذارد در حقیقت زنده است ـ درین مورد «خانقاه» که شاید در اصل «خوانگاه» باشد بمعنی محلّیست که نیازمندان ومسافران دران برآسایند وبآنان طعام‌داده شود «ومن‌خودازین پیش درقلعهٔ خویش بخراسان خانقاهی ساخته بودم ودرین سفرچنان اندیشیدم که ازالموت گوسفندان خریده وقف خانقاه‌سازم چواغنام خراسان بتاراج تاتار رفته بود وچون علاء الدین این بدانست پیغام فرستادکه شنیده‌ام برای‌خانقاه گوسفند خواهی خرید ومارااراده آنست که باتو درثواب سهیم وشریك باشیم وازینرو باندازهٔ که‌باید گوسفند برای تو میفرستیم «نقل ازترجمهٔ سیرهٔ جلال‌الدین بقلم نگارنده»

هرکه ازین جهان بسرای جاودان شتافت واثرخیری ازوی باقی‌نماندتاآن یادش کنند ونامش برند درخت (هستی) وی برومند نگشت

بلکه اگر نوبت حیاتش بسر آمد و ازسرای فانی رخت بربست ویادگار سودمندی ننهاده بود دروفات وی فاتحهٔ نیز قرائت نباید کرد ، زیرا بآن نیرزد.

اگرجویان آنی که اسم تودردفترزمانه پاینده ماند نام نیک و حسن شهرت بزرگان سلف و اکابرماضی را پنهان ومستورمدار بلکه باحیای ذکرجمیل آنان بکوش:

(نام نیك رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت برقرار)

پیش ازآنکه دوران توسپری شود ازدفتردهرچنین بخوان و دریاب که روزگارپس ازتو چنانست که بعد از نوبت ملوك ماضی و خسروان گذشته خود بچشم نگریسته ومشاهده کردهٔ

شهریاران رفته مانند توکامرا ونازپرورد وازاقبال بخت و دولت برخورداروشاد بودند و بپایان رخت از این سرای بربستند و بناخواه ملك و سلطنت را ترك گفتند وبدیگران سپردند.

بعضی ازآنان ازگیتی ذکرجمیل بردند و به نیکنامی یاد شدند و ازبرخی دیگررسم ناستوده وزشتنامی باقی و پاینده ماند.

بسمع رضا مشنو ایدای کس   وگرگفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه   چو زنهار خواهند زنهار ده
۳۰۵ گر آید گنهکاری اندر پناه   نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند ونشنید پند   بده گوشمالش بزندان وبند
وگرپند وبندش نیاید بکار   درختی خبیثست بیخش برار
چو خشم آیدت برگناه کسی   تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکشت   شکسته نشاید دگر باره بست

سخن بداندیشی که ترا بران داردکه بکسی آزار و آسیب رسانی گوش مکن و مپذیروچون شنوی ژرف بنگرونیك بیندیش تا بحقیقت آگاه شوی ودرست از نادرست بازشناسی.

نافرمان وخلافکاررا بعذر اینکه دستور ترا فراموش کرده است خود پوزش پذیرباش واگر ازتو امان طلبند پناه وزنهاربخش.

اگرآنکه سرکشی کند وازاطاعت، وی بتابد بدامان عفو تو دست زند وپناه بتوآرد خلاف شرط وآئین جوانمردیست و نباید که به نخستین بزه وی اورا بهلاك رسانی.

حافظ : «دربساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست ـ یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

و آنگاه که وی را نصیحت کردند واو اندرزنپذیرفت بحبس و زنجیر کیفرش ده وعقوبتش فرمای.

واگرموعظت گوش نکرد و زندان هم در اصلاح او بکار نیامد و او را براه راست نتوانست آورد آنگاه آن درخت بلند وناپاك رُسته را از ریشه برکن.

دربعضی نسخ «درخت خبیثست» یعنی بوتهٔ حنظل وکبست مکتوبست.

چون از عصیان و بزه کسی غضبناك شوی در کیفرو باد افراه وی نیك بیندیش و ژرف بنگر تا ازسرخشم و غیظ و بی اعمال فکرو روّیت بزودی بکشتن وی نفرمائی.

زیرا خُردکردن لعل بدخشان و گوهر گرانبها آسانست ولی پس از شکستن باردیگرنمیتوان درست و پیوندش کرد « نشاید » بجای ممکن نیست، کمتر گفته می‌شود» ادیب‌الممالك : « سر آدمی نی درختست کزنو ـ بروید پس از دهرهٔ باغبانها » « میتوان زنده زود بیجان‌کرد ـ مرده را بازنده نتوان‌کرد » دریغ و افسوس خوردن برقتل بی گناه نفع و فائده ندارد ورفته داباز نیارد سعدی : « عمرش دراز باد که برقتل بی گناه ـ وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت ».

حکایت

ز دریای عمّان بر آمد کسی		سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده وترك وتاجیك وروم		زهرجنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته		سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت		و لیکن فرو مانده بی برك سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته		ز حُرّاق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار		بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی‌اندیش‌داشت		سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه		سر و تن بحمّامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد		نیایش کنان دست بر سرنهاد
در آمد بایوان شاهنشهی		که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم در این مملکت منزلی		کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم‌کسی سرگران از شراب		مگر هم خرابات دیدم خراب

ملك را همین خُلق پیرایه بس   که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند   بلطفی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد   بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم   بپرسیدش از گوهر وزاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدس از سر گذشت   بقربت ز دیگر کسان بر گذشت
ملك با دل خویشتن در گفتگو   که دست وزارت سپارد بدو
و لیکن بتدریج تا انجمن   بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود   بقدر هنر پایگاهش فزود
بَرَد بر دل از جَورغم بارها   که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل   نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست   نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی درصلاح وتمیز   بیك سال باید که گردد عزیز
باّیام تا بر نیاید بسی   نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد   خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتس دید و روشن قیاس   سخن سنج و مقدار مردم شناس
برأی از بزرگان مهش دید و بیش   نشاندش ز بردست دستورخویش
چنان حکمت ومعرفت کار بست   که از امرو نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم   کزو بر وجودی نیامد اَلَم
زبان همه حرفگیران ببست   که حرفی بدش برنیامد زدست
حسودی که یك جو خیانت ندید   بکارش نیامد چو گندم تپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت   وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ   که در وی تواند زدن طعنهٔ

امین و بد اندیش تشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بـزور
ملَك را دو خورشید طلعت غلام / بخدمت کمر بسته بودی مُدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پرَی / چو خورشید وماه ازسدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آئینه همتای خـویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندران هردو شمشاد بـن
چودیدندکاوصاف وخلقش نکوست / بطبعش هوا خواه گشتندودوست
درو هم اثر کرد میـلْ بشَر / نه میلی چو کوتاه بینان بشَرِ
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
وزیـر اندرین شمهٔ راه برد / بخُبث این حکایت برِ شاه برد
که این‌را ندانم چه‌خوانندو کیست / نخواهد بسامان درین ملُك زیست
سفر کردگان لاابـالی زینـد / که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگـانش سرَست / خیانت پسندست وشهوت‌پرست
نشاید چنین خیره روی و تباه / که بدنامی آرد درایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهـی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / که‌آغوش را اندرآغوش داشت
من این‌گفتم‌اکنون‌ملِك راست‌رای / چو من آزمودم تو تیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را نیکروزی مباد
بد اندیش برخرده چون دست‌یافت / درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش بر آمد چو مرجل بسر
غضب دست درخون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن — چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش — چو خواهی ببیداد خون خوردنش
از و تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك درد این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نپوشیده داشت
دلت ای خردمند زندان راز — چو گفتی نباید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رأی هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد — پریچهر در زیرلب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان‌وهوش — حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر — نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملك را گمان بدی راست شد — زسودا بر و خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام — به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بد گهر پرورم لاجرم — خیانت روا داردم در حرم

بر آورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بوَد دامن ازجُرم پاك — نباشد ز خبث بد اندیش باك
بخاطردرم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه برمن نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهُن — تونیز آنچه دانی بگوی وبکن
تبسّم کنان دست برلب گرفت — کزو هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدَم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — نداند که دشمن بود درپیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که درعزّمن ذُلّ اوست
برینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش بابنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که‌ابلیس رادیدشخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور — چوخورشیدش ازچهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی — فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کاین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه — دژم روی کرده‌ست وزشت وتباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری بر آورد بانگ و غریو
که‌ای نیکبخت این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیك — زعلت نگوید بداندیش نیك
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ بایدزمکرش گریخت
و لیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گیرد آنرا غمست که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم مرا از همه حرفگیران چه غم

ملك در سخن گفتنش خیره ماند سَرِ دست فرماندهی بر فشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری ز جُرمی که دارد نگرد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام نه‌آخر بچشم خودت دیده ام

کزین زمرهٔ خلق در بارگاه نمیباشدت جز در اینان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت حقست این وحق را نشاید نهفت

درین نکتهٔ هست اگر بشنوی که حکمت‌روان‌باد ودولت‌قوی

نبیتی که درویش بیدستگاه بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب که سرمایه داران حُسنندوزیب

مرا همچنین چهره گلفام بود بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم رشت باید کفن که‌مویم‌چو پنبه‌ست‌ودو کم بدن

مرا همچنین جعْد شبرنك بود قبا در بر از تازگی‌تنك بود

دو رسته دُرم دردهن‌داشت جای چودیواری‌ازخشت‌سیمین‌بنای

کنونم نگه کن بوقت سخن بیفتاده یك یك چو سور کهن

در اینان بحسرت چرا بنگرم که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن‌روزهای عزیز بپایان رسَد ناگه این روز نیز

چو دانشور این دُرّ معنی بسفت بگفت‌این کزین به‌محُالست‌گفت

در ارکان دولت نظر کرد شاه کزین‌خوبتر لفظ ومعنی‌مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست   که‌داند بدین‌شاهدی عذرخواست
بعقل ارنه آهستگی کردمی   بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست برده بتیغ   بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی   که‌گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال   بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش   به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملك راند   برفت و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند   ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس   وگرهست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه   که افکندهٔ سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم   که بال همای افگند بر سرم
خردگفت دولت نبخشد همای   گر اقبال خواهی درین‌سایه آی
خدایا برحمت نظر کردهٔ   که این سایه بر خلق گستردهٔ
دعاگوی این دولتم بنده وار   خدایا تو این سایه پاینده دار

***

۳۱۰ شخصی که در برّ و بحر بسیار سیاحت کرده وبمسافرت پرداخته بود از دریای عمّان بخشگی گام نهاد. وی دیار عرب و ممالك ترك و تاجیك وروم (رومیه) و واهالی این نقاط را مشاهده و دیدار کرده بود و ضمیر تابناکش از از هرنوع دانش بهره داشت – « تاجیك ، تاژیك » دراصل یعنی آنکه ترك –

نژاد نباشد . چنانکه همین استاد فرماید « شاید که بپادشه بگویند ـ ترک تو بریخت خون تاجیک » ونیز گاه از « عجم » غیر تازی را از هر نسل و تبار، از هر تخمه و تیره آزاده کنند ـ واینکه بعضی گویند از « عجم » معنی « زبان ناشناس » « نادان » و امثال آن منظورست درست نیست.

حدیث نبوی : « انا افصح العرب و العجم »

او جهاندیده وسیر آفاق کرده وذخیره از علوم بدست آورده وآداب و معاشرت و مصاحبت فرا گرفته بود. باندام مانند درختی تنومند ستبر و درشت پیکر ولی سخت بی‌برك ونوا بی سازوبرك و گرفتار تهیدستی بود ـ « تنومند » تناور ظاهرا مرّکب از دو کلمه «تن مند» و « تن‌ور » بوده و « الف » و « واو » برای سهولت تلفّظ الحاق شده است.

بر جامهٔ کهن و فرسوده خویش دویست وصله و پینه مقصود تکثیر درعددست نه تعیین‌آن ـ حافظ فرماید : « زآستین طبیبان هزارخون بچکد ـ گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش » **از « خف » آتشگیره، کهنه پارچهٔ نیم‌دار و نیم سوخته یا پنبهٔ که بکار افروختن آتش برند » روی هم دوخته‌و خود او گوئی از آتش فقر و فاقه سوخته ونا چیز گشته بود.** «حرّاق» را بضمّ حاء بخوانید.

۲۱۵ **بشهری از کنار «کرانه» کران « ساحِل »دریا که در آن خطّه فرمانداری بزرك منش و پسندیده خوی که بسرشت و نهاد جویان حسن‌شهرت‌و ذکرجمیل بود و بفروتنی‌سردرقدم درویشان «وارستگان‌وقلندران»** ـ حافظ . « بردر میکده رندان‌قلندر باشند ـ که ستانند و دهند افسرشاهنشاهی »

میهاد حکومت میکردپای‌نهاد ـ شهررا بیشتر بمعنی بلد « مقرّحکومت » و گاهی بجای « مملکت و کشور » گفته‌اند و دراینجا بقرینهٔ « ناحیت » گویا معنی اول مقصودست امّا (شهریار) را بمعنی «حاکم شهر»آوردن مبنی برمسامحه

است - استعمال لفظ « شاه » را بمعنی « بزرك شهر» « فرمانروای بلد » یا«والی» « استاندار» درآثار اساتید میبینیم. حافظ فرماید.

ای صبا با ساکنان شهریزد ازما بگوی　　کای سرحق ناشناسان‌گوی‌میدان شما
گرچه‌دوریم‌ازبساطقرب‌همت‌دورنیست　　بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خـوان شما

ولی در مقطع غزل .

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی　　تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما

ممدوح را « شهنشاه » خطاب کرده وگوئی بحضرت شیخ تأسّی‌جسته‌است

«چاکران » بندگان، خدمتگاران والی با حاکم سروپیکـروی رادر گرمابه ازغبار طریق «گردراه» شستند وپاکیزه ساختندآنگاه کـه بـه درگاه ملك سرتعظیم فرودآورد دست بر سینه گذاشت وبستایش‌وی لب گشود.

بکاخ وقصرشاه - فردوسی. برآنم که چون وی بایوان رسد - زایوان روانش بکیوان رسد » **قدم گذاشت و چنین گفت که طالعـت در عنفوان شباب ونیرومند واقبال بنده وچاکرآستان توباد.**

۳۲۰ - درخطّه وقلمرو فرمانروائی تو یك مرحله نپیمودم که خاطرکسی را رنجه وآزردهٔ ظلم و بیداد ستمگران دیده بـاشم در هرمنزل که قطع کردم یـك تـن را نیز خسته دل و آسیب دیـده نیافتم.

معلوم نیست که حضرت شیخ « خرابات » را بفتح ویا ضمّ اول واصل این کلمه‌راتازی یا پارسی‌میدانسته است - امّا اگر«خرابات» را عربی‌پنداریم دو اشکال پیش می آید یکی‌آنکه جمع خراب بمعنی غیرمعمور «اخْرِبَه»و «خراب»میباشد ودیگرآنکه‌چگونه «خراب» بگوئیم و معنی‌آنرا بجای «ویران» میکده شماریم - ولی گویا «خراباب »

بضّم خاء ولغت پارسی باشد و ازان «خوراباد» با تبدیل «د» به «ت» جایگاه نای و نوش وعشرت و خوشگذرانی و شاهد بازی و شرابخواری که در عربی«منزل القصف» گویند، محمدبن زُریق بغدادی: «باّلله یا منزلَ القَصْفِ الذّی درَسَت ـ آثارُهُ و عفت مذ غبت اربُعه» اراده شود ـ

معنی بیت: کسی راازباده سرمست نیافتم وهمانا تنهامیکده «اماکن فساد» را بسبب آنکه مردمان بکیش اسلام و پرهیزگارند و ازینرو درچنین جاها پا نمینهند ویران وبی رونق دیدم پیرایه و زینت پادشاه را تنها همین خوی‌وسرشت که بایذاء وآسیب‌رساندن بمردم نگراید ورضا ندهد‌کافی و بسنده باشد. بدانگونه لطیف سخن‌گفت و درمحاوره دامن‌گوهر و لؤلؤ منثورنثار کرد‌که شهریار چنان‌بوجد وطرب‌آمد که‌گوئی‌بسماع‌دست میافشاند وپای‌میکوبد ـ خاقانی:

«درقصب سه دامنی آستیی دوبرفشان ـ پای طرب سبك برار از چه زمی گرانسری» ـ حافظ، «چودر دستست روزی خوش بزن مطرب سرودی خوش ـ که دست افشان غزل خوانیم وپاکوبان سراندازیم» **نیکوئی گفتار و لطف سخنش پادشاه را خوش‌آمد و مقبول و مطبوع افتاد و اورابنزدیك خویش دعوت فرمود وگرامی داشت.**

۳۲۵ **بشکرانه و سپاس مقدمش‌زروگوهر «خواسته وجواهر گرانبها» بوی بخشید و از نژاد و تبارو مولد و زادگاهش جویا شد** بنده‌گمان میکنم «زادوبوم» نادرست یا لااقل «زادبوم» بحذف واو صحیح ترومشهورتر باشد و «زادبود» نیزبهمین معنی مسقط‌الرأس آمده است.

حمیدالدّین بلخی صاحب مقامات حمیدی گوید.

«دل ما تنك شد ز خانهٔ تنك رخت سوی فضاکشیم همی ـ هر که بر زاد بود بندد دل آن‌کشد اوکه ماکشیم همی» نظامی گوید.

« رسیدند ازان مفرش سیم سود ـ بخاکی کزو بودشان زادبود ـ **هرچه پادشاه ازسرگذشت و رویدادها وماجراهای زندگی وی سؤال کرد وی جواب داد وپاسخ گفت و درتقرّب بحضرت سلطنت از دیگران قدم فراترنهاد وبرتررفت پادشاه حدیث نفس میکرد وبا خود چنین میاندیشید که مسند وزارت و « دست دستوری » را باوبازگذارد.** ودر بعضی نسخ بجای «سپارد» «سپارم» مکتوبست و هرچند هر دو ضبط درست است ولی ارجاع ضمیرمتکلم بنظر بهترمیرسد.

امّا تفویض رتبه ودستگاه وزارت بوی باید بتأنیّ وآهستگی و ژرف بینی صورت پذیرد تاگروه مردم و جمع رعایا بررای سست و اندیشهٔ نادرست من نخندند واستهزاء نکنند.

شایسته آنست که بدستیاری عقل سلیم و وسیلهٔ خرد درست اندیش ویرا ازآغاز امتحان کنم وفراخورلیاقت وشایستگی و دانشی که دارد مقام و مرتبت وی را افزون سازم وترقّی دهم. زیرا
۳۳۰ **آنکه اموررا بی‌تجربه قطع وفصل دهد وبی‌آزمایش بآن اقدام کند ازکرده پشیمان‌گردد وبارهای سنگین اندوه وغم برخاطر وی‌نشیند ودلش ازثقل وسنگینی آن آزرده گردد و بجان‌آید ولی آنگاه که حاکم شرع ازسراندیشه وروّیت سجلّی بنگارد (وحکمی بنویسد و امضاکند) ازارباب عمائم وقاضیان شرمسار نگردد چه درین حال انگشت اعتراض برفتوای او نتوانند نهاد بدانگاه که سوفار دهانهٔ تیر جائی ازتیرکه چلّهٔ کمان را دران بندکنند)) را درشست ((انگشت بزرك، انگشت نر، انگشت زهگیر، ابهام)) داری باید درست‌بنگری که‌آماج وهدف توکدامست چه هنگامی که‌خدنك ازدست رفت‌کار ازکارگذشته است وتدارك مافات نتوان‌کرد پیش ازهر امرتا موقعی که‌کردن و ناکردن‌آن بدست تست‌نیك‌بیندیش وازان پس که‌صواب**

وخطای هرعمل را چنانکه باید دانستی بدان روی آوریا ازان بپرهیز تیر از شست رفتن بمعنی اختیار از دست رفتنست ـ همین استاد فرماید ـ برادران و عزیزان نصیحتم مکنید ـ که اختیار من ازدست رفت وتیر ازشست.

بجای (بیك) درنسخ دیگر (بده، بسی، بچل) مکتوبست ومسلماً (بیك ـ بده) غلطست و «بسی، بچل) وجهی دارد **تقریق معنی آنکه اگرهم کسی در نیکوکاری ونیروی خرد وشناختن خوب ازبد بمنزلت یوسف صدیق [۴] باشد باز باید ظاهراً درین مقام سی چهل سال بگذرد تا عزیز مصروفرمانرواشود** ـ امّا «چهل» ظاهراً درین مقام مفید تکثیرست وعدد معیّن ازان مقصود نیست ـ حافظ فرماید ـ «چل سال بیش رفت که من لاف میزنم ـ کز چاکران پیر مغان کمترین منم» ـ خاقانی فرماید: «پس ازچندین چله در عهد چل سال ـ شوم پنجاهه گیرم آشکارا» وبهرحال بنظر بنده ترجیح دارد که «بسی سال» را بفتح باء بدانیم، یعنی درسالیان درازوسنوات بسیار وبیت بعد هم مؤیّد همین نظر تواند بود.

تا روزهای بسیارو روزگاران متمادی نگذرد نمیتوان بگوهر سرشت وکنه ذات وباطن وچگونگی صفات کسی پی برد و وقوف یافت ((که خبث ذات نگردد بسالها معلوم))

۳۳۵ هرگونه وازهرگونه خویها وخصلتهای اورا آشکار ساخت و بی‌پرده بدانست ودریافت که وی مردی ازرسم مردمی آگاه و بخرد و عاقل وپاکدین ونیك آئینست. «قیاس درلغت اندازه ومانند کردن چیزی بچیزی دیگر باشد ودر اصطلاح منطق ـ القیاسُ قولٌ مُؤَلَّفٌ مِنْ اقوالٍ اذا سُلِّمَ مااُوردفیه مِنَ القضایا لَزِمَ عَنْهُ لِذاتِهِ قولٌ آخر ـ مانند شکل اول العالَمُ متغیّرٌ و کلُّ متغیّرٍ حادثٌ فالعالَمُ حادثٌ» که چون تغیر ودیگر گونی عالم مسلم وحدوث هرمتغیری ثابتست بخودی خود این قول دیگر، که عالم حادثست، ازان برمیآید ـ **معنی بیت آنکه اورا ستوده خوی وگفتارهایش را مانند شکل اول بدیهی**

الأنتاج ((مبرهن)) و نیزوی را سخن فهم وسخندان وزبان آورو فصیح یافت ودانست که منزلت اشخاص را نیك درمییابد ومرتبت هر یك را بجای خود خوب میشناسد اورا دربصیرت ودل آگاهی ونظر صائب داشتن ازاعاظم و اعیان وبزرگان دولت مهتروبرتر وبلندپایه‌تر یافت وبدین سبب اورا بالاتر ازوزیرخود نشاند واجازت جلوس فراتربخشید

رای که اصل آن درتازی « رأی » میباشد در قوافی مطلقاً ودر آغاز یا وسط شعر اغلب بر وزن « جای » گفته میشود همین استاد میفرماید: « بتیغ تیز گرفتند جنگجویان ملك ـ تو بر ّو بحر گرفتی بعدل وحکمت ورای » انوری فرماید: « مجددین ـ بوالحسن که طیره دهد ـ چرخ وخورشید را بقدروبرای » ـ « دستور » مر ّکب از « دست » و « ور » میباشد یعنی صاحب مسند وکرسی‌نشین و برای تسهیل تلفّظ آنرا همه جا بروزن « معمور» خوانده‌اند وهمین نظردر « رنجور » « گنجور » « مزدور » ومانندآن رعایت شده است»

بدانگونه بآئین انصاف و داد ودانش وحلم وشکیبایی عمل میکرد وچنان حقایق اموررا درمییافت که بدانچه امرونهی‌میفرمود ((ازهرفرمانی که‌میدادودرهرناکردنی که‌کسان‌را ازان بازمیداشت)) خاطری‌رنجه ودلی ریش وآزرده نگشت چنان کشورو مملکت راسر برخط اطاعت‌آورد وفرمانها ودستورها را بدانگونه سنجیده‌ودرست وراست وبی‌کم وکاست نگاشت که ازدست وی بهیچ‌کس آسیب و رنج وگزند نرسید.

۴۴۰ همه‌خرده‌گیران ومعترضان راخاموش‌ساخت وبهیچ‌یك مجال بدگویی وعیبجوئی‌نداد چه‌یك حرف ناروا ونادرست هم برزبان خامهٔ اونرفت یاآنکهٔ هیچ معترض را دست نداد وممکن نشد که دربارهٔ اوسخن وحرفی بنکوهش وسرزنش برزبان آوردبد ـ خواه وحاسدکه زوال نعمت وی میخواست چون درکاروی اندك یا هیچ نادرستی نیافت ـ « زانسان که توی جوی جهانی ارزد ـ زینگونه که

مائیم جهان بجوی » « چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ـ جوی زر بهتر از هفتاد من زور» **مانند گندم بر آتش بیتاب شد وخود این اضطراب وبیقراری سودی نداد ومفید نیفتاد کشور ازضمیر نورانی وتابناك وی فروغ و روشنی پذیرفت ودستورقدیم و دیرینه خدمت را** ـ حافظ : سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی ـ گفت بازای که دیرینهٔ این درگاهی » **هردم و هر زمان اندوهی تازه برخاطر مستولی میگشت.**

وزیر پیشین درکار آن مرد عاقل و بخرد استواری وعیب و خللی ندید که برآن زبان اعتراض گشودن و وی را بسرزنش و بیغاره گرفتن ممکن باشد، مرد نیکوکار وراست کردار چون تست ودشمن کج اندیش مانند مورچه است که نیرووتوان شکافتن وسوراخ کردن تشت را ندارد.

۳۴۵ پادشاه دوچاکر برنای آفتاب چهره داشت که پیوسته کمرخدمتگذاری برمیان اطاعت بستهآمادهٔ فرمانبری بودند. «حور» بوزن نور درلسان عرب بصورت جمع میآید قرآن مجید « حُورٌمَقْصوراتٌ فِي الخِيامِ و از « حَوَر » بوزن اثر مأخوذ و بصیغهٔ واحد جمع « اَحْوَر » «مذّکر» یا«حوراء» مؤنّث میباشد یعنی مرد یا زنی که مانند چشم آهو سپیدی و سیاهی چشمش هردو بسیارست ـ «حور» درزبان تازی مفرد استعمال نمیشود امّا فصحای پارسی زبان آنرا باآنکه خود جمعست درصورت ارادهٔ معنی جمع با الف ونون جمع میبندند و اگر معنی مفرد یا فرد فرد ازان بخواهند الف ونون درآخرآن در نمیآورند ـ سعدی : « حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ـ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ـ حور فرداکه چنین روی بهشتی نبیند ـ گرش انصاف بود معترف آید بقصور ـ آدمی چون تو درآفاق نشان نتوان داد ـ بلکه درجنّت فردوس نباشد چو توحور ـ دلی که حور بهشتی ربود ویغماکرد ـ کی التفات کند بربتان یغمائی » ـ و میدانیم که جمع بستن کلمات عربی با ادات جمع فارسی درزبان ما بیسابقه نیست ـ سنائی :

«وقت طرب ازشوق بفکنده همه دلها   وقت سحر از نامت برداشته الحانها»

منوچهری :

«بیابان درنورد و کوه بگذار   منازلها بکوب و راه بگسل» .

دوتن زیبا اندام وخوب پیکرمانند حور وفرشته ـ که مثل آفتاب و ماه درفروغ چهره سومی نداشتند دوزیبا صورت وخوب طلعت که پنداشتی هردویکی باشند ودرآئینه شبیه وهمانند یکدیگرنمایند» یا آنکه نظیر وشبیه خود را تنها در آئینه توانند دید وکسی درجهان بحسن همتای آنان مشاهده نکند وممکنست هردومعنی اراده شود.

«سُخون» بسه وجه باضافه واوبعد ازخاء و «سخن» بضمّ خاء یا بفتح آن گفته شده است اما فتح خاء بیشتر تداول استعمال دارد ـ رودکی :

«بودنی بود می بیار اکنون   رطل پرکن مگوی بیش سخون»

مسعود سعد سلمان :

«بوهم شعرش بشناختم زدور آری   زدوربوی خبرگویدت زمشک ختن
که هست شعررشیدی حکیم بیهمتا   بلیغ تیز نظر فاضل بلند سخن»

جلال الدین بلخی :

«گفت او را محتسب هین آه کن   مست هوهو کرد هنگام سخن»

حمیدالدین بلخی صاحب مقامات حمیدی :

«با یار نوازغم کهن باید گفت   لابد بزبان اوسخن باید گفت
لاتفعل وافعل نکند چندین سود   چون باعجمی کن ومکن باید گفت»

در رباعی حمیدالدین «کهن» را بضم هاء ودربیت سعدی سخن را بضم راء بخوانید.

گفتارهای دانشمند خوش عبارت وگوینده سخن دلاویز دران هردو که چون درخت شمشاد وسرو راست بالا وخوش قامت بودند اثر بخشید ودلنشین افتاد.

چون دریافتند که صفات وخوبیهای اوخوب وپسندیده است بصرف طبیعت وحکم فطرت هوا دار وپاسدارخاطر ودوست ویاراوشدند تعلق خاطرآدمیان بزیبائی وجمال که اموری طبیعی وموافق فطرتست دروی کارگرافتاد ولی این گرایش بخلاف میل کوتاه نظران ودون همتان ازآلایش هوی وهوس وزشتی وتباهکاری پاك بود. تنها در هنگامی که دیده بچهرهٔ آنان میگشود درمییافت که خاطروی مجموع وبا آسایش خیال وفراغ بال دمسازست

در نسخهٔ دیگر «وزیر کهن» و از ضبط متن بهترست

شمه بفتح اول وثانی مشدّد درسیاق پارسی بمعنی کم واندك باشد حافظ:

شمّهٔ ازداستان عشق شورانگیز ماست آن حکایتها که ازفرهادوشیرین کرده‌اند

لیکن آنرا درکتابهای ادبی عربی نیافتم وگمان دارم این لغت را پارسی زبانان ساخته و از آن معنی مختصر و قلیل را اراده کرده باشند چنانکه «بوبردن» را بمعنی دانستن اندك ازبسیار گفته‌اند «راه بردن» بمعنی آگاه بودن ووقوف ودانستن ودریافتن وهم اکنون دربعضی لهجات متداولست».

وزیرپیشین ودیرین اندکی ازین ماجرا دریافت واز بدنهادی وناپاك سرشتی این داستان را بسمع پادشاه رسانید وگفت : نام این نامردم وناکس را نمیدانم ونمیشناسم کیست وسابقهٔ معرفتی بحالش ندارم اما ارادهٔ آن ندارد که درین سرزمین بآئین راستی و درستی روزگار بگذراند

میدانیم که ازذکر نکردن مشارالیه تحقیر وی اراده شده است.

«لاابُالی» عربی وازمبالات مأخوذ وصیغهٔ متکلّم وحده است «پروا ندارم» اما در سیاق پارسی تقریباً درهمه موارد بمعنی غایب میآید «پروا ندارد» سعدی :

لاابالی چکند دفتر دانائی را طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

وارادهٔ معنی متکلّم وحده یا متکلّم مع الغیر ـ مولوی:

« ما چاکر خانه زاد عشقیم برداشته بانگ لاابالی »

از آن بسیار نادرست:

سیاحان وجهانگردان برسوم وآداب بی‌اعتنا وبیباك وناپروایند زیرا بآئین‌ملك‌ودولت‌وقانون‌مدنیت تربیت‌نیافته وخودسروگسسته‌مهارند

۳۵۵ **بسمع رسید که اورا با آن دوبنده تعلّق خاطر وسَرو ِسرّورازنهانی درکارست ونادرست وبدمنش وبندهٔ آرزوهای پلید نفسانی و اهریمنیست . شایسته نیست که این سخت روی وقیح وفساد جوی تباهکار درکاخ پادشاه بدین کارهای نکوهیده دست یازد وقصر سلطنت را بزشت‌نامی‌خویش بیالاید**

«مگر» درمورد استفهام انکاری بقصد تقریر واثبات معنی نفیست

من‌آن‌نیستم که حقوق نعمت ونمك‌پروردگی شهریار وآسوده‌زیستن درسایهٔ دولت وی را ازیاد ببرم وچون فسادی درکاربنگرم خاموش بنشینم وسکوت گزینم.

«فرامش» مخفف فراموش است واین هردو درشعر گفته میشود

سعدی :

«خطا کردی بقول دشمنان‌گوش که عهد دوستان کردی فراموش»

اما «فرامش» بتخفیف درنثرمستعمل نیست « خامش » نیز مانند « خمش » مخفف «خاموش» میباشد ودرشعر هرسه وجه جایزست-سعدی :

« روزی دهنی بخنده بگشاد پسته دهن تو گفت خاموش»

ودره‌رحال‌درشعرونثرنمیتوان‌گفت «آتش را خامش یا خمش کرد» واز آن معنی «فرونشاند» خواست

بصرف وهم وخیال وبی رویّت واندیشه نباید لب بگفتار گشود واین مطلب را تا تحقیق نکردم ونیك ندانستم باظهار آن نپرداختم.

درنسخهٔ بجای «کسی» درمصراع اول «یکی» ودردونسخهٔ دیگربجای «که آغوش را اندر» «که آغوش رومی‌در» «کزاینان یکی را در» ضبط شده است اما درمصراع نخستین «یکی» مناسب‌ترست ودرمصراع ثانی تنها ضبط نسخهٔ متن درست مینماید توضیح آنکه آغوش اول اسم خاص وترکی وگویا اصل آن «اَغِش» بفتح اول وکسرغین یا «اخش» بفتح اول وکسرخاء باشدکه‌درآن‌بصورت فارسی تصرف کرده‌اند وچنانکه بعضی پنداشته‌اند بمعنی‌مطلق‌بنده وچاکرنیست ـ سعدی :

«این حکم وغرور وخشم تا چند　　هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش　　فرمانده خود مکن فراموش

ومیدانیم که ارسلان بمعنی شیربیشه‌و ترکی ودراینجا اسم خاص میباشد

یکی ازفرمانپذیران واطاعت کنندگان امرمن نگران ومواظب بود ومشاهده کردکه وی غلام آغوش «اغش» نام را درکنارگرفته بود

درنسخهٔ «منش» بجای«چومن» و از تحریر متن مناسب ترست

* * *

۳۶۰ **من آنچه‌دانستم گفتم‌ونهفتم اکنون فرمان با شهریار وحکم آنِ اوست وخود او را امتحان کردم اکنون توهم او را بیازمای و در کارش ژرف بنگر**

آن واقعه را بزشت‌ترین وجهی نمود وبیان‌کرد یا ربّ مرد بد نهاد روی نیکبختی واقبال نبیند وبجاه ومرتبت نرسد

بدخواه زشت نهاد چون برچیزی که اندک محل اعتراض باشد دست یابد وبدان‌آگاه شود همانا دل بزرگان وسرافرازان را بآتش کینه توزی و خبث فطرت میسوزاند وبتاب میافکند

بتافت تعبیری ازمستقبل محقق‌الوقوع بلفظ ماضیست

با خردهٔ خاشاك و اندك تراشهٔ چوب میتوان‌آتش روشن کرد وآنگاه درخت دیرسالی را دستخوش حریق ساخت

شنیدن این رویداد چنان شعلهٔ خشم درنهاد پادشاه برافروخت که مانند دیگی برآتش بجوش آمد وگوئی سراوتافته شد

۳۶۵ خشم پادشاه دست درکارآن بود که بخون آن مسکین بیگناه پنجه آلاید ونقش وجودش ازصفحهٔ هستی بزداید اما شکیب ونرمخوئی ملك دست بمخالفت میگشود و پا بشفاعت مینهاد ودرگوش ضمیر اومیگفت

تربیت کرده وبراوردهٔ خود رابدست هلاك سپردن خلاف آئین فتوّت باشد وظلم بعد ازعدل ناگوارنماید وبرطبع گران اید واین شیوه دست ودل چاکران مخلص را ازکارسرد کند.

برکشیدهٔ خود راگزند مرسان وچون ازاحسان توبهره یافت هدف سهم بلا وآماج تیرمرگش مساز

«تیر» اول بمعنی بهر ونصیبست شاعر گوید:

«تیر او باد عزّ و نعمت و ناز تا بتابد بر آسمان برتیر

درمصراع اول این بیت نیز «تیر» بمعنی رَسد و بهره و در مصراع ثانی بمعنی «عُطارِد» ستارهٔ معروف آمده است

«نبایست» و «نبایستی» مانند «بایست» و«بایستی» بنفی یا اثبات زمان گذشته را میرساند ـ ادیب صابر:

«تا برستی زمرگ عمر عزیز مرگ را نیز مرگ بایستی»

وحشی بافقی:

«نبایستی زاول عهد بستن چو بستی چیست بی‌موجب شکستن»

«باید» و «نباید» آنگاه که قرینهٔ مقالیه موجود باشد ناظر بزمان حالست مولوی:

«وقتی خوشست ما رالابد نبیذ باید وقتی چنین بجانی جامی خرید باید

سعدی:

«اگرم هیچ نباشد چه بدنیا چه بعقبی   چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید»

اما جز درین مورد معنی «هیچگاه» یا «همه حال» را دربردارد نظامی :

«نباید شد از خندهٔ شه دلیر   نه خنده‌ست دندان نمودن زشیر»

ادیب صابر :

«شراب آرخیز ای دلارام یار   که هشیار بودن نباید همی»

سعدی :

«پس ازدشواری آسانیست ناچار   ولیکن آدمی را صبر باید

بابا افضل کاشانی :

«مردی باید بلند همت مردی   زین تجربه کردهٔ خرد پروردی

کوراز تعلقات این عالم خاک   بر دامن همت ننشیند گردی»

«زین» مخفّف ازین دراین مقام تناهی در وصف را افاده میکند

چون ارادهٔ آن دارای که بجور وستم او را بکشی ازآغاز نبایستی او را باحسان تربیت کرده وترقی داده باشی بروش سخن فصیح اگر مصراع نخستین مقدم م‌بود بهتر می‌نمود.

تا شایستگی وکفایت وی برتوثابت نگشت وبتحقیق نپیوست وی در کاخ پادشاهی همدم وهمراز وقرین ودمسازت نشد

۳۷۰ **اینک نیز تابزه‌وی برتومسلّم واستوارنیایدبقول دشمنِ صاحب‌غرض خواستارآزار وایذاء اومباش**

«غرض» درعربی مطلقاً بمعنی قصد واراده آمده است ولی درسیاق پارسی ازین لفظ گاهی مفهوم «نیت» بنحومطلق اراده میشود ـ سعدی :

«غرض نقشیست کزما باز ماند   که هستی را نمیبینم بقائی»

مسعود سعد سلمان:

«غرض آن بود تا نخست مرا   فهم گردد زشاعری اسرار»

ودرموردی «اندیشهٔ بد»ـمولوی :

«غرضها تیره دارد دوستی را   غرضها را چرا از دل نرانیم»

ادیب صابر:

«بگفتِ حاسدِ صاحب‌غرض که‌افتادم   زحضرت‌تو چوازروضهٔ بهشت‌آدم»

اما «مُغرض» فاعل ازبابِ افعال بمعنی بد اندیش درلغت تازی نیامده ونیز درسخن فصیح پارسی بنظرنرسیده است.

پادشاه این سر را درضمیرخود پنهان نگاهداشت وبرزبان نیاوردچه گفتاردانشمندان را شنیده و بکاربسته بود ای مرد دانا وبخرد راز نهان را همیشه باید در دل مقید ساخت و هیچگاه نباید از این جسگاه رها وآزادش ساخت زیرا چون رازبرزبان امـد وسرفاش گشت بهیچ بند وسلسله بزندان ضمیرنتوان بازش گردانید و بجای خودآورد

پنهان ودور ازچشم دیگران درکردار وزیر نونگریست و مشاهده کرد که عقیدهٔ زیرکانه وهوشیارانهٔ وی بتباهی وفسادگرائیده است

اگرچه قطعا راء« کار» حرکت کسری دارد میتوان راء هشیار را موقوف و ساکن دانست و بدین تقدیـر «هشیـار» صفت « مرد» خواهد بود نه صفت«رای»

ودرین صورت نیز اشکالی درقافیه پیش نمیآید حافظ :

«صلاح کار کجا ومن خراب کجا   ببین تفاوت ره از کجاست تابکجا»

منوچهری:

بزیروبم شعر اعشای قیس   زننده همیزد به مضرابها

وَ کاس ٍشَربتُ عَلی لَذَّةٍ   واُخریٰ تَداوَیتُ ِمنها ِبها»

ودید که‌آن مردناگهان وبتصادف درچهرهٔ یکی ازآن‌دوغلام‌نگریست وآن خوبروی پریوش بتبسم خندید

۳۷۵ آری چون دوتن بحقیقت نفس واحد و «دوروح دریك بـدن» یا

«یك روح دردوبدن باشند»

سعدی :

«مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زاده‌ست دوروح در بدنی یادو مغز در یك پوست»

مولوی :

«من کیم لیلی ولیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن»

با آنکه بصورت از گفتار خاموش وساکتند بمعنی از رازعشق ورمز محبّت سخن میگویند

چون چشم بدیداردوست گشودی ونظر را برؤیت معشوق گستاخ ساختی وپیاپی درچهرهٔ وی نگریستی مانند دوچاربیماری استسقا که گوئی نوشیدن آب دجله نیزآتش عطش وی رافرو ننشاند دمادم شوق تو بوصال و لقای محبوب افزون گردد وبهیچگونه شکیب نتوانی کرد

سعدی :

«چو دیده دیدودل ازدست رفت وچاره نماند نه دل زمهر شکیبدنه دیده ازدیدار»

پادشاه آن سوءظن را که دربارهٔ وی داشت بجا و درست پنداشت وبوهم فاسد وخیال باطل درکارآن بودکه بروی غضبناك شود ولی از راه پیش بینی بی کم وکاست ودرست اندیشی بنرمی باوگفت ایکه بنیکنامی وحسن شهرت بلندآوازهٔ

شاید «نیکنام» درمورد تهکّم واستهزاءباشد.

«پنداشتن» غالباً بمعی گمان بیجا بردن و وهم نادرست داشتن میآید ولی گاهی از ان «محقّق ومسلّم دانستن» اراده میشود-خاقانی :

« نقد عمر تو برد خاقانی دهر نو کیسهٔ کهن بازار
چون بهین مایه‌ات زدست برفت هرچه سود آیدت زیان پندار

واین بیت حضرت شیخ مانند این بیت حافظ :

«تو پنداری که بدگور رفت وجان برد حسابش با کرام الکاتبینست »

ناظر بمعنی اوّلست

من گمان بیجا بردم که از عقل ودانائی بهره وری و ازینروی بدین ظنّ بی‌مورد بر تو اعتماد کردم ورازهای کشور را باتو درمیان نهادم

۳۸۰ پنداشتم که با فطانت وعاقلی وآگاه نبودم که شوخ‌دیده وبیشرم و گستاخ و جاهلی و ازصفات مرضیه و مقبول طبع سلیم ترا نصیبی نیست .

پایگاهی چنین بلند و مقامی چنین ارجمند ترا نشاید وجای تو نباشد اما این نادرستی ازتونیست بلکه بزهکارخود منم که ترا بغلط منزلتی اینسان رفیع بخشیدم

زیرا چون من خود پلید نهاد و ناپاك سرشت را تربیت کنم و ترقّی دهم بناچار وهمانا درمشکوی خاص و خلوتسرای من نادرستی و خیانت جایز شمارد

«میم» لَاجَرم همیشه درزبان عربی مفتوح ودرسیاق پارسی ساکنست آن

مرد افزون دانش که این سخنان رامیشنید وخاموش‌بودبدینگاه‌سر از گریبان تفکر برداشت وباپادشاه آگاه‌وواقف بدقایق ونکات‌چنین گفت:

چون من آلودهٔ گناه نشدم وگرد آن نگشتم ازبدنهادی وناپاك درونی دشمن بد خواه که از سرخصومت دربارهٔ من رأیی ناروا و اندیشهٔ ناپسند وبخطا دارد بیم وهراسی ندارم

سعدی :

«آنرا که حساب پاکست ازمحاسبه چه باکست»

۳۸۵ هیچگاه اندیشهٔ این خیانت وناراستی برضمیرمن نگذشته است وخبر ندارم که این خطائی که ازمن روی نداده است ورفتاری که ازمن نیاید وروا نباشد که بمن نسبت داده است؟

«هرگز» از ادات نفی ومورد استعمال آن زمان گذشته یا آینده است و اگر بصورت حال بکاربرند نیز از ان غالباً نفی مستقبل اراده کنند سعدی :

هرگزاندیشه‌نکردم که‌توبامن‌باشی ــ چون بدست آمدی‌ای‌لقمهٔ‌ازحوصله‌بیش»

حافظ :

«هرگزنمیرد آنکه‌دلش‌زنده‌شدبعشق   ثبتست برجریدهٔ عالم دوام‌ما »

پادشاه گفت آنچه پیش تو گفتم دشمنان‌دربرابرورو بروی تومیگویند دستوردیرینه درحضورمن چنین تقریرکرد توهم هرچه میدانی در ردّ قول وی برزبان آر وهرکارکه از دستت براید برای نفی تهمت ازخود بدان قیام کن.

وی‌ازبیم آنکه‌خشم‌نهان‌وی‌برشاه‌آشکارگرددلبخند میزد ولی با خود برنیامد وازسر غضب لب بدندان‌گزید وگفت وزیر دیرین بدشمنی و خصومت من هر ناسزا که برزبانش آید میگوید و هرسعی که در زوال نعمت و جاه یا هلاك من از پیشش رود میکند و عجب نیست چون بد خواه وجویان زوال نعمت من مرا برمسند خود تکیه زن وبرجای خویش متمکن نگرد چگونه چشم توان داشت که جزبدگوئی من زبان گشاید ودورست که مرا بنیکی یادکند

«کجا» درمورد بعد صوری یا معنوی گفته میشود ــ جامی :

«من ذرّه تو آفتاب تابان   هیهات کجا تو و کجا من»

۳۹۰ من همان‌دم که ملك رتبهٔ مرا ازوزیر کهن‌افزون ساخت و فرادست اویم‌جای داد بیقین دانستم که‌بخصومت‌من‌برخیزد و در دشمنی از پای ننشیند

چون پادشاه درجهٔ مرا ازوی برترسازد همانا میداند

«نداند»استفهام‌بصورت نفی ودرمعنی اثبات وتقریرست چون :

نبینی که‌جون‌گربه عاجزشود   برآردبچنگال‌چشم‌پلنگ

که وی خصمیست بعداوت من کمربسته وهمواره درتعقیب وبازرسی کارهای من باشد وگوئی همیشه سایه وار درقفای من روانست چون مشاهده کند که گرامی داشت من خواری اوست مرا تا روز رستخیز «تا پایان روزگار» بدوستی خود نگزیند وبمحبت من نگراید

سعدی :

«نه‌چنین حساب کرم‌چو تو دوست‌میگرفتم — که ثناوحمدگوئیم وجفاو نازباشد»

براثبات این مدعا سخنی راست و استوارعرضه دارم بشرط آنکه بگفتار این چاکر از آغاز تا انجام گوش فرا داری وپس از استماع کامل آن اگر بر رد قول من دلیلی بینی بیان فرمائی بیادم نیست که درکدام کتاب وچه فصل وباب آن خوانده‌ام که کسی درعالم رؤیا شیطان را مشاهده کرد

درنسخهٔ بجای «بدیدن چو حور» «بدیدارحور» مکتوب واین ضبط بهترست زیرا ذکر ادات تشبیه «چو» مخالف سیاق نظم بیت و«بدیدار» نیز از بدیدن افصح میباشد

۳۹۵ که بقامت ناژو وبدیدار و رؤیت حوربهشت ومانندآفتاب طلعت وی تابان وپرتوافشان بود نزدیکترشد وگفت شگفتا این توهستی؟ مَلَک نیزبدین خوبروئی وجمال نیست

«این توی» و «این منم» غالباً بصورت استفهام درمقام تعجب گفته میشود و گوئی گوینده ازخود میپرسد که این خود اوست که دولت دیدارممدوح یا معشوق نصیب وی شده است وباورندارد که آنرا که دربرابرمینگردممدوح یا معشوق اوباشد یا نمیداند که این همانست که به خویشتن پیش ازاین وی را بصفتی دیگر «زشت یا زیبا» میشناخت ـ انوری :

«اینکه‌میبینم ببیداریست یارب یا بخواب — خویشتن را درچنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین‌مجلس بکف جزومدیح — وین توی یارب بر آن‌مسند بکف جام‌شراب»

سلمان ساوجی:

«باز این منم که دیدهٔ بختم منورست
زان خاك ره که سرمهٔ خورشید انورست»

«بازاین منم که قبله‌گهم ساخت آسمان
زان آستان که قبلهٔ خاقانو قیصرست؟»

«باز این منم نهاده سرطوع وبندگی
درپای این سریرکه با عرش همسرست»

سعدی:

چون دیدمش آن رخ نگارین درخود بغلط شدم که این اوست؟»

ازسخن بعضی فصحای پارسی زبان چنین بری‌آیدکه «جهان» از «جهیدن» آمده و از این لفظ در صورت اراده ترادف آن باگیتی وگیهان بفتح کاف پارسی «بطریق‌لازم معنی» دیگرگونی پذیر وتغییردهنده وجهنده خواسته‌شده باشد ــ ناصرخسرو:

جهانست باهن نشایدش بستن بزنجیر حکمت ببند این جهان را»

«چون که نکونگری‌جهان چون‌شد خیر وصلاح از جهان بیرون‌شد»

«هیچ دگرگون نشد جهان جهان سیرت خلق جهان دگرگون شد»

«بگویشان که‌جهان‌سرومن‌چوچنبر کرد بمکرخویش‌وخوداینست کارگیهان‌را»

تو که چنین چهرهٔ داری که بخوبی و زیبائی چون ماه تابانست از چه رو در گیتی بنا خوبی وزشتروئی مشهور و مذکور باشی بچه علّت نقّاش درکاخ وکوشك پادشاه ترا سیاه چرده و تاریك چهره و قبیح منظر وبد دیدارتصویرکرده است

«شقی» ظاهراً درین مورد «بخت برگشته» مانند بدبخت بمعنی نفرین شده مردود، رانده ازدرگاه حق، ملعون، نا امید ازآمرزش ایزد باشد ولی دیو بمعنی‌اهریمن ــ شیطان ــ ابلیس‌آمده است ــ سوزنی:

«دیو سیه گلیم بران بود تاکند همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه»
«رفتم براه دیو وفتادم بدام او وزدیو دیوتر شدم از سیرت تباه»

چون این گفتار بگوش شیطان مأیوس از رحمت یزدان رسید بتلخی وزار زار بگریست وبانگ وفریاد بر آورد وگفت

لفظ «گفت» درمواضع بسیار بقرینه حذف میشود

«ولیکن» ازلفظ عربی ولَکِّن بفتح وتشدید نون مأخوذ و درسیاق پارسی بصورتهای «ولاکن» «لیکن» «ولیك» «ولی» نیز آمده است ـ انوری:

«من از تأثیر این گردنده گردون براین ساکن نیم یك لحظه ساکن»
مرا گوئی جهان اینست خوش باش همیکوشم که خوش باشم ولاکن»

معنی مصراع دوم ازبیت نخستین: .... براین زمین بی حَرَکت وجنبش یك چشمزد صبروقرار ندارم ـ معنی مصراع ثانی ازبیت دوم: .... پیوسته سعی میکنم ودرپی آنم که شکیبا باشم وسختی جهان برخود آسان گیرم و بخویشتن داری روزگار بآسوده دلی وخشنودی وخرمی گذرانم اما نمیتوانم

سعدی:

«لیکن این حال مُحالست که پنهان ماند توزره میدری و پردهٔ سعدی قصبست»

مولوی:

«گفت نادر چیز میجوئی ولیك غافل از حکم خدائی نیك نیك

حافظ:

«باده ومطرب وگل جمله مهیّاست ولی عیش بی یار مهنّا نبود یار کجاست»

۴۰۰ ای مرد خوشبخت وسعید وامیدوار برحمت خدای تعالی این صورت که نگاشته اند شبیه من نیست اما چه چاره که خامهٔ نقش بندی در دست خصم من وفرمان از ان ِ اوست

مولوی :

« چون قلم در دست غدّاری بود   لاجَرَمْ منصور برداری بود »

وزیرنو میگوید من همانا نیکنام وبخوبکرداری‌معروفم اما دشمن که دربارهٔ من اندیشه‌ونیت بد داردبعلت اینکه ببیماری‌حسد دچارست نام مرا بخوبی‌برزبان نمیآورد .

وزیر دینه که‌رِفعت مقام وبرتری پایهٔ من‌آبرویش را برخاك مذلّت افشاند و قدر واعتبار اورا برباد نیستی داد بضرروت باید ازحیلت و ونیرنك وی بفرسنگها ومسافتهای بعید فرارکرد .

با این حال چون میدانم که پادشاه هیچگاه برمردم‌پاکدامن‌وبیگناه خشم نیاورد وسیاست نراند چه جای آنست که از غضب وی‌بترسم‌و بیم داشته باشم وهمانا‌آنکه بزهکار ومجرم نیست بگفتار بی پروا ودلیر وشجاع‌باشد.

ازمعانی « محتسب» که درکتب لغت‌آمده است دراین مورد سه معنی ذکر میشود (۱) ناهی از مُنکر (۲) آمربمعروف وناهی‌ازمنکر، بنیکی فرماینده و ازبدی باز دارنده (۳) مأمور حکومت برای ضبط موازین «جلوگیری از سنگ‌کم درترازونهادن و کم‌فروشی» ـ‌این‌ابیات حافظ :

«اگرچه باده فرح بحش و بادگلببیزست

ببانگ چنگ مخور می کـه‌محتست تیـزست»

محتسب خم شکست ومن سرِ او   سِنٌ بالسّنِ وَ الجُرُوحَ قِصاص»

سحرزهاتفِ غیبم‌رسیدمژده‌بگوش   که‌دورشاه‌شجاعست‌َمیِ دلیربنوش

شراب‌خانگی‌ترس محتسب خورده   بروی یاربنوشیم و بانگ نوشانوش

صریح درمعنی نخستینست زیرا میدانیم که مراد خواجه از « محتسب» امیر مبارزالدّین محمّد مظفر است که خمهای شراب و آلات طرب را میشکست ومردم را ازشراب ارغوانی نوشیدن و آهنگ چنگ وعود شنیدن بازمیداشت وهم بدین‌سبب او را شاه محتسب نام نهاده‌اند معنی سوم را نیز بنصّ صریح « وَیْلٌ لِلْمُطَفِّفِینَ و فَاَوْفُوا الْکَیْلَ وَالْمِیزانَ . . . » میتوان ازمعنی اول استنباط کرد اما چنانکه در کتاب « معالم القربه فی‌احکام‌الحسبة » تألیف محمد بن محمدبن احمد قرشی ازفقهای شافعی آمده است وظیفهٔ محتسب نه تنها منع ازکم فروشی بلکه جلوگیری از هرگونه‌نیرنگ پیشه‌وران و فروختن اجناس فاسد بخریداران ونظارت درپاکیزگی دکانها وامثال آن نیز هست محتسب خود دارای مقامی محترم ومتصدی ادارهٔ این امور بوده و مأمورانی داشته است که ازحیلتهای گوناگون اصناف مختلف آگاه بوده‌اند وگاهی لفظ «محتسب» برگماشتگان وزیردستان وی نیز اطلاق میشده است

کسی از محتسب میترسد واز دستگیری و حبس خود بیم و اندوه داردکه وزنهٔ میزان کالاهائی که بمشتریان میدهد کاسته و نادرست باشد نه آنکه متاع او چون زرسره وکامل عیار وبیغشست .

۴۰۵ چون هرحرفی که برزبان خامهٔمن‌رود صحیح وبی عیب ونقص‌باشد مرا از جملهٔ معترضان وخطاگیران خوف وباکی نیست . پادشاه از گفتار وی حیران گشت وبشگفت آمدوازخشم‌وسخن‌آمرانه‌ودرشت گفتن دست بداشت وبنرمی گفت :

دامن بزهکاربنیرنك وفریب وشیوائی ورسائی بیان از آلایش گناه پاك نگردد .

«زرق» درعربی بمعنی حیله و مکر نیست، و پارسی زبانان درمعنی این لغت تصرف کرده‌اند «بری» ماخوذ از «بریء» یا «بریّ» عربی و تصرف درلفظ آنست بتسهیل همزه - قرآن‌مجید- سورة‌الانعام - آیهٔ ۱۹ ... قُلْ اِنَّمَا هُوَ اِلٰهٌ وٰاحِدٌ وَاِنَّنِي بَرِیٌ مِمّٰا تُشْرِكُونَ «بگو همانا او خدائی یکتاست و هرآینه من بیزارم از آنچه شرك میاورید و برای خدای یگانه انبازی میپندارید» و قاعدهٔ تسهیل همزه درزبان تازی درمواردی معمولیست: اَرَی الدُّنیا وَزُخْرُفَها کَکاسٍ تَدُورُ علی أُناسٍ مِنْ أُناسٍ «این جهان پست و فرودین و لذات وخوشیها و خواسته و دولت آنرا مانند ساغری میبینم که‌تنها یك قوم وجماعت از آن نیاشامند بلکه دست بدست گردد و پس از هرگروه گروهی دیگر نوشند» امادرهمین کلمه کاس درمصحف کریم تسهیل بکارنرفته است سورة الدهر- آیهٔ (۵) «اِنَّ الأَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً همانا نیکوکاران ازجامی که باکافور بهشت آمیخته‌است مینوشند. و بهرحال تسهیل همزهٔ «بری» درسیاق عربی بنظر نرسیده است

درآثار سخنوران پارسی وعربی بسیاردیده‌میشود که امرمسلمی را ازفاعل نفی کنند ودرهمان حال بوی نسبت دهند ومراد ازین نفی و اثبات بظاهرمتناقض بیان ومقصود وتقریر معنی مهم دیگری باشد که گاه بصورت استدراك و گاه باتوجه بقرینه مجرد از آن ذکر کنند. سورة الانفال - آیهٔ ۱۷

«وَمارَمَیتَ اِذْرَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمیٰ ... تو تیر نیفکندی آنگاه که افکندی بلکه ایزد یکتا تیر انداخت.

ابو الفضل صالح بن عبدالقدوس بن عبدالله گفته است:

«لَیسَ مَنْ ماتَ فَاسْتَراحَ بِمَیْتٍ اِنَّمَا الْمَیْتُ مَیِّتُ الأَحْیاءِ»
«اِنَّمَا الْمَیْتُ مَنْ یَعیشُ کَئیباً کاسِفاً بالُهُ قَلیلَ الرَّجاءِ»

«آنکس که مرد و ازرنج برآسود مردهٔ نیست بلکه مرده آنست که بصورت

زنده ولی دلریش وپریشانحال واز کامیابی نا امیدباشد » یاقوت حموی در معجم الأُدباء آورده است که وی حکیمی ادیب و دانشمندی شاعر بود و در مسجد بصره بوعظ میپرداخت اورا بزندقه متهم کردند ومهدی خلیفهٔ عبّاسی خود او را بشمشیر بدونیم ساخت و کالبدش را روزی چند بدار آویختــه سپس بخاك سپردند .

رودکی دررثای ابوالحسن مرادی بخارائی :

« مرد مرادی نه همانا که مرد   مرگ چنان خواجه نه کاریست خُرد »

« جان گرامی بپدر بـاز داد   کالبَد تیـره بمـــادر سپرد »

سعدی :

«نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی   که هست سایهٔ امّیدوار فرزندش»

«گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست   بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش»

اگرچه داستان شوخ چشمی ترا از دشمنت استماع کرده‌ام چنان انگارم یا مسلّم دارم که این سخن از وی بگوش من نرسیده‌است آیا چنین نیست که خود بچشم خویش مشاهده کرده‌ام که از انبوه مردمی که درقصر منند جز بچهرهٔ این دوغلام نظر نمیافکنی وهرگز میتوان دیده را نادیده پنداشت وانکار کرد؟

قاف حق همیشه درسیاق عربی مشدّدست قرآن مجید ـ سورهٔ یونس آیهٔ (۵۳) « ویستنبؤنكَ احقٌ هوقُل اِی وربی اِنّهُ لحقٌ ... و از تو میپرسند که آیا آن سخن درست و راست باشد بگو آری بپروردگارم قسم که آن حقست» همان‌سوره آیهٔ ۵۵ « ...اَلا اِنّ وَعْدَالله حَقٌّ ... هان آگاه باشید که نُوید فرمودن و بیم دادن

ایزد یکتا راستست » شادروان جمیل صدقی زهاوی : « فَساءَلْتُ مَنْ هٰذا فقالَ مُجاوِبٌ – هُوَالحَقُّ جاءَ اَلْیوْمَ فَهُوَغریبٌ – آنگاه از کسی پرسیدم که این کیست پس پاسخ دهندهٔ درجوابم گفت که اوحقّست وامروز آمده است وغریب و بیگانه رویست » – اما در شعر پارسی بحکم اصل مشدّد وگاه بضرورت مخفّف باشد. خاقانی :

«بحقّ آنکه دهدبچگان بستان‌را سپیدشیر زپستان‌سر سیاه سحاب»

انوری :

حقِّ آنرا که زَبَردستِ جهانی کردت که‌مرا بی گنه‌وجرمی درپای‌ممال

مولوی :

چون‌عمر شیدای آن‌معشوق‌شد حـقّ و باطل راچودل‌فاروق‌شد
حقّ آن‌حقّی که‌جانت‌دیده‌است که مرا بربیت خودبگزیده‌است
درحق‌اوخوردِ نان وشهد وشیر به زچلّه وز سه روزه صد فقیر
من‌چگویم‌یك رگم‌هشیارنیست درحق یاری که او رایار نیست

حافظ .

درحق‌من‌لبت آن‌لطف که‌میفرماید گرچه‌خوبست‌ولیکن‌قَدَری‌بهتر ازین
ما نگوئیم بدو میل بناحق نکنیم جامهٔ کس‌سیه‌ودلق‌خودازرق‌نکنیم

ولی درنثر ومحاوَره « بحکم عدم ضرورت» تخفیف جایز و معمول‌نیست

۴۱۰ آن شخص زبان آور و فصیح‌وخندان گشت‌وگفت این گفتاردرست وراستست وحقیقت را نباید ونمیتوان مستورداشت .

درین باب‌نکتهٔ باریك ودقیق نهفته‌است که اگراجازت‌فرمائی وبسمع

رضا گوش کنی عرضه دارم- ازایزدیکتا خواهم که حکم وفرمان
تو نافذ ومطاع وبنیاد سلطنت واقبال تو استوار ونیرومند باشد
آیا مشاهده نکردهٔ که شخص تهیدست وناتوان وبی سروسامان در
مردم توانا وکامران وبهره‌ور ازنعیم جهان بدریغ و حسرت مینگرد
دولت عهد شباب ونعمت وناز ونیروی برنائی من بسرآمد و روزگار
عمرم بغفلت وبازیچه بپایان شد.

از دیدن این دو غلام که خوبروئی وجمال درحدّ نصاب و از آن
نصیبی کامل ودست مایهٔ افزون دارند صابر وشکیبا نتوانم بود.

در قوامیس عرب «بلور» را بچند وجه از آن جمله بفتح باء وتشدید لام بر
وزن «تنّور» ضبط کرده‌اند ودور نیست که اصل آن فارسی باشد و ما آنرا
بضّم باء وتخفیف لام تلفّظ میکنم وهمچنین لفظ «تنور» مأخوذ از پارسی که
در سیاق عربی حرف دوم آن مشدّدست، مُصْحَف شریف سورهٔ هود آیهٔ ۴۲
حتّی اِذا جاءَ اَمْرُنا وَفارَ التَّنُّورُ ... تاآنگاه که فرمان مارسید و آن تنور بجوشید»
در زبان ما بتخفیف نون گفته میشود - انوری:

چیست جهان قعر تنوراثیر — خود چه تفّرج بُوَد اندر اثیر

وباید دانست که تشدید درزبان پارسی بسیار کمست و اگر دیده میشود که
برخی از فصحای ما حرفی از کلمهٔ راکه ریشهٔ آن عربی ودر اصل زبان نیز
مخففست مشدّد استعمال میکنند -خاقانی:

عقل بدو گفته که ای عمّر عثمان — هم‌عمّرعثمانی وهم‌عمّرخطاب

۴۱۵ بضرورت ونادر میباشد وشاذ وضرورت شعری رانباید-دقاعدهٔ کلّی پنداشت من نیز

بهمین گونه گونهٔ ارغوانی وروی لاله رنگ داشتم وتنم از لطف وصفا چون آبگینهٔ روشن و شفّاف بود ـ جمال الدین عبدالرزّاق :

درسینه زنار کی دلش بتوان دید مانندهٔ سنگ خاره در آب زُلال

اکنون که نوبت جوانیم سپری گشت وپیری فرتوت شدم وپایان حیاتم نزدیك آمد وموی من بسپیدی چون پنبه وپیکرم از لاغری مانند ماشوره است باید برای خود کفن بریسم و پوشش مردگان آماده سازم .

ناصر خسرو :

اکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا

آن زشت ریسمان را بر دوك مرگ رشتی

من نیز هم بدینسان موی پیچیده ومرغول وبگونه شب سیاه داشتم وجامه برپیکر من از فربهی وطراوت اندام چست وچسبان بود.

رشید وطواط :

ای بر تو قبای سلطنت آمده چست هان تاچکنی که نوبت دولت تست

دندانهای من گوئی دروصف مروارید بود یا چون دیواری که از نقره ساخته وبرآورده باشد مینمود .

در بعضی نسخ بجای «بپای» «بنای» نوشته شده است ودرست نیست زیرا اصل «بنا» عربی ومخفّف بناء ... بکسر باء ومختوم بهمزه میباشد و دیده نشده است که درسیاق پارسی همزه این کلمه ونظایر آنرا « بقاء شفاء ، رجاء دواء ...» جز در موقع اضافه بدل بیاء کنند و در غیر این مورد همیشه همزهٔ آخر کلمه حذف میشود :

سعدی :

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو

منشور در نواحی و مشهور در جهان آوازهٔ تعبّد و خوف و رجای تو

شکرت مسافران که بآفاق میبرند گر بر فلك رسد نرسد بر عطای تو

خلق از جزای خیر تو کردن مقصّرند پروردگار خلق تواند جزای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد عاید بخیر باد صباح و مسای تو

یارب رضای او تو بر آور بفضل خود کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

دعات گویم و دشنام اگر دهی سهلست که باشکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

حکیم شفائی:

وقتی علاج مردم بیمار کردمی

اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

حافظ :

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

زبخت خفته ملولم بُوَد که بیداری بوقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیك چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

منوچهری :

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی

تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

مولوی :

ای دعا ناکرده از تو مستجاب   داده دل را هر دمی صد فتح باب

اینك هنگامی که دهان بگفتار میگشایم بنگر که همه آن خشتهای سیمین چون بارهٔ دیرینه ساز پیوند از هم گسسته وسراسر فرو ریخته است.

۴۲۰ از چهروی درچهرهٔ اینان نظر نکنم که زندگی برایگان از دست رفته بخاطرم آید وبرآن دریغ خورم

ایام مغتنم واوقات گرامی وگرانبهای جوانی من سپری گشت وناگاه پیك اجل میآید وروزگار حیات مراکه اینك بارنج پیری میگذرد بسر میآورد .

«درسفتن» درین مورر کنایت از سخن فصیح ومحققانه گفتن وحق معنی راادا کردن یا مجمل ومبهم آنرا چنانکه باید شرح دادن و نکتهٔ فرو ناگذاشتن میباشد ـ مولوی:

مصطفی که دّر معنی را بسفت   اِنَّما الأَعْمالُ بِالنِّیات گفت

چون آن دانشمند گوهر معنی را برشتهٔ بیان کشید واین سخن راکه نیکوتراز آن گفتن ناممکن واز توانائی بیرون و ممتنعست برزبان راند .

پادشاه درپایه وران ومعتمدان وبزرگان درگاه نگریست وگفت ازین بهتر لفظ ومعنی مجوئید که هیچگاه نیابید وطلب مُحال کرده باشید و حد سخندانی همینست

لفظ شاهد عربیست و درآنزبان دراصطلاح فصیح تنها بمعنی ادای شهادت کننده وگواه حاضرست «قرآن مجید ، سورهٔ یوسف آیهٔ ۲۶» ...

شَهِدَ شاهِدٌمِنْ اَهْلِها ... «گواهی دادگواهی ازخویشان آنزن » یعنی زَلیخا بر وزن

شکیبا ـ بدیع الزّمان همدانی :

اَفاطِمَ لَوْ شَهِدْتَ بِبَطْنِ خَبْتٍ ـ وَقَدْ لاقَی الْهِزَبْرُ اَخاكَ بِشْرا» ای فاطمه اگر حاضر و شاهد بودی درمیان آن زمین پست فراخ آنگاه که شیرژیان « هژبر تعریب هژبر ، فارسیست » ببرادر تو بشر باز خورد و بروی حمله کرد حادثهٔ خطیر و رویداد بزرگی رامیدیدی وایزد تعالی رااز آن شاهد وشهید خوانند که در همه جا حاضر وبرهر کرده ناظرست واز علم حضوری وی چیزی پنهان نیست اما در سیاق پارسی گاه بمعنی عربی گفته میشود ـ مولوی :

شاهدت گه راست باشدگه دروغ مست گاهی از می و گاهی زدوغ
گر هزاران مدّعی سر برزنند گوش قاضی جانب شاهد کند

وگاه بمعنی پارسی «خوبروی ، دلپذیر ، زیبا ، معشوق ، محبوب »

حافظ :

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلك این شرمساری تا بکی باید کشید

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

سعدی :

نخلبندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان
ماه را دیدمرغ شب پره گفت شاهدت روی و دلپذیرت خوست

وگاه هردو معنی را از آن اراده کنند ـ سعدی :

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

آنرا نگریستن بخوبرویان سزا و درخورست که بتواند پوزش و عذری چنین دلپذیر وزیبا آورد

۴۲۵ اگر بفرمان خرد نرمخوئی وخویشتن داری بکار نمیبستم اورا بسخن دشمن رنجه میساختم وآزار میدادم

حذف یا آت شرط وجزا درسخن فصحای متقدم جز بندرت معمول نبوده است

نصرالله منشی ترجمان کلیله ودمنه :

اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی

خاقانی :

گر زغم آزاد بودمی چه غمستی باغم اگر شاد بودمی چه غمستی

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی

درغم من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

حافظ :

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

که حال ما نه چنین بودی ارچنان بودی

آنکه از روی خشم وغضب دست بشمشیر یازد وسر بیگناهی در پای اندازد زود پشیمان شود وانگشت حیرت بدندان تأسف وندامت خاید وپشت دست بدندان گیرد

مسعود سعد سلمان :

ازپشت دست گیرد دندان من طعام ازخون دیده یابد لبهای من شراب

بجای «برده» «بردن» بنظر رسیدو آن ضبط معتبر نمینماید زیرا معنی آن میشود

که «بتندی سبک دست بردن بتیغ» باعث آن میگردد که آنکه چنین کاری نابجا کند «بدندان گزد پشت دست دریغ» واینگونه حذف که قرینهٔ آن در کلام نیست یا بسیار خفیست یا از شیوهٔ سخنوری استادی چون شیخ اجل بسیار دورست.

زنهار که از بدفرمای سخنی بسمع قبول گوش نکنی که قول بداندیش درعمل آوردن سودی جز ندامت ندارد و حاصلی بغیر حسرت ببار نیارد.

آنگاه پادشاه رتبت و مقام وخلعت وخواستهٔ آن مرد بخوبکرداری شهره را افزون ساخت ووزیر بداندیش وبد نهاد را کیفر و عقوبت بیش فرمود.

پادشاه بژرف اندیشی وپایان کارنگریستن وزیر دانا درمملکت ذکر جمیل یافت وبحسن شهرت بلند آوازه و زبانزد گشت.

۴۳۰ سالیان دراز بداد ودهش و عزت و رادمردی بر کشور فرمانروائی کرد و درگذشت امانام ستودهٔ وی هم چنان پایدار و برقرارست اینگونه شهریاران که دستیار شرع و پایمرد و مددگار آئین ایزدند به‌نیروی بازوی ایمان گوی اقبال ازعرصهٔ سعادت بربایند وبراقران و هماوردان چیره آیند.

درین روزگار از چنان پادشاهان دین پرور نشانی نیست- آری تنها فردی که از آن جمع بچشم میآید ابوبکر سعدست.

ای شهریار توآن شجرهٔ جنّت ودرخت بهشتی که ظلّ کرم وسایهٔ عدل تو بر کشورت «که ساحت آن را به سالی توان پیمود» ممدود و گسترده است.

از طالع سعد و اقبال فرخندهٔ خویش امیدوار و آرزومند بودم که

سایهٔ هما بر سرم اندازد تا دولتیار و نیکبخت شوم . عقل بمن خطاب کرد که همای کسی را بنیکروزی نرساند وستارهٔ دولتش را فروزان نسازد اگر جویان آنی که اقبال بتو روی آرد و طالعت همایون گردد در ظل رأفت این پادشاه درآی و در سایهٔ عطوفت وی که سایهٔ یزدانست برآسای .

بار پروردگارا درین مردم بعین عنایت ونظر مرحمت نگریستهٔ که سایهٔ خویش را بر آنان افکندهٔ « السُّلْطَانُ العادِلُ ظِـلُّ اللهِ فی الأرض »

سعدی :

پادشه سایهٔ خدا باشد — سایهٔ باذات آشنا باشد

من مانند بنده وچاکر « یا چون دیگر بندگان خدای» آفرین خوان و ثناگوی این سلطنت ودولتم ای آفریدگار جهان این سایهٔ مهر خود را از سر مردم برمگیر وبقابخش .

***

صوابست پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان ورای و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار — چو خشم آمدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشگر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیـــر فلـــک — که از وی گریزند چندین ملـك

***

۴۴۵ نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهـد بر هـلاك — الا تـا نـداری ز کشتنش بـاك
وگـردانـی اندر تـبارش کسان — بریشان بـبخشای و راحت رسان
گنـه بـود مـرد ستمـگـاره را — چـه تـاوان زن و طفـل بیچاره را

پادشاه را مصلحت آنست که متهم بگناه را نکشد وبزندان وبندافکند زیرا اگر از روی غضب بخونش دست آلاید وسپس برائت وی ثابت ومحقق آید اختیار از دست وتیر ازشست رفته باشد وازتأسف ودریغ سودی بدست نیاید

سعدی :

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه
وقتی دریغ خورد که تیر از کمان برفت

وسر مقتول را دیگر نمیتوان بپیکر وی چسباند و پیوست و جان‌در کالبدش دمید

سعدی :

نیک سهلست زنده بیجان کرد — مرده را باز زنده نتوان کرد

پادشاه نافذالامر وصاحب تدبیر وحشمت وبزرگی بسبب اصابت رأی وبفرمان خرد از بانگ و فریاد وشور وفغان‌داد خواهان دلتنك نشود

وروی ملال درهم نکشد

«ستوه» دربرهان قاطع بضم اول ودرلغت فرس اسدی طوسی بکسر آن‌ضبط شده است ولی‌گذشته از محاورهٔ خاصه وعامه ضم سین بقرینهٔ شکوه درین بیت ترجیح دارد .

۴۴۰ افسر سلطنت وجهانداری برسری‌که ازخودبینی و خویشتن رائی آگنده واز شکیب وبردباری خالی‌باشد روانیست ونابایسته‌است

صاحب برهان قاطع «تهی» را بحرکات سه‌گانه تاء ضبط کرده وبعدتهی‌و تهك را بدین معنی بروزن «زمی وفلك» وازاتباع(بکسر اول ـ دو لفظ بر پی هم آوردن‌بریك روی) دانسته است ولی‌گویا «تهی» بقرینه« شاهنشهی و ونظایر آن»بفتح اول صحیح یا اصح باشد

نمیگویم‌که بهنگام ستیزه وپرخاش

جامی :

جنگ‌من اینهمه با بخت از آنست که‌تو

باهمه صلح کنی با من دلسوخته‌جنگ

درسیاست‌راندن‌اصرار ورز وپای بیفشار بلکه نصیحت می کنم که به هنگام‌قهـرسر رشتهٔ خرد را از دست مده و استوار نگاهدار.

هر‌کس از خردی که غضب آن را بفرمان خود نتواند آورد و پیرو خویش نیارد کرد بهره دارد بردبارونرمخوی باشد .

آنگاه کـه غضب از نهانگاه درون آدمی سپاه کشید و روی بترکتاز نهاد عدل و داد را از میان برمیدارد و آئین‌پرهیزگاری و پسندیده

کیشی را برجای و باقی نمی‌گذارد .

« ماندن » به معنی گذاشتن

عنصری :

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار　　چنین بماند شمشیر خسروان آثار

کمال‌الدین اسماعیل :

خدایگانا عالم قرین جودتواند　　مرا بتنها بر ساحل نیاز ممان

در زیر آسمان و بر روی زمین اهریمنی بدینسان « چون خشم » که چندین فرشته « چون انصاف و عقل‌وتقوی وعدل‌ودیگر ملکات فاضله » از وی بهزیمت شوند و شتابان پای بفرار نهند مشاهده نکرده‌ام .

۴۴۵ چون به امر شریعت نباشد نوشیدن آب نیز نهی و ناصوابست ولی اگر بحکم دین بفرمائی تا مجرمی را گردن زنند و خون بر خاک ریزند جایزست و بر این کار جای سرزنش نیست.

« کرا » به معنی هر که را .

دقیقی :

کرا بویه وصلت ملك خیزد　　یکی جنبشی بایدش آسمانی

«بویه »»آرزو »و گاه بهمین معنی بوی، گویند .

حافظ :

ببوی آنکه ز میخانه جرعهٔ یابم　　روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

« جنبشی » تمیز است برای یکی .

ادیب صابر :

کرا نیست دل در کف دلبری / نیابد به کام دل ازدل‌بری

هر که را آئین ایزدی به قتل وی امر کند هوش‌دار که از کشتنش نهراسی « بلکه در این کار دو دل نباشی» چه درین مورد فرمان خداوندی بردهٔ .

وَلَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَيوٰةٌ يا أُولِي الْأَلْبابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ قرآن مجید ـ سورة البقره ـ آیه ۱۷۵ و شما را ای خردمندان زندگی در قصاص کردنست باشد که پرهیزگار شوید . »

و اگر آگاهی که در دودمان وی کسانی پریشان روزگارند بر آنان رحمت آور و تفقد و دلجوئی فرمای و خاطرشان را آسوده ساز .

آن ظالم بیدادگر بکیفر بزه خود رسید و بزوجه و کودك مسکین‌او که جرم و جنایتی نکرده‌اند نباید زیان رساند و سزاوار عطوفت و درخور بخشایشند .

***

تنت زورمندست و لشگرگران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

۴۵۰ که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دستبرد
کزان پس که‌بروی بگریندزار — بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین‌در اقلیم‌غربت‌بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یك‌نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چومال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

باآنکه پیکرت بنیرو وسپاهت انبوه وبسیارست برکشور مخالف‌حمله مبرکه‌دشمن توبحصاری رفیع ودژی استوار وبلند پناه جوید و از تازش تو مملکتی‌که مردم آن جرمی ندارند وخود بخصومت تو برنخاسته‌اند آسیب بیند.
خود درکار محبوسان وبندیان ژرف بنگر چه تواند بودکه دربین نیزکسی‌که بزهکار نیست‌بنظر آید.

***

چون سوداگری در قلمرو تو جان سپارد زنهار تا فرومایگی نکنی ومال اورا نربائی چون خویشان ونزدیکان او ازآن‌پس‌که سوك او دارند ودرمرگش بتلخی اشگ ریزند بایکدیگر میگویند که این بیچارهٔ شوربخت درکشوری بیگانه و دور از یار و دیار بملك عدم

شتافت وکالا وخواستهٔ وی راستمگر بیغما برد .

«طفل» عربی وبمعنی کودك واندك سال و«کاف طفلك »در مورد ترحمست وتصغیر نیست .

۴۵۵ بیاد آن کودك یتیم ودرخوررحم وعطوفت باش واز آه سردی که از دل پردرد برمی‌آوردپرهیز کن بسیار باشد که نام نیك پنجاه سال بدست آمده بیك سوء شهرت ناچیز شود وازمیان برود ـ ستوده کردارانی که نامشان برصفحهٔ روزگارباقی وپایدار است دامن بطمع نیالودند وخواستهٔ مردم بقهر نربودند ـ اگر شهریاری برپهنهٔ جهان فرمانروا وحکمران باشدوخواستهٔ ثروتمندان بغصب فروگیرد بحقیقت سائل بکف ودریوزه‌گرست ـ مردآزاده اگر ازفقر وگرسنگی وداع حیات گوید از نان نیازمندان ومحتاجان سیری نجوید.

***

۴۶۰ شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرونیکروز — ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدرستر و آسایشست — وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم برخودوتخت وتاج
اگرچون زنان جامه برتن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم
مراهم دوصدگونه آزوهواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهرلشگر بود — نه از بهر آذین و زیور بود

۴۶۰ بسمعم رسید که حکمروائی عادل جامهٔ روپوش بی ابره وهردوروی آن از پارچهٔ آستری کم بها در برداشت کسی بوی گفت که ای پادشاه

همایون بخت وفرخ روزگارقبائی ازحریر رنگارنگ وگرانبهای چینی بپوش

ادیب صابر :

« درشد چمن باغ بدیبای ملمّع پیروزهٔ گل‌گشت بیاقوت مرصّع »

سعدی :

« زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا »

«دبیقی منسوجی لطیف که در دبیقِ مصر بافند»

درپاسخ‌گفت همین برای پوشش بدن وحفظ بدن ازرنج گرماوسرما بسَنست واگرازین تجاوزکند زینت وخودآرا ئیست

بدین قصد ازرعایا باج وساونمیگیرم که بآن خواسته تن را بالباسهای فاخر واورنگ وديهيم خود را بگوهرهای گوناگون بیارایم

اگرمانند نسوان لباسهای‌گرانبها و ظریف پوشم چگونه‌دست خصم را ازکشورکوتاه‌توانم ساخت‌ودرمقابله‌با وی‌بچه روی‌دادمردانگی ودلیری توانم داد

۴۶۵ من نیزآرزوهای بسیار و هوسها ومیلهای فراوان دارم اما گنجینه تنها ازآنِ من و ویژهٔ من نیست

«دوصد» دراین مورد بمعنی عدد مخصوص نیست و مفید کثرتست سعدی :

«اگربهرسرمویت هنردوصد باشد هنربکار نیاید چوبخت بد باشد»

«خزانه» درعربی بکسر اولست وفتح خاء جایزنیست اما در سیاق پارسی خزینه گفته وظاهراً حرف نخستین را مفتوح تلفظ کرده‌اند. سعدی :

«ای صورتت زگوهر معنی خزینهٔ ماراز داغ عشق تو در دل دفینهٔ»

انباشتن بیت‌المال از زر وسیم وخواسته برای‌آراستن سپاه و برگ وساز لشگرباشد نه برای زیب وزینت وپیرایه برخود بستن

***

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه　　ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد　　ملك باج وده یك چرا میخورد
مخالف خرش بردوسلطان‌خراج　　چه‌اقبال ماند در آن تخت وتاج
رعیّت درختست اگر پروری　　بکام دلِ دوستان بر خوری
ببیرحمی ازبیخ وبارش مکن　　که‌نادان کُند حیف بر خویشتن
مروّت نباشد برافتاده زور　　برد مرغ دون دانه ازپیش مور
کسان‌برخورندازجوانی‌وبخت　　که برزیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آمد ز پای　　حذر کن ز نالیدنش برخدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار　　بپیگار خون از مشامی میار
بمردی که ملك سراسر زمین　　نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت　　بسر چشمهٔ بربسنگی نوشت
برین چشمه چون‌ما بسی‌دم‌زدند　　برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردیّ و زور　　ولیکن نبردند با خود بگور

***

چو بردشمنی با شدت دسترس　　مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت　　به ازخون او کُشته در گردنت

چون لشگری ازپادشاه خشنود وخرسند نباشد مرز وبوم کشور را پاس ندارد وازتعرض دشمن حفظ نکند

«یاء» سپاهی را هم میتوان یاء وحدت دانست و هم یاء نسبت که در سیاق

پارسی چه منسوبُ الیه عربی باشد، نظامی :

«ای مَدنی بُرقع و مکّی‌نقاب   چند بود سایه نشین آفتاب»

وچه فارسی، سعدی :

«ترا چوسعدی اگربندهٔ بودچه‌شود   که در رکاب توباشد غلام شیرازی»

جز بضرورت مخفّفست اما در عربی مشدّد میگویند «حدیث نبوی» «لاَفضْلَ لِعرَبِیٍّ علیٰ عجَمِیٍّ اِلاّ بالتَّقْوٰی» هیچگونه عربی نژاد را برغیر وی بیشی و فزونی جزپرهیزگاری نیست» ومیدانیم که درزبان مابرای اسم جمع گاهی ضمیرمفرد میآورند، سعدی:

«علم‌دولت نوروزبصحرا برخاست   لشگرزحمت‌سرما زسر مابرخاست»

وگاهی ضمیرجمع، نظامی :

«رسیدند لشگر بجای مصاف   دوپرگار بستند چون کوه قاف»

آنگاه که مخالف چارپایان و دواب مردم ده را برباید برای چه پادشاه از رعایا عشروخراج ستاند

اگردشمن خر روستائی را بستاند وپادشاه از وی باج ومال بگیرد چگونه‌آن سلطنت را روی خوشی وچهرهٔ نیکبختی تواند بود ،

دربعضی کتب معتبر «روستا» که معرب آن «رُستاق» باشد بمعنی «دهستان، بلوك، قصبه» نیز بنظررسیده است

۴۷۰ عامه اهل مملکت مانند نهالی هستند که اگرآنرا نیك‌تر بیت وتعهد کنی برومندگردد ومیوهٔ خوش‌بارآورد ومطابق‌میل ومقصود یاران از آن برمیتوان خورد وثمرهٔ خوب‌بدست‌آورد

در «کام» کامه نیزگفته‌اند ، سعدی :

بکامهٔ دل دشمن نشیند آن‌مغرور   که بشنودسخن دشمنان‌دوست‌نمای»

بنامهربانی ریشهٔ آن نهال را برمیاور و ازمیوه دادنش بازمدارچه خردمند برخود ظلم نکند وستم روا ندارد

بربینوایان وازپای در آمدگان جورکردن ونیرونمودن خلاف شرط فتوت و جوانمردیست آری پرندهٔ پست همت وکوتاه بین طعمه و حبّه ازپیش مورچه میرباید

کسانی از رونق عهد شباب ومساعدت اقبال بهره برندکه از بتنگ آوردن فرو دستان وسختی کردن برآنان بپرهیزند

اگرکهتری بدست ستم توزبون وپایمال گردد ازتضرع وی بدرگاه ایزد یکتا بیندیش وبترس

۴۷۵ آنگاه‌که شهر وکشوری را بصلح وآرامش تسخیرتوان‌کرد زنهار تا بجنگ نکوشی ودرپهنهٔ کارزار خون ازبینی‌کسی نیز روان نسازی سوگند برادی و آزادگی که تصرف سراسرعالم خاك وهمه جهان کرای‌آن نکندکه قطرهٔ خون برزمین ریزد

حذف حرکت کسری ازمضاف «سراسر» جایزست‌وه‌ثالی چندگذشت واینك نیز دوشاهد عطار: «چون مرا ازترس یك سر موی نیست»

«گرجفا دیدی تو از من بیوفا تو وفا داری مکن با من جفا»

کرا کردن بمعنی «ارزیدن» انوری :

«نه ازمهابت‌تو بلکه ازحقارت تو چه جای‌هجو که اندیشه‌هم کرانکند»

کمال‌الدین اسمعیل :

«خروار کی دوجو بر بودی زمن ولی تااین‌هجا کرای‌دوخرزعفران کند»

چنین بسمعم رسیدکه جمشیدفرخنده نهادبفرمود تابسرچشمهٔ برسنگی بنگارندکه بسیار پادشاهان مانند ما ازین چشمه جرعهٔ آب نوشیدند وبلحظهٔ بار رحیل بربستند وگوئی اقامتشان درسرای‌برگذرجهان

بیش‌ازیك چشمزدنبود سراسر گیتی رابسرپنجهٔ دلیری‌وزورآزمائی
بدست آوردند لکن آنهمه ملك و مال و خواسته را گذاشتند و
گذشتند وچیزی از آن بخوابگاه ابدی خویش بهمراه برنگرفتند
آنگاه که برخصم چیره شوی وبرهرگونه‌مجازات اودست یابی بوی
آسیب مرسان که تنها اندوه زبونی ورنج شکست‌آزار وی‌را کافیست
جانبخشی کن وبحیات‌وی‌پایان‌مده‌تازنده‌ماند ودرکارخودسرگردان
وپریشان ضمیرباشد وبقتلش مرسان تا بهلاك وی مأخوذ نباشی

«به» درین مورد معنی تفضیلی ندارد و ظاهراً برعایت ادب ولطف خطاب
مفهوم امربدین صورت تقریرشده است، «سعدی»
بنده همان بـه‌کهز تقصیر خویش — عـذر بـدرگـاه خـدا آورد »

حکایت

شنیدم کـه داری فرخ تبار — ز لشگـر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی بپیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگردشمنست اینکه‌آمدبجنگ — ز دورش بـدوزم بتیر خدنـگ
کمان کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت‌ای خداوندایران‌وتور — کـه چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدیـن مرغزار انـدرم
ملك را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگـرنـه زه آورده‌بودم بـگـوش
نگهبان مرعی بخندیدو گفت — نصیحت ز مُنعم نشایـد نهفت

نه‌تدبیر محمود دورای نکوست   که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست   که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیدهٔ   ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ
کنونت بمهر آمدم پیشباز   نمیدانیم از بد اندیش باز
۴۹۵ توانم من ای نامور شهریار   که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای   تو هم گلهٔ خویش باری بپای
دران تخت وملك ازخلل غم بُوَد   که تدبیر شاه از شبان کم بُوَد

شنیدم که دارای والا نژاد بهنگام نخجیر ازسپاه خویش دور افتاد اینگاه چوپانی شتابان وتند پویان بنزدیك وی آمد وپادشاه نیك آئین چنین اندیشید که

«مگر» دراینجا مفید تحقیقست سعدی :

مگر آدمی نبودی که‌اسیر دیو ماندی   که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

همانا این خصمیست که روی بپیکار نهاده است و باید اورا تابنزدیك نیامده است بناوك جانشکار بدوزم وازپای درآورم، تیر را چنان در سینهٔ وی جا دهم که ازپشتش سربرآورد

«خدنگ» درختیست بسیارسخت که ازچوب آن نیزه وتیرسازند

۴۸۵ بدین گمان کمان پادشاهانه درزه‌آورد وتیر درچلّه نهاد تا درلحظهٔ او را ازجهان هستی بدیار نیستی فرستد

شبان گفت ای دارای ایران وحکمروای توران که دولت تراعین‌ الکمال مرساد وپادشاهیت ازچشمزخم حوادث آسیب مبیناد

من همانم که اسبهای شهریاررا پرورش میدهم وتربیت میکنم ودرین

چراگاه بخدمتگزاری مشغولم
دل بیمناك و بیقرار پادشاه آرام یافت وبخنده گفت ای ناپسندیده فکر، کم خرد
فرشتهٔ مبارك قدم اقبال ترا بحفظ حیات دستیار وپایمرد گشت وگر نه بقصد قتل توزه کمان راگوش تاگوش کشیده بودم

«سروش» بمعنی فرشته، فردوسی :

بفرمان یـزدان خجسته سروش   مرا روی بنمود در خواب دوش

۴۹۰ پاسدار چراگاه خندید وعرضه داشت که پند واندرز را از ولینعمت و روزی رسان خود پنهان نشاید کرد
ازفکرپسندیده ونظرصائب دورمینماید که شاه شاهان (سلطان السلاطین، ملك الملوك) محب را ازمبغض فرق ندهد
لازمهٔ بسروری زیستن و ببزرگی بـر سر آمدن آنست کـه هر یك از فرودستان را درست بشناسی وازکارش آگاه باشی
مرا بارها (چندین دفعه) ازنزدیك دردرگاه دیدار کرده وازچگونگی مرتع ورمهٔ اسبان جویا شدهٔ
اینك ازسر، دوستداری باستقبال تو شتافتم وشگفتا کـه مرا ازدشمن بد خواه وخلاف اندیش نمیشناسی

استفهام درمعرض تعجب و تعریض

۴۹۵ ای پادشاه نیکنام من خوی ونژاد یکا یك این اسبان بسیار رابخوبی میشناسم یارای آنم هست که ازمیان صد هزارهریك را که بخواهـم جدا کنم
چوپانی من بآئین خرد وتدبیر درستست تونیزرعایای خـود را در نظر دار وحفظ و حمایت کن
در تاجداری وسلطنتی که اصابت رأی پادشاه بحسن تدبیر چوپان

نرسد بیم فنا میرود واندوه زوال آن گریبانگیر خاطر میشود

«شُبان» بضّم اول لغتیست در چوپـان و بفتح آن مانند « شبها » جمع شب سعدی :

شبان آهسته مینالم مگر در دم نهان ماند بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

مسعود سعد سلمان :

شبها سرشگ ابر قدحهای لالـه را پـر بادهٔ لطیفِ مصفّا کنـد همی

***

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه بکیـوان برت کلّـهٔ خوابگاه

چنان خُسب کاید فغانت بگوش اگـر دادخواهی برآرد خروش

۵۰۰ که نالد ز ظالم که در دور تست کـه هرجور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سُخن چـو تیغت بدستست فتحی بکـن

بگو آنچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی طمع بگسل وهرچـه دانـی بگوی

***

۵۰۵ خبر یافت گرد نکشی در عراق که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بردری هستی امیدوار پس امّیـد بـردر نشینان بـرار

چون پردهٔ خوابگاه وآرامجای شبانهٔ تو براوج کیوان برافراشته باشد

چدونه افغان متظلمان بگوشت تواند رسید باری چنان بخواب گران مروکه چون ستمدیدهٔ فریاد براردو دادجوید نالهٔ زار وی رانتوانی شنید هیچکس ازستمگاری که درنوبت دولت تو برمردم بیـداد روا میدارد شکایت ندارد بلکه جوری که ظالم درعهد حکمروائی تـو میکند بحقیقت ظلم تست چه دست بیداد اوراکوتاه نکرده‌وگوئی باین تطاول ودراز دستی رضا دادهٔ

اگرچه بظاهرسگ دامان جامهٔ اهل قافله را پاره کرد ولی بحقیقت این کارآن روستائی نادانست که‌سگ را بدینگونه درنده خوی و غریب دشمن ساخت

سعدی :

«همین‌دوخصلت‌ملعون کفایتست ترا غریب‌دشمن‌ومردارخوارمیبینم»

که«ترا»ازآغازمصراع‌ثانی بقرینهٔ مقال حذف شده اشت «خَصْلَت» هم‌بمعنی خوی‌نیک ونیزخوی بدآمده است ولی اغلب معنی خوی نیک میدهد

ای سعدی درگفتارشجاع وبی‌پروائی اکنون‌که شمشیر بیان درقبضهٔ تصرف‌تست پیروزی‌بدست‌آر وملك معانی را مسخرسازچون‌نه پاره وشیرینی میگیری

سعدی :

همه‌کس را دندان بترشی کندگرددمگـر قاضـی را کـه بشیرینـی ونه فریب میدهی هرچه فهم‌کنی برزبان بیان‌آر وناگفته مگذارکـه حق را بایدگفت ونشاید نهفت

اگرپیروآزباشی بناچار بایـد سخنان حکمت‌آمیز ونغزوصواب را از

دفتر و نامهٔ خود محوسازی ولی چون چشم امید از این و آن فرو بندی حقایق دریافته را آشکار میتوانی گفت

«طمع» بمعنی امید قرآن مجید سورة الشعراء آیهٔ (۸۲) وَالَّذِی اَطْمَعُ اَنْ یَغْفِرَ لِی خَطِیئَتِی یَوْمَ الدِّینِ و او آن خداست که امیدوارم ازلغزش من درگذرد و بروز رستخیزمرا بیامرزد ودرمعنی خطیئه گفته‌اند که این سخن را ابراهیم(ع) برسبیل خضوع وخشوع وتوسل بدرگاه خدای تعالی گفته است چه پیغمبران را گناهی نیست که بآمرزش وعفو نیازمند باشد

یکی ازسران وگردنفرازان عراق آگاه شد که درماندهٔ ازفرود کاخ وی میگفت که تونیز بدرگاه وآستانهٔ کسی چشم امید دوختهٔ پس مسئول آنان را که بانتظاربردرسرای تونشسته‌اند وبدرون راه‌ندارند اجابت کن

***

نخواهی که باشد دلت دردمند — دلِ دردمندان برآور زبند

پریشانی خاطرِ دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه

توخفته خنك درحرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز

ستانندهٔ داد آنکس خداست — که نتواند از پادشه دادخواست

«چون» اگر نمیخواهی که خاطرت رنجه واندوهناك ماند بدست لطف ومرحمت بندغم را ازدل مستمندان وآزردگان بازکن وگره ازکار فروبستهٔ آنان بگشای

شوریدگی ضمیروآشفتگی درون متظلّمان بنیاد سلطنت شاه را

ویران کند واورا ازکشورآواره سازد
آیا روا داری که تو در مشگوی خویش چاشتگاه در جای خنک بخواب خوش رفته باشی ومسافرغریب ازحرارت آفتاب تابستان تافته گردد ؟
اگرکسی را یارای آن نیست که از پادشاه انصاف ستاند ایزد دادار خود داد وی بگیرد ومالك روزجزا بعاقبت ملك را بعقوبت رساند

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز   حکایت کند زابن عبدالعزیز
که بودش نگینی درانگشتری   فرومانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز   دری بود از روشنائی بروز
قضا رادر آمد یکی خشکسال   که شد بدر سیمای مردم ِهلال
چودرمردم آرام وقوّت ندید   خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهردرکام خلق   ِکیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود وبفروختندش بسیم   که رحم آمدش برغریب ویتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد   بدرویش و مسکین ومحتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان   که دیگر بدستت نیاید ُچنان
شنیدم که میگفت وباران دمع   فرو میدویدش بعارض چوشمع
که زشتست پیرایه برشهریار   دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین   نشاید دل خلقی اندوهگین

خنك آنکه آسایش مرد و زن　　گزینـد بـر آسایش خویشتـن
نکردند رغبت هنر پروران　　بشادی خویش از غم دیگـران

یکی از اکابر ارباب معرفت واهل شناخت گوید که درخانم ونگیندان عمربن عبدالعزیز گوهری نفیس وافزون بها بود که خریداران قیمت آنرا نمیتوانستند دانست

اصیل انگشتری بتصریح ابومنصور ثعالبی نیشابـوری «انگشت آرای» یعنـی زینت انگشت میباشد ولی تخفیف مجدد آن بانگشتر در سخن فصیح دیـده نشده است

گویا آن گوهر جهانتاب در تاریکی شبانگاه دریچهٔ ازنور برچهرهٔ روز گشوده بود

سعدی :

ببندیك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح　　بر آفتاب که امشب خوشست باقمرم

بقضای الهی خشگسالی پدید آمد که چهرهٔ خلق که چون ماه چهارده ناکاسته مینمود ازدرد بینوائی وگرسنگی مانند هلالِ یکشبه لاغر و نزار گشت چون خلیفه مشاهده کرد که مردم ازجوع بیتاب شده اندو نیرو درتن ندارند خلاف جوانمردی وفتّوت شمرد که خود بآسایش بسربـرد و رعیّت رنج بینـد آری چون روشندلی بنگرد کـه شرنگ کشنده درکام مردمست چگونه آب نوشین وخوشگوار بگلوی او فرو رود خلیفهٔ نیك سرشت برغریبان محتاج وپدرمردگان بینوا رحمت آورد وامرکرد تا آن نگین ارزنده را عُرضه بیع ساختند و در هفتهٔ زر وسیـم حاصـل ازفروش آنـرا بدست یغمـا سپرد وبتهیدستـان و درماندگان ونیازمندان بخشید سرزنش کنان بیخبر ازآئین راد مَنشی

بنکوهش وی برخاستند که دریغا گوهری که مانند آن دیگر بدست

٥٢٠ نرسد ازکف نهادی شنیدم که خلیفه اشک میبارید وچون شمع بر چهرهٔ وی سرشک فرو میریخت ومیگفت چون دل مردم مملکت از بی برگی وتهیدستی رنجه وآزرده باشد زینت وآرایش برنگاهدار کشور نازیبا وناپسندست

فگار مخفّف افگار باکاف پارسیست وآنرا با کاف عربی نباید خواند شمع عربی وفارسی آن َشماله بفتح اول بسیار کم استعمالست

اگر انگشتری من بی‌نگین ماند رواست اما سزاوارنیست که دل گروهی گرفتار غصّه و مالامال اندوه باشد خوشا آنکه راحت عامّه را بر رفاه خویشتن ترجیح نهد چه هیچگاه ارباب فضلیت شادکامی وسرور خود را درغم ورنج خاطردیگران نجویند وازدل مشغولی آنان بتن آسانی خویش نپردازند.

عمربن عبدالعزیز عمرثانی هشتمین خلیفهٔ امویست که از (٩٩) تا (١٠١) هجری خلافت کرد وی بدوستداری اهل بیت عصمت وطهارت معروف و بدادگستری وعدل پروری موصوف بوده است وی در زمان خویش سبّ حضرت مولی‌الموالی(ع) رانهی فرمود وفتنهٔ‌خوارج را بمناظره واستدلال با آنان تسکین داد، عبدالرّحمن جامی گوید

عمرثانی آن همچو نُخُست | کرده دردین سَبَقِ عدل درست
داشت در سترحرم فرزندان | چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدرجمع‌شدند | همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشگ‌ازدیده‌فشاندندچوشمع | کای پریشانی عالم بتو جمع

با تن عور چو شمعیم همه بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی همچو فانوس کم از پیرهنی؟
چون عُمر گریهٔ فرزندان دید بار غم بر دلشان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرّخ فال کار او خازنیِ بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش خرج یکماههٔ من از کم وبیش
کار این چند جگر گوشه بساز خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تُوی ای خواجه بر سرِ دفترِ دین دیباجه
من ندانم که ترا ضامن کیست که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را گر بمیری که دهد تاوان را
عمر این نکتهٔ شیرین چو شنفت آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید این هوس بر دلِ خود سرد کنید
زانکه بی‌خون جگر پالودن نیست امکان بهشت آسودن

ونیز در کتاب راحة الصّدور تألیف محمّد بن علیّ بن سلیمان راوندی هم‌درین موضوع حکایتیست که بعین عبارت نقل میشود

هِشام بن عبدالملك روزی پیش عمرِ عبدالعزیز شد با قوم خویش گبری بیامد و گفت یا عمر مرا با وی حکومتیست وعمر هشام راگفت او بر تو دعوی دارد برخیز وبا خصم برابر نشین بجای خصمان هشام گفت وکیل من باوی بنشیند عمر گفت مرد از تو نه از وکیل تو طلب میکند برخیز وبا وی بنشین هشام برخاست وباگبر بنشست هروقت کـه گبر سخن گفتی هشام ازسرسلطنت

غلبه کردی عمرهشام را گفت درپیش من این تهدید میکنی گبر چون عدل عمردید گفت یا امیرالمؤمنین این زمین از آباء واجداد میراث یافته‌ام ازمن نمیستاند هردوسجل عرضه کردند حجّت گبرقوی تربود حجّت هشام پاره کرد و گبر را گفت اِرْجِعْ اِلیَ زرْعِك برسرملك خود رو

اگرخوش بخسبد مَلك برسریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر یاز — بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت وراه راست — اتابك ابوبکر بن سعد راست
کس ازفتنه درپارس دیگر نشان — نبیند بجز قامت مهوشان
یکی چندبیتم خوش آمدبگوش — که در مجلسی میسرودند دوش
مراراحت اززندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود
مَرورا چودیدم سرازخواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش توپست
دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار — بیا و می لعلِ نوشین بیار
نگه کردشوریده ازخواب وگفت — مرا فتنه خوانیّ وگوئی مَخُفْت
درایّام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

۵۲۵ اگرشاه برخوابگاه بخواب نوشین رود وچشم دلش بیدارنماند یقین دارم که درویش تهیدست براحت وفراغت خاطر نتواند خفت

فراغت بفتح فاء درعربی بمعنی ناشکیبائی وبی آرامی ودرست ضد آن معنی است که ازین کلمه درسیاق پارسی اراده کنند حافظ :

دویار زیرك و ازبادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

اما فراغ بفتح اول نیزدرسیاق پارسی مانند عربی بمعنی آسودگی وجمعیت

درون وپرداختن ازکار میاید ـ سعدی :

برخیز تا تفرّج بستان کنیم وباغ چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

ولی اگر شب درازآهنگ ودیرپای را ببیداری بروز آورد و نگران حال مردم باشد خلق بآرامش وخوشی بخواب روند

یزدان را سپاس که این روش پسندیده و صراط مستقیم ویژهٔ اتابك ابوبکربن سعدست

اینك جزشوری که سهی قدان ماهروی دردلها برمیانگیزنند و مردم را فریفته ومفتون عشق میسازند هیچکس درعرصهٔ پارس ازغوغا و آشوب اثر ونشانهٔ نمیتواند دید ویك پنج بیت که دوشینه در محفلی میخواندند بگوشم دلپذیر آمد وسامعهٔ من از آن بنوا رسید و حظ برد

این بیت مطلع یك غزل ده بیتی ازحضرت شیخ میباشد

دیشب که آن دلدارقمرطلعت را درکنارداشتم بوصال وی از آسایش حیات ولذّت عمر بهره بردم

۵۳۰ چون او را ازنشئهٔ خواب سرگران ومست یافتم بوی گفتم ای آنکه سرو بلند پیش بالای توپست وبرتبت فرودست مینماید

یك نفس نرگس دیده بشوی وزنگ خواب ازآئینهٔ رخ بزدای مانند گل خندان شو وچون هزاردستان نغمه سازکن

ای فتنه ساز دهر وآشوبگرجهان چرا بخوابی برخیز وبادهٔ بیجاده رنگ وخوشگوار پیش آور

بحالی که آشفته وگیج خواب بود بمن نگریست وگفت شگفتا که مرا فتنه مینامی وازخفتن نهی میکنی، چشم فتنه بخواب خوشتر

سعدی :

«ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به»

«مخفت»نهی ازمصدرخفتن ومخسب نهی ازمصدرخسبیدن میباشد

بعهد دولت پادشاه بلند همت وتابناك ضمیرچشم فتنه را نگران نتوان دیدو گوئی بخواب ابدرفته است

حکایت

***

در اخبار شاهـان پیشینـه هست — که چون تُکله بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبـدلی — کـه عمرم بسر رفت بی‌حاصلی
بخواهـم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملك سریر — نبرد از جهان دولت الّا فقیـر
چو بشنید دانای روشن نَفَس — بتندی، برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجّاده و دلـق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش — با خلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار — زطامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم — کـه اصلی ندارد دَم ِ بی قـدم

بزرگان که نقد صفا داشتند · چنین خرقه زیرِ قبا داشتند

دراخبار ملوك ماضی آورده اند که چون اتابك تکله «بضمّ تاء» از اتابکان فارس برسریر سلطنت جلوس کرد دست ظلم بیدادگران را کوتاه ساخت چندانکه درعهد پادشاهی وی کس بردیگری نتوانست ستم روا دارد و رنجه خاطرش سازد وتنها بواسطۀ عدل و انصاف ازسایر سلاطین پیشی گرفت یکباربصافی ضمیری گفت که روزگارحیات من بی آنکه سود وفایدۀ ازآن بدست رسد بپایان آمد بران سرم که بگوشۀ عبادت روی آورم وبشرایط بندگی و پرستش ایزد قیام کنم شاید این چند روزی که از عمرم باقیست بتدارك وتلافی مافات توفیق یابم
۵۴۰ زیرا چون زمان بزرگی ومنزلت ونوبت کشورداری و تکیه زدن بر تخت فرمانروائی پایدارنماند جزدرویش خرسند ازدولت جهان نصیب نبیند چون آن عارف صاحبدل این سخنان استماع کرد سخت بهم برآمد وگفت ای تکله دیگرچنین مگوی که آئین سلوك طریق خدمتگزاری بمردمست وسبحه گردانیدن وذکر گفتن وسجّاده ولباس درویشی دران راهی ندارد

«سجّاده» گستردنی که بران نماز خوانند جای نماز وما ضبط این لفظ را باستناد «منتهی ألارب» بضم سین میدانستیم ولی درلسان العرب والمُنْجد وفاکهة البستان و اقرب الموارد بفتح سین دیده شده است وظاهراً هردوضبط درست مینماید ولی در زبان ما برعایت تلفظ خاصه وعامه فتح سین بهترست

سریرسلطنت را ترك مکن و بخوی ستوده و خصائل حمیده در طریق فقر وتصوّف گام نه وروی دل با خدای دار

طامات را بتخفیف میم درقوامیس عربی ندیده‌ایم و باین ضبط ظاهراً تصرّف پارسی زبانانست واگرچه معنی این کلمه را صاحب برهان قاطع اقوال پراکنده و هذیان وسخنان هرزه واراجیف دانسته ونویسندهٔ فرهنگ نفیسی نیز با وی همداستانست اما ازگفتارفصحا چنان برمیآید که درموارد مختلف معانی تقریباً مشابه «سخنان عارفانه برزبان آوردن، تظاهر بزهد و باعراض ازلذات دنیا تحریض کردن‌لاف شهودزدن وادعای درسیرمعنوی بدرجهٔ کمال رسیدن» ازان‌اراده میشود سعدی :

برخاك فكنده خرقهٔ زهد واتش زده در لباس طامات . . .

جان در ره او بعجز میگفت کای مالك عرصهٔ کرامات

که فکرش بلیغست و رایش بلند درین شیوهٔ زهد و طامات وپند

مقصود حافظ ازین بیت :

ساقی بیاکه شد قدح لاله‌پر زمی طامات تا بچند وخرافات تا بکی

اینست که تاچند دعوی زاهد نمایان ظاهرآراسته وباطن‌کاسته وطبیبان‌مدّعی را باورکنیم وبسخن آنان که زبانشان با دل یکی نیست گوش فرا داریم و گفتار بیهوده ودروغ بشنویم و درین بیت :

یکی‌ازرهدمیلافد یکی‌طامات‌میبافد بیاکاین‌داوریها را بپیش داوراندازیم

از«طامات‌بافتن»دعوی‌باطل ونابجای وصول‌بدرجهٔ اولیا وقرب‌حق رامنظور داشته است‌ومیدانیم که لسان الغیب علوّ مقام باریافتگان حریم قدس الهی را منکر نبوده است :

کشد نقش اناالحق برزمین خـون   چومنصور ارکشی بـردارم امشب

حلّاج برسرِ دار این نکته خوش سراید   ازشافعی نپرسند امثال این مسائل

خُرافه نام مردی پری‌زدهٔ ازقبیلهٔ عُذْرَه واوآنچه ازپریان میدید نقل میکرد و مردم اورا بدروغ میداشتند وسخن اورا باورنداشتندی وگفتندی هذا حدیثُ خُرافة (منتهی‌الارب) خرافات سخنان دروغ وباورنکردنی‌نمکین

کمرهمّت ببند وبراستی کوش ودرطلب صادق باش وازلاف وگزاف

۵۴۵ **وادّعای کشف وشهود خاموشی گزین (کُلُّ مُدَّعٍ کَذّابٌ) درسلوك بایدگام نهاد وزبان بدعوی‌نباید‌گشاد زیرا راهرو را بی طّی طـریق دعـوی بمقصد رسیدن فایدهٔ نبخشد سرامدان طریقت ودارایان نقد صفا و گوهـر روشندلی کسوت درویشی را در زیر قبا میپوشیدند و باطن حال خود را ازنظر ظاهر بینان پنهان میساختند**

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم بَر نیکمردی زاهل علوم

که پایانم ازدست دشمن نماند جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من پس ازمن بُود سرورِ انجمن

کنون دشمن بدگهردست یافت بَسرِ دست مردی وجهدم بتافت

چه تدبیرسازم چه درمان کنم که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادرغم خویش خور که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قَدَر تا بمانی بَسَست چو رفتی جهان‌جای دیگر کسست

اگر هوشمندست وگر بیخرد غم اومخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

شنیدم که پادشاه روم پیش مردی ستوده نهاد ودانشمند گریه کرد وگفت کارمن ازتطاول خصم ببدفرجامی کشید وغیرازاین دژ وشهر

درتصّرف من نگذاشت کوشش فراوان کردم که پس ازدرگذشت من پسرم فرمانـروا وسَروَر قاطبهٔ رعایا باشد اینك دشمن ناپاك سرشت چیره گشت وقوت بازوی دلیری وسعی مرا زبـون و بیهوده ساخت اینك چه میاندیشی چارهٔ کار وعلاج درد نهان من چیست که از اندوه روان فرسا جان در پیکرم بگداخت دانا درپاسخ گفت بفکرخودباش واندیشهٔ فرزندمدار که اغلب اوقات حیات وخوشترین روزگارزندگی توسپری شده است

صالح بن عبدالقدوس

فَدَعِ الصِبا فلَقَدْ عَداكَ زَمانُهُ   وَازهَد فعمرُكَ مر مِنهُ الأطيَبُ

نادانی جوانی وغفلت کودکانه را بازگذار واز کنارخوبان کناره‌گیـر زیـرا عهد شباب بهتربن زمان عمرتو گذشته است

برای توتا زندهٔ همین کافیست وچون رخت بدیـارآخـرت بربستی گیتی جایگاه دیگرانست اگرزادهٔ توعاقل یانادانست نگران اومباش زیرا اوخود انـدوه خویش دارد وبفکـرخویشتن باشد جهانگشائـی بسختی ورنجی که تحمل کنی وبضرب تیغ عالم مرا مسخرسازی و باخرترك آن گوئی وازتخت وکاخ بتخته وخاك افتی کرا نمیکند

* * *

بدیـن پنجـروزه اقامت منـاز   باندیشـه تدبیـر رفتـن بسـاز
کرا دانی از خسروان عجـم   زعهد فریدون و ضحاك و جم
که برتخت وملکش نیامد زوال   نماند بجز ملك ایـزد تعال
کرا جاودان ماندن امید مانـد   چوکس را نبینی که جاوید ماند

۵۶۰ کرا سیم وزر ماند وگنج ومال پس ازوی بچندی شود پایمال
وزانکس که خیری بماند روان دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درختِ کرم پروری گر امیدواری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند
۵۶۵ یکی را که سعی قدم پیشتر بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار نیابد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نبست
ندانی گه غله برداشتن که سستی بود تخم نا کاشتن

بپنجروزه درنگ درین سرای سپنج فخرمکن ومغرورمباش وبرهنمائی خرد ساز و برگ سفر آخرت را آماده دار ازنوبت فریدون و ضحّاك و جمشید تا کنون کدام از پادشاهان پارس را میشناسی که دولتش سپری نگشت و سریر خسروی با وی بماند آری بجز ملك یزدان که برتر ازهمه است هیچ سلطنتی پایدار نباشد

تعال مخفف تعالی ازمصدر تعالی بمعنی بس بلند شدن وبر آمدنست و این تخفیف درعربی جایزنیست- آژی ده آك (آژی، مار وده‌بمعنی عشره آك ظاهراً بمعنی اسب- آك بعض فرهنگ نویسان ما این صورت راآورده‌وبدان معنی آسیب، آفت، عاهت، عیب، عاروآهو وزشتی داده‌اند و درکلمهٔ «ده‌آك» صورتی از ضحاك نیز میاورندکه چون ضحاك صاحب ده عیب ، زشتی ، کوتاهی ، بیدادگری ، بیشرمی ، بسیارخواری ، بدزبانی ، دروغگوئی ،

شتابکاری ، بد دلی و بیخردی بوده او را «ده آك» خوانده‌اند و حمزهٔ اصفهانی در کتاب خود تاریخ سنی ملوك الأرض گوید: بیورسب، ده آك اشتقاقه «دَه» اِسمٌ لِعَقْدِ العَشَرة و آك اِسْمٌ لِلْآفَه وَالْمَعْنَی اِنّه کانَ ذاعَشْرِ آفاتٍ اَحْدَثَها فی‌الدُّنیا وَلَیْسَ هذا مَوْضِعَ ذِکْرِها وَهٰذا لقبٌ فی نِهایَةِ الْقُبْحِ فَلَمّا عُرِّبُوهُ صارَ فی نِهایَةِ الْحُسنِ لأنَّ ده‌اك لَمّا عُرِّبَ اَنْقَلَبَ اِلیٰ ضَحّاك وَبِهِ یُسَمّیٰ فی کُتُبِ العَرَبِیَّة ... نقل بکمال اختصار از لغت نامهٔ دهخدا اما فردوسی گوید:

جهانجوی را نام ضحّاك بـود دلیر و سبکسار و ناپاك بـود
همان بیور اسبش همیخوانـدند چنین نـام بر پهلـوی راندنـد
کجـا بیور از پهلـوانی شمار بـود در زبان دری ده هـزار
ونیز «بدان محضر اژدها ناگزیر گواهی نوشتند برناو پیـر»

وبگمان بنده ضحّاك را با قرب احتمالات معرّب «ده آك» دارای نقص خلقی و خُلقی یا «اَژدهاك» ماردوش صاحب‌ده عیب دانستن بذهن نزدیکتر مینماید

چون کسی را نتوان یافت که بحیات سرمدی وجاوید دسترس یابد کدام بخرد را امید خلود ورجاء بقا باشد هر که درم ودینار و گنجینه وخواسته‌برجای نهدآن همه پس ازمرگ وی باندك‌زمان دستخوش تلف شود ولی آنکه صدقهٔ جاریه باقی گذارد مردمان لحظه بلحظه و پیا پی برجان او رحمت فرستند و آمرزش‌وی را ازایزد بخواهند ۵۶۰

روان در مصراع اول بمعنی جاری وپیوسته و نا منقطع و در مصراع دوم بمعنی جانست

سرور ومهتر قومی که از وی بخوبی یادنکنند با ارباب بصیرت توان گفت که وی مرده وگوئی از آغاز درین جهان نزیسته است هان تا نهال احسان بنشانی وتربیت کنی اگر آرزو داری که ببارآید و میوهٔ شیرین دهد امروز راد مردی پیشه ساز که فردای محشر در حسابگاه قیامت ومحکمهٔ عدل الهی فراخورنیکوکاری مردمان پایگاه‌ومرتبت بآنان بخشند

ظاهراً ازمنازل جمع منزلت بمعنی پایه ومقام اراده شده‌است ولی باین‌معنی درعربی جمع ندارد

۵۶۵ آنکه درطریق عبادت ومعرفت قدم فراتر نهد وکوشش افزون کند بآستان رحمت ایزدی نزدیکتر ومنزلتش بیشترست

این «بیت یکی بازپس خائن و...»دردونسخه بهمین صورت بنظر آمده است ودر خائن ممکنست باین آیه توجه شده باشد قرآن مجید سورة الأحزاب آیهٔ ۷۲ «اِنّا عَرَضْنا اْلاَمانَةَ علَی السَّموٰاتِ وَاْلأَرْضِ. .» و در معنی امانت بعضی گفته‌اند که مراد اطاعت وفرمانبرداری از اوامر وبازایستادن ازمناهی ایزد یکتا ونادرستی نکردن ورعایت احکام وفرائض وبرخی قائلند که مقصود حفظ امانات مردم و وفای بعهدست ودرصورت صحّت ضبط خائن معنی آن مرتکب مناهی وناپذیرندهٔ فرمان پروردگارجهانست ولی اگر خائن را مصحف ازخائف یا خائب بدانیم ازتکلف بعید وبذهن سلیم متبادر مینماید ومعنی بیت چنین میشود:

دیگری مردود وازمقام قرب دور وازعذاب الهی ترسان وازآمرزش گناهان نومید وخجلت زده است

سعدی :

نابردهٔ رنج گنج میسّر نمیشود　　مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

بگذار تا تأسّف برد وبدست نا امیدی سربخارد

سعدی :

مباد آنروز کز درگاه لطفت　　بدست نا امیدی سر بخاریم

که فرصتی چنین مساعدیافت وازان استفاده نکردآیا نمیدانی که هر کس کاهلی شیوه‌سازد وبذرنیفشاند هنگام جمع خرمن حاصلی‌نبرد وتهیدست ماند

اینك توضیحی درمعنی سرای سپنج لغت فرس اسدی سپنج منزل یکشبه بود، فردوسی گوید:

سپنجی سرائیست دنیای دون　　بسی‌چون تومیرفت غمگین‌برون

فرهنگ نفیسی : سپنج خانهٔ عاریتی وخانهٔ که بیش ازچند روز دران‌اقامت نکنند وبدین جهت دنیا را سپنج گویند ومهمان وهرچیز فانی وناپایدار. . .»

برهان قاطع : سپنج بمعنی مهمان باشد وبمعنی عاریت هم گفته‌اند وآرامگاه عاریتی رانیز گویند وچون دنیارا بقائی‌نیست وحکم مهمان‌خانه وخانهٔ عاریتی دارد آنرا بطریق استعاره سرای سپنج گویند وبنظر بنده چنان میرسد که سپنج مرّکب ازدو کلمه سه ـ پنج باشد و سرای سپنج یعنی خانهٔ که بیش از اندك مدتی سه تا پنج روز دران اقامت نتوان کرد و این جهان را هم بدین‌مناسبت سرای سپنج یا سرای سپنجی خوانند و بجای این عدد «دو» گفته‌اند انوری:

درین‌دوروزه توّقف که‌بو که‌خودنبود　　درین‌مقام‌فَسوس‌ودرین‌سرای‌فریب. .

مسافران بقا را چو نیست روی مُقام دو روزه منزل و آرامگه چه خوب و چه زشت

و بهر صورت سپنج یا «دو روزه منزل» یا «منزل یکشبه» مفید معنی تقلیلست اما برخی باستناد این بیت فردوسی:

بباز ارگان گفت ما را سپنج توان کرد کزما نبینی تو رنج

سپنج را بمعنی مهمان دانسته‌اند و اگرچه ممکنست مقصود از سپنج کردن جایگاه اقامت یکشبه دادن باشد بر فرض آنکه این لفظ را بصراحت بمعنی مهمان بدانیم همواره این معنی از لفظ مزبور بر نمیآید و مترادف آن نیست سعدی:

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش...

یار فرخنده روی برپیچید دیر ننشست نازنین مهمان

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام		گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش دران کنج تاریك جای		بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود		مَلَك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بردرش		که درمی نیامد بدرها سرش
تمنّا کند عارف پاکباز		بدریوزه از خویشتن ترك آز
چو هرساعتش نفس گوید بده		بخواری بگرداندش ده بده
دران مرز کاین پیر هشیار بود		یکی مرزبان ستمگار بود
که هرناتوان را که دریافتی		بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهانسوزو بیرحمت وخیره کُش		زتلخیش روی جهانی تُرش
گروهی برفتند ازان ظلم وعار		ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش		پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز   نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه   خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت   بنفرت زمن درمکش روی سخت
مرا با تودانی َسرِ دوستیست   ترا دشمنی با من ازبهرچیست
گرفتم که سالار کشور نیم   بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم برکسی   چنان باش با من که با هرکسی
شنید این سخن عابد هوشیار   براشفت وگفت ای ملك هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست   ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی   نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت   چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بردست من دوستوار   برو دوستدار مرا دوست دار
خدا دوست راگربد رند پوست   نخواهدشدن دشمن دوست دوست
عجب دارم ازخواب آن سنگدل   که خلقی بخسبند ازو تنگدل

پارسائی دانا ازهمه گیتی درگوشهٔ شکفتی (بکسرشین و فتح کاف
۵۷۰ عربی)برکرانهٔ دیارشام منزل گزیدودران کنج ظلمانی بسبب شکیبائی
وعزت نفس برگنج خرسندی ورضا برزق مقسوم دسترس یافت اسم
وی خدادوست وفرشته خوئی درپیکربشربودمهتران قوم برآستانش
نمازمیبردند و وی خود اعتنا وتوجهی بدرگاه بزرگان وديدارآنان
نداشت صاحبدل راسترو و پاکباز که درطریق طلب و بقصد وصول
ازهستی خودگذردنگاهداشت صفای ضمیرازتیرگی وچیرگی حرص

وشَوه را در پرسه (بضم باء پارسی) وسؤال جوید و در راه گدائی و زنبیل گردانی قدم گذارد وچون هر دم نفس اما ره از وی مطلوبی آرزو دارد وبخواهد اورا بمذلّت ازجائی بجائی وازقریهٔ بروستائی کشد ودست نیازپیش این وان درازکند

دریوزه‌گری برای شکست غرورنفس ونتگ خود بینی ازسرافکندن از دیر زمان درمیان اهل عرفان معمول بوده است رجوع کنید بحکایت شیخ محمد سررزی غزنوی وزنبیل‌گردانیدن اوباشارت غیبی ازصفحهٔ سیصد وبیست و چهارم تا سیصد وبیست وششم مثنوی چاپ رمضانی :

گفت خدمت آنکه بهرذلِ نفس   خویش‌راسازی‌توچود،عبّاس‌دِبْس

اما جای این دو بیت «تمناکند... چوهرساعتش...» درین مورد نیست

۵۷۵ درجایگاهی که این عارف دل‌آگاه میزیست فرمانروائی ظالم بـود که بهرضعیف وفرمانده میرسید او را بزور وزبردستی ازدست‌میبرد عالمی‌را بآتش بیداد میسوخت وازمهربانی وعطوفت بهرهٔ نداشت وبباطل وخلاف حق مردم را بهلاك میسپرد وازتندی وبدخوئی وی خلق روی درهم میکشیدندوآژنگ‌اندوه برچهره‌شان نقش‌میبست جمعی ازان ستمگری ورسوائی‌ازان مرزوبوم بکوچیدندونام بدش را بهرشهر ودیاربردند وبزشتی برزبان‌آوردندگروهی دیگردرمانده وخسته دل و افگار هم دران سرزمین مقیم ماندنـد و پشت چرخ ریسمان باقی بران ستمگارلعنت کردند ودشنامش دادند

نفرین بفتح نون مخفف ناآفرین دعای‌بدو دشنام وآفرین‌دعای نیک باشد

۵۸۰ درهرسرزمین دست تعدی پنجه‌گشاید دهان مردم خندان و دلشان شادمان‌نیست امیرستم پیشه وقت بوقت بملاقات شیخ طریقت‌میرفت وخدا دوست چهره برمیتافت و دروی نمینگریست پادشاه‌یکبار بوی گفت ای مرد سعید بیزاری روی ازمن مگردان وسخت بامن سر-گران مباش و چون آگاهی که من در اندیشهٔ دوستی با تـوام خصومت تو با من چراست

در زبان پارسی بعضی افعال متعدی وبعضی لازمند وگاه یك فعل لازم وگاه متعدی‌استعمال میشود حافظ:

سینه‌از آتش‌دل‌درغم‌جانانه‌بسوخت آتشی بوددرین‌خانه که‌کاشانه‌بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب ِخرابات‌ببرد خانهٔ عقل‌مرا آتش‌میخانه‌بسوخت

سعدی :

پرتوخورشیدعشق‌برهمه‌یکسان‌بتافت سنگ‌ببیك‌نوع‌نیست‌تاهمه‌گوهرشود

کمال‌الدین اسمعیل :

برتافته‌ست بخت مراروزگاردست زانم نمیرسد بسرزلف یاردست

وبرای تعدیهٔ افعال لازم گاه الفی دروسط کلمه درآورند فردوسی :

بآورد بـا او بِسَنده نبـود بتابید ازو رودی و برگاشت زود

رودکی :

درردل ما شاخ مهربانی بنشاست دل نه‌ببازی زمهرخواسته برکند

ودرتعدیهٔ نشستن بیشترنشاندن گویند حافظ :

سمن‌بویان‌غبارغم‌چو بشینند بنشانند پریرویان‌قرارازدل‌چو بستیزند بستانند

وهمیشه بعد از الف تعدیه حرف‌یاء را برای‌سهولت تلفظ بنون بدل کنندمثلا

درگردیدن و رسیدن ، گرداندن و رساندن گویند

سعدی :

بس بگردید وبگردد روزگار دل بدنیا در نبندد هوشیار

حافظ :

سرشگ گوشه گیرانرا چو دریابند دُر یابند رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

میر سیّدعلی مشتاق اصفهانی:

رسیدماه صیام این قَدَرچه میخواهی بِرَعشه در کف من ساقی از خمار انگشت

سعدی :

درمن هنری نیست که نزدیك تو باشم میگویمت از دور دعا گر برسانند

ونیز تواند بود که فعل لازم بمصدری دیگر متعدّی شود

حافظ :

آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رفت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

سعدی :

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد

چنین پندارم که فرمانده ِ مملکت نباشم باری بارجمندی و مقام و
۵۸۵ قدر واحترام ازفقیری بینوا فرومایه ترنیستم نمیگویم که مرا بر دیگری
ترجیح نه بلکه میخواهم که با من چنین رفتار کنی که با دیگران
سلوك میورزی چون این گفتار استماع کرد خشمگین گشت
وگفت ای شاه گوش هوش بسخن من دار آشفتگی ونابسامانی مردم
از تست و مرا پریشانی خلق خوش نیاید تو عدوی آنی که من
محب اویم و بدین سبب ترا دوست خود ندانم و چون میدانم که

ایزد یکتا ترا خصم‌خود شناسد چگونه بغلطو برخلاف حق دوستدار توباشم بنشانهٔ دوستی دست مرا مبوس وبران باش که محبوب مرا دوست بداری و در طلب رضای ایـزد یکتـا بکوش اگر خـدا دوست را بهرشکنجه وآزار بکشند وی که یزدان پرست و دوست دلباختهٔ شاهد ازلیست بتقّرب بآستانِ بیدادگران ازحق بیخبر با معشوق خود خصومت نخواهدکرد شگفت دارم که‌آن بیرحم‌قسیّ۔ القلب که مردم ازوی آزرده خاطر ورنجه دل باشند و از بیدادش ناایمِن خسبند چگونه بخواب خوش‌تواند رفت

***

مِها زورمندی‌مکن با ِکهان — کـه بریـك نَمَط مینمانـد جهـان

َسرِ پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گردست یابد برآئی بهیچ

عدو را بکوچك‌نباید شمرد — که کوهِ کلان دیدم ازسنگِ ُخرد

نبینی که چون باهم‌آیندمور — زشیـران جنگی بـرآرنـد شور

نه‌موری که‌موئی کزان کمترست — چو پر شد ز زنجیر محکمترست

مبر گفتمت پای مردم زجای — که عاجز شوی گر درآئی زپای

دل دوستان جمع بهتر که‌گنج — خزینه تهی به کـر مردم برنـج

مینـداز در پای کار کسی — که افتد که درپایش افتی بسی

«مها» الف در مورد ندا **ای مهتروبزرگترقوم با فرودستان زورآوری مکن زیرا گیتی همیشه بیك روش وطریقه نمیماند وهمواره بخت و اقبال مساعد نیست بآزار ناتوان دست میاز وقوّت بازو بضعیفان منمای وآنان راپایمال مسازکه اگرروزی چیره شوند بکیفرستمهای**

۵۹۵ **تو ترا ناچیز ونیست کنند دشمن را خرد نباید انگاشت که کوه‌گران ازسنگهای ریزه وسبك فراهم آیدآیا مشاهده نکردهٔ که چون موران جمع شوند هژبران ستیزنده را عاجزودرمانده و هلاك سازند.**

سعدی :

مورچگان را چو بود اتفاق　　شیر ژیان را بدرانند پوست

چه‌جای مورکه موئی‌که ازان خرد تروکم نیروترست چون‌بسیاری از آنرا بهم ببافند وبتابند ازهربند وزنجیرمحکم استوارترشود

صدهزاران‌خیط‌یکتار‌انباشدقوّتی　　چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

بتوگفتم‌وبازمیگویم‌که مردم را ازپای میفکن که اگر قدرت و نیروی تو از دست رود بی کس و یار و سرگشته و زبون شوی و بدرمان خویش درمانی

انوری :

حقِّ آنراکه زَبَردستِ جهانی کردت　　که‌مرابی‌گنه‌وجرمی‌درپایِ ممال

اگر دل یاران بدست آری و اسباب جمعیّت خاطر ایشان را فراهم کنی ازان خوشترکه خزینه را آگنده وانباشته سازی واگرگنجینه ازخواسته خالی ماند بهترازان باشدکه مردم بسختی وتهیدستی و

۶۰۰ وپریشانی روزگار گذرانند کار کسی را تباه‌مکن‌وازدست مبروکوشش وی ضایع مسازچـه اتفاق میافتدکـه بارها بزبونی درپایش افتی و نیازپیش‌آری وبطلب عطوفت سردرقدمش سائی

***

تحمّل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا‌تر از وی شوی
بهمّت برار از ستیهنده شور — که بازوی همّت به از دست زور
لب خشگ مظلوم‌راگو بخند — که دندان ظالم بخواهند کنـد

ای ضغیف دربرابرچیره دست برد بارباش که وقتی بروی غالب آئی واز وی نیرومندترباشی دشمن ستیزه‌گر وپرخاشجو را بهمّت عاجز ودرمانده سازکه نیروی توجه باطن ازقوت ساعد و سرپنجه بیشتر و برترست لب ستمدیده‌که ازآه سرد خشگ وپژمرده شده استشاید که بخنددکه بیدادگرسرانجام دوچار رنج دلخراش گـردد و روی سختی وآزارجانکاه بیند

مسعود سعد سلمان :

شدمرالبهازبادسردهمچون‌خاك‌خشگ — مغزم‌ازآب‌دودیده‌شعلهٔ‌آذر گرفت

سعدی :

ندیدهٔ کـه چه‌سختی همیرسد بکسی — کـه از دهانش بدرمیکنند دندانی

***

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چو گذشت
۶۰۵ خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش برخر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا بیستی
براینت بگویم یکی سر گذشت | که سستی بود زین سخن در گذشت

آن بزرگ بناز غنوده بخروش دهل وغریو کوس صبحگاهی ازخواب خوش برمیخیزد وکجادریابد که شب پاسدار «قراول» «مأمور کشیك» چگونه بپایان میآید

سعدی :

تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح | یا ازدرسرای اتابك غریو کوس

۶۰۵ **قافله سالار دراندیشه وفکررخت وسامان ومحمولات خودست واز خری که بگرانی و صدمت بارپشتش مجروح شده است غم ندارد پندارم که توخود درمانده وازدست رفته نباشی چون ازپای درافتادهٔ بچشمت آید ازچه رو میایستی وبیاریش نمیشتابی**

درنسخهٔ بجای «بیستی» نیستی مکتوب وآن غلطست زیرا گذشته ازنادرستی قافیه معنی نیز بکلّی مختل میشود

سعدی :

همره اگر شتاب کند در سفر تو بیست | دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

مولوی :

گفت رو رو من از آنها نیستم | که بزّر وسیم قانع بیستم

ودرنسخهٔ دیگر «ایستی» بنظرمیرسد وآن نیز وجهی دارد

درین باب داستانی با تودرمیان گذارم که ناگفتن آن درست نیست ونا استوارمینماید

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان برزمین شد بخیل — که لب ترنکردند زرع ونخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جزآب چشم یتیم

نبودی بجز آهِ بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی

چودرویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست درمانده سخت

نه درکوه سبزی نه درباغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

درآن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

براشفت برمن که عقلت کجاست — چودانی وپرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید　　مشقّت بحدّ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان　　نه برمیرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست　　کُشَد زهرجائی که تریاك نیست
گر ازنیستی دیگری شد هلاك　　ترا هست بط رازطوفان چه باك
نگه کرد رنجیده در من فقیه　　نگه کردنِ عالم اندر سفیه
که مَرْد ارچه برساحلست ای رفیق　　نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد　　غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش　　نه برعضومردم نه برعضوخویش
یکی اوّل از تندرستان منم　　که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغّص بود عیش آن تندرست　　که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد　　بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان　　کجا ماندَش عیش در بوستان

سالی در دمشق چنان خشگسالی روی داد که عاشقان و دلدادگان مهرمعشوقان ودلبران را ازیاد بردند وسپهربدانگونه برجهان خاك بُخل ورزید وزفتی کرد

ادیب صابر:

خواجه را باهمه زُفتی هَوَس مدح خودست　　برلبِ خوك چه جای هوس بوسه بود

که ازفیض سحاب نمی بکِشتها وخرمابنان نرسید وقطره برلب تشنه-
۶۱۰ شان فرونچکید چشمه هائی که از دیرسالان روان بود خشگید وآبی جز اشگ حسرت پدرمردگان نماند اگردودی ازروزنه ودودآهنگی

برمیخاست دودِ آهِ زنان بیوه وبی‌شوهر بود چه طعامی نداشتند که‌آتش برافروزند وبپزند

سعدی :

آتش‌ازخانۀهمسایۀدرویش‌مخواه کانچه‌برروزن‌اومیگذرددودِدلست

تهیدستان را بینوا وپریشان و اشجار را برهنه و از برگ و بار عریان دیدم و نیرومند بازوان را سخت سست و درمانده و بسیار ناتوان یافتـم

سعدی :

هزارنوبت‌ازبن‌رای باطل‌استغفار که‌سخت‌سست‌گرفتی ونیك‌بدکردی

نه درکوهساران سبزه وگیاهی ونه درباغ شاخۀ وجود داشت ملخ رستنیهای‌گلستان را طعمه ساخته بود وخلق ملخ را

«بوستان» گویا مرّکب ازدوکلمـۀ بو- ستان یعنی جایگاه‌گلهای عطـر آگین و ریاحین خوشبوی باشد

۶۱۵ دران‌هنگام یکی‌ازیاران فرارسید‌که هرچند منزلتی رفیع وپایگاهی والا وازخواسته و زر وسیم بهرۀ بسزا داشت‌گوئی ازلاغری گوشت بـرپیکروی نمانده بـود و در پوست کشیده استخوانی مینمـود باوگفتم ای‌دوست ستوده نهاد بچه پریشان حالی ودرماندگی‌دوچار گشتی رازدل درمیان آروازاظهارآن دریغ مدار برمن بخشم آمد و گفت خردت‌کجا رفت چون آگاهی و باز سؤال میکنی پرسش تو نادرست و ناروا‌ست همانا مینگری که اسباب پریشانی جمع شد و شدّت حال ودشواری کاربنهایت رسید نه‌ازآسمان باران بزمین‌فرود

میآید ونه دودآه وفریاد دعای مستمندان وتضرع کنندگان بدرگاه
۶۲۰ **یزدان از زمین برآسمان میرود باوگفتم شرنگ آنگاه جان کاهدکه بپاد زهرونوشدارو دسترس نیفتد واگردیگری ازتهیدستی ومسکنت جان سپرد ترا کـه هرچه باید هست چه جای بیم و هراس باشد و مرغابی را ازشورش دریا باکی نیست**

سنائی .

بچّهٔ بط اگـر چه دینه بـود　　　آب دریاش تا بسینه بـود

دینه یعنی دیروزینه «طوفان» که درعربی هم مستعملست بظاهر از پارسی «توفان» ازمصدرتوفیدن بمعنی درهم نوردیدن،ویران‌ساختن، ازبنیاد کندن زیرو زبر کردن، شوریدن وامثال این معانی مأخوذست واستعمال خاصّ آن درطغیان دریا منافاتی با این نظرندارد

آن مرد دانشمند و زیرك چنانکه دانا درسبکسار و بیخرد مینگرد در من نگریست

«فقیه» از «فقه» دانش ودریافت آمده است وبطریق نقل شرعی درعلم دین بسبب شرف وبزرگی وبقصد تخصیص آن استعمال کنند ودریـن مورد هم معنی دانشمند بنحومطلق و هم عالم دین ازآن میتوان اراده کرد و درکتب معتبر نیز «دانشمند» نیز بمعنی عالم بعلوم دین بنظرمیرسد

سعدی :

عامی نادان پریشان روزگـار　　　بـه زدانشمند نا پرهیزگـار

ودرین بیت مولوی :

سخت‌تـر شد بند من از پند تو　　　عشق را نشناخت دانشمند تو

حمل آن برمعنی «حکیم وعالم» متعین یا اولیست

وگفت هرچند مرد برکرانهٔ دریا وازصدمت امواج درامانست چون یارانش غرقه باشند آسوده دل وفارغ بال نتواند زیست زرد روئی من از تنگدستی و بی برگی نیست بلکه اندوه مسکینان و تهیدستان

۶۲۵ مرا زردچهره وشرمسار دارد عاقل دوست ندارد که جراحتی براندام دیگران یا عضوخویش بنگرد

بنظربنده بجای « نه برعضوخویش » « که برعضوخویش » مناسب‌تر مینماید ومقصود آنست که بحقیقت اندام مردم اعضای پیکرخود اوست

مولوی :

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی — نیش را ناگاه برلیلی زنی

خبر نبوی :

اَلنّاسُ کَالْجَسَدِ الْواحِدِ اِذَا اشْتَکٰی مِنْهُ عُضْوٌ تَداعَتْ لَهُ سائِرُ الْجَسَدِ بِالسَّهَرِ وَالْحُمّٰی

وحضرت شیخ درترجمهٔ آن گوید:

بنی آدم اعضای یك پیکرند — که در آفرینش زیك گوهرند

چوعضوی بدرد آورد روزگار — دگرعضوها را نماند قرار

ازمردمان سالم وتندرست نخست منم که چون مجروحی را بنگرم پیکرم ازبیتابی واضطراب مرتعش میشود صفای عیش وشادکامی آن تندرست که نزدیك مریض ناتوان وبی نیروباشد مکدّر وتیره میگردد آنگاه که میبینم فقیر تهیدست را قوت و طعامی نیست لقمهٔ لذیذ و غذای خوشگوار دردهنم شرنك جانگزا ودردِ عمرفرساست آنکه یاران ومحبان اوبند وحبس گرفتارند چگونه ازباغ وگلزارخوشی وطرب یابد وآزاد خاطر وتن آسان باشد

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفَروخت　　شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاك ودود　　که دکّان ما را گزندی نبود
جهاندیدهٔ گفتش ای بُلهوس　　ترا خود غم خویشتن بود وبس
پسندی که شهری بسوزد بنار　　اگرچه سرایت بود برکنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ　　چو بینند کسان برشکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد　　چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار　　که میپیچد از غصّه رنجور وار
سبکدل چو یاران بمنزل رسند　　نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش　　چو بینند درگل خرِ خارکش
اگر در سرای سعادت کسست　　زگفتار سعدیش حرفی بسست

۶۴۰ همینت بسنده‌ست اگر بشنوی / که گر خارکاری سمن ندروی

۶۳۰ **شنیدم یکشب دود دل مردم ستمدیدهٔ آتشی روشن کرد که یك نیمه از بغداد را بکام فرو برد کسی در میان خاك سراهای ویران و دود پیچان گفت یزدان را سپاس که بدکان ما آسیب حریق وخراب نرسید مردی عمر بسیار یافته وآزموده وبیداردل باوگفت که ای خود خواه سبکر ای دیوانه سار آیا رواست که توبتنها اندوه خویشتن خوری و خوش داری که هرچند شهری طعمهٔ آتش گردد تنها خانهٔ توگزندی نبیند وازین صدمت دورماند**

درکتب لغت فارسی «بوالهوس» و «بلهوس» هردودیده میشود اما ضبط آن بصورت دوم مرکّب از «بُل» و «هوس» درست مینماید چه‌صورت نخستین آن بشکل «ابوالهوس» برخلاف «ابوالعجب» در قوامیس معتبر وسخن فصحای عرب بنظر نرسیده است ونیز «بُـل» فارسیست ومعنی تکثیر را میرساند مانند «بُلکامه» بسیارکام و «بلکارزار» بسیارجنگ کننده وپیگارجوو اینکه برخی «بُلعنبر» و «بُلماذِن» را مخفّف «ابوالعنبر» و «ابوالمازن» پنداشته‌اند نیزصحیح نیست زیرا آن دو کلمه مخفّف «بَنوالعنبر» و «بَنوالمازن» وباء آن مفتوحست معنی «جهاندیدهٔ» هم بمناسبت مقام همانست که‌گفته شد وجهانگرد وسیّاح ازان مقصود نیست

کسی که مینگرد که مردم ازشدّت جوع ونیافتن خورش سنگ برشکم بسته‌اند تا شاید زرنج گرسنگی کمتر آزار ببینند معدهٔ خویش را از غذا انباشته وپرنمیسازد جزآنکه از عواطف انسانی یکسره بی بهره

٦٣٥ باشد درشگفتم که شخص صاحب نعمت وثروتمند چون مشاهده میکند
که تهیدست بغم واندوه جانکاه روزگار بسر میبرد واز رنج فقر ومسکنت
خوناب جگر میخورد یا جز خون حیوانات کشته طعامی ندارد
آن غذای نوشین چگونه بر وی گواراست مپندار که پرستار بیمار
سالم ونیرومندست بلکه از اندوه وتیمار پهلو بپهلو میغلتد و بخواب
خوش نمیرود و نمیآساید انسان با رحم و نیك نهاد و مهربان چون
خود با همراهان بمنزل فرودآیند سر بربستر راحت نمینهد زیرا
بازماندگان قافله هنوز ازپویه نیارمیده و بجایگاه اقامت نرسیده‌اند
شهریاران آنگاه که بینند خرِ خارکش درگل و لای فرو رفته است
خاطرشان ازغم واندوه گرانبار گردد

یکی ازمعانی «بار» اندوهست

جامی :

برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مچین   برگ بی برگی و میوه غم و بارست دَرو

اگر کسی را درخانهٔ خوشبختی وسرای نیکروزی مقامست ازهمه
سخنان سعدی یك حرف برای او کافی وتمامست «درخانه اگر کسست
یك حرف بسست» وآنکه درراه سعادت گام برمیدارد براهنمائی یك
٦٤٠ گفتار سعدی بکعبهٔ مقصود تواند رسید همین یك سخن برای توبسست
که چون تخم خار بیفشانی گل ویاسمن ببار نیاورد و «گندم نبری به
خانهٔ چون جوکاری» گوش فرا داروآنرا بکاربند

در وَفَیات الأعیان مسطورست که سری بن مُغَلِّس عارف معروف میگفت در
بغداد حریقی روی داد کسی گفت که دکان تو نسوخت شکر خدا بجای آوردم

واکنون سی سالست‌از آن سخن استغفار میکنم و پشیمانم چه بمردم نپرداخته وپروردگارجهان را تنها برسلامت کالای خویش سپاس گزارده بودم

***

خبرداری از خسروان عجم — که کردند بر زیر دستان ستم
نه‌آن شوکت وپادشائی بماند — نه‌آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بردست ظالم‌برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشرتن دادگر — که درسایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل ونیك رای
چوخواهد که ویران شودعالمی — نهد ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازودان ومنت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس
اگرشکر کردی برین ملك ومال — بمالی و ملکی رسی بیزوال
نه خود خواندهٔ درکتاب مجید — که درشکرنعمت بود برمزید
وگر جور در پادشائی کنی — پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست برپادشه خواب‌خوش — چوباشد ضعیف ازقوی بارکش
میازار عامی بیك خردله — که سلطان شبانست وعامی گله
چو پرخاش بینند وبیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت وبد اندیشه کرد — که با زیردستان جفا پیشه کرد

که‌سختی وسستی براین بگذرد بمانـد برو سالها نـام بـد
نخواهی که نفرین کنند از پست نکـو باش تا بد نگویـد کَست

ازحال پادشاهان عجم که برفرودستان بیداد کردند آگاهی ومیدانی که دوران آن بزرگی وسلطنت گذشت ونوبت ظلمشان برده نشینان وکشاورزان وآحاد رعیّت سپری گشت واین بیدادگری وستمکشی با مرگ هردوگروه خاتمه یافت

«عجم» آنانکه ازنژاد عرب نباشند حدیث نبوی «اَنَا اَفْصَحُ اْلعَرَبِ وَاْلعَجَمِ من شیوا سخن‌تریـن عرب وعجـم باشم فرزدق «همام بن‌غالب» درستایش سیّد سجّاد : وَلَیسَ قَوْلُکَ مَنْ هٰذا بِضائِرِه ـ اَلْعُرْبُ تَعرِفُ مَنْ اَنْکَرْتَ وَاْلعَجَمُ واین سخن که گوئی اوکیست ویرا زیان ندارد چه آنرا که نمیشناسی عرب وغیرعرب نیک میشناسد ابوعبدالله محمّدبـن سعید مصری بوصیری : مُحَمَّدٌ سَیِّدُ الْکَوْنَینِ وَالثَّقَلَیْـ ... نِ وَاْلفَرِیقَیْنِ مِنْ عُرْبٍ وَمِنْ عَجَمٍ محمد سرور درجهان وجنّ وانس ودو گروه ازنژاد عَرَب وجز آن

بنگرکه ازدست ستمگر چه خطای بزرگی روی دادکـه خود بـا مظلمـه رخت ازیـن سرای بـرگذربربست وگیتی ونعمتهای آنـرا بدیگران بازگذاشت

سعدی :

پنداشت‌ستمگر که ستم برما کرد برگردن او بماند و ازما بگذشت

خوشا فرمانده عادل که بروز رستخیز آسمان برپیکرش سایه گسترد یا درظل عنایت ایزدی تاب‌آفتاب سوزان قیامت گزنـدش نرسانـد

۶۴۵ چون ایزد یکتا گروهی را بهروز خواهدپادشاهی دادگستر و نیک

اندیش برآنان گمارد واگر اراده کند که جهانی ویران گردد کشور را بدست ستمکری جفا پیشه سپارد

گویا حضرت شیخ درین دوبیت «بقومی... چو خواهد...» توجه بظاهر این آیه داشته است. قرآن مجید، سورهٔ بنی اسرائیل آیهٔ ۱۷ وَاِذا اَرَدْنا اَنْ نُهْلِكَ قَرْیَةً اَمَرْنا مُتْرَفیها فَفَسَقُوا فیها ......، وظاهر این آیت بدان ماند که خدای فرماید چون خواستیم مردم سرزمین را نیست گردانیم خودکامان ونازپروردگان و ستمگران آنرا بفرمائیم که در آنجا زشتکاری ونافرمانی ونادرستی کنند و خلاف امرحق روا دارند... اما سخن درست آنست که در تفاسیر شیعه گفته‌اند که امرخدای تعالی بفسق نشاید بلکه خداوند ایشان را بطاعت فرماید و آنان نافرمانی کنند ومأمورٌ به در کلام مخدوف باشد، چنانکه گویند «اَمَرْتُهُ فَعَصی وَدَعَوْتُهُ فَاَبی : او را فرمان دادم عصیان ورزید وخواندمش نپذیرفت» وهلاك کردن آنان برای اینست که ترك طاعت و ایمان کردند وبدین گناه سزاوار مرگ وهلاك گشتند ودرین مورد اِهلاك خلاف عدل نیست وبجاست قرآن مجید سورهٔ آل عمران آیهٔ (۱۷۸) ... اِنَّ اللهَ لَیْسَ بِظَلّامٍ لِلْعَبید : همانا خداوند بر بندگان ستم نکند» سورهٔ سَبَأ، آیهٔ(۱۶) «ذٰلِكَ جَزَیْناهُمْ بِماکَفَرُوا وَهَلْ نُجازی اِلَّا الْکَفُورَ: آنانرا بسبب کفرانی که ورزیدند آن جزا دادیم وآیا جز ناسپاس را بکیفر میرسانیم» سورة الکهف آیهٔ (۵۸) وَتِلْكَ الْقُری اَهْلَکْناهُمْ لَمّا ظَلَموا : ومردم این سرزمینها را چون ستم کردند هلاك ساختیم اما درمورد اینکه یکی ازعلمای معروف سنت وجماعت میگوید : خدای تعالی را رسد که

بیگناهی را عذاب کند واین خود عدلست ، چه ظلم عبارت از تصرف در ملک غیربدون اجازت وی باشد وملك تنها ایزد راست ، مانند ذبح چهار پایان که برای حیوان بیگناه عذابست اما نمیتوان گفت که ظلمست زیرا صاحب آن تصرف درملك خویش کرده است باید :

جوابش گفت کاین ما هم شنیدیم درستی را بدان قائم ندیدیم

باری اگرظالم وبیدادگرمأمور خداوند باشد درستمی که بربندگان خدا روا دارد چون فرمانِ جهان آفرین را بکاربرده است گذشته ازاینکه مأخوذنیست باید بپاداش اطاعت امردرآخرت بمقام ابرار ومنزلت پاکان واخیارنیزبرسد وبا این فرض غلط چگونه خداوند ستمگران را لعنت میکند سورهٔهود آیهٔ ۲۰ اَلاٰ لَعْنَةُ اللهِ عَلَى الظّاٰلِمینَ آگاه باشید که نفرین ایزد برستمگارانست: آری با آنکه خداوند بعصیان ابن وآن آگاهست وازعلم ازلی هیچ پنهان نیست این علم باعث ومسبّب نافرمانی بندگان نتواند بود، بابا افضل کاشانی:

علم ازلی علّت عصیان بودن درنزد حکیم غایت جهل بُود

مردم راستگار وبیداردل ازنزدیکی بآن ستمگارپرهیزجویند و نیت تقرب بوی نکنند زیرا همچنانکه ازخشم یزدان باید اندیشید ازظالم نیزبرحذربایدبود، رفعت مقام وبرتری قدرخویش را بخشندهٔ پروردگار جهان بدان وشکربرآن را بایسته شمارزیرا نعمت حق ناشناس بزودی ازمیان میرود اگربراین فرمانروائی ونعمت فانی شکر بجای آری و افتادگان را دریابی وبآنان احسان کنی

سعدی :

شکرانهٔ بازوی توانا بگرفتن دست نا تواست

درسرای باقی خواسته ونعمت وسروری پایداریابی

حدیث نبوی نَعیمُ الْجَنّةِ لایَزُولُ :

نعمت‌ونازوشادمانی‌وآسایش‌زندگانی دربهشت نیستی وفنا نمیپذیرد

۶۵۰ همانا خود در قرآن کریم دیدهٔ که شکر نعمت باعث افزونی آن باشد

سورهٔ ابراهیم آیهٔ (۷) «.... لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ ...»

واگردرسلطنت خود بیداد وزری پس ازنوبت فرمانروائی دراین جهان برگذر درعالم دیگر مانند گدایان دنیا از وصول بهر مطلوب محروم وازهرمقصود وکام چون دریوزه‌گران ناکام ونا امید مانی‌بر آحاد رعیّت بقدریك خَردَل «فاتَرسین» ظلم وتعدّی روامدار و آنان را رنجه خاطرمساز زیرا پادشاه چوپانست وعامّه رمهٔ اویند

سعدی :

گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

چون بامردم ستیزد وبیداد وزرد شبان‌نیست بلکه‌گرگی درنده‌است آه ازوکه ازظلم وی‌بایدبخداپناه‌برد اندیشهٔ ستمکاری‌برسر برخط‌نهادگان رأیی سست وفکری نادرست باشد چه بیدادگربدفرجامی

۶۵۵ ازین جهان درگذرد و بهرحال رفاه و مشقت برمظلوم پایدار نماند ونام ظالم دیرسالان بزشتی یاد شود اگر درپی‌آن نیستی که درغیبت یا پس ازمرگ تو ترا لعنت‌کنند برسرآن باش‌که خوب کرداری پیشه سازی تا نامت ببدی یاد نشود

حکایت

شنیدم کـه درمرزی از باختـر　　برادر دو بودند از یك پدر
سپهـدار وگردنکش و پیلتن　　نکو روی ودانا وشمشیر زن
پدر هردو را سهمگین مردیافت　　طلبگار جولان وناورد یافت
برفت آن زمین را دوقسمت نهاد　　بهر یك پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بریکدگر سرکشند　　بپیگار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد　　بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طنابِ امل　　وفاتش فروبست دست عمل
مقرّر شد آن مملکت بردوشاه　　که بیحدّ ومربود گنج وسپاه
بحکم نظر در بهافتاد خویش　　گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد　　یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد　　درم داد وتیمار درویش کرد
بنا کرد ونان داد ولشگر نواخت　　شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد وپر کرد جیش　　چنان کزخلایق بهنگام عیش
برامد همی بانگ شادی چو رعد　　چو شیراز درعهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرّخ نهاد　　که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گَوِ نامجوی　　پسندیده پی بود وفرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص وعام　　ثنا گوی حق بامدادان وشام
دران ملك قارون برفتی دلیر　　که شه دادگر بود ودرویش سیر
نیامد در ایّام او بردلی　　نگویم که خاری که برگ گلی
سرامد بتأیید بخت از سران　　نهادند سر برخطش سروران
دگرخواست کافزون کند تخت وتاج　　بیفزود برمرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان　　بلا ریخت برجان بیچارگان
بامیّد بیشی نداد و نخورد　　خردمند داند که ناخوب کرد
که تاجمع کرد آن زر ازگُربزی　　پراگنده شد لشگر ازعاجزی
شنیدند بازارگانان خبر　　که ظلمست در بوم آن بیهنر
بریدند از آنجا خرید وفروخت　　زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش ازدوستی سربتافت　　بناکام دشمن بَرو دست یافت
ستیز فلك بیخ وبارش بکند　　سم اسب دشمن دیارش بکند
وفادر که جوید چو پیمان گسیخت　　خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا — که باشد دعای بدش درقفا
چو بختش نگون بود در کاف ِ کُن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بآن نیکمرد — تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود وتدبیرسست — که درعدل بود آنچه درظلم جُست

شنیده‌ام که در کشوری ازدیارمغرب دوبرادر صلبی لشگر آرای وگردن افراز وپیل پیکروخوب چهره وتیغگزار میزیستند پدر هردوان را با هیبت وشکوه وخواستارجنگ وپیگاردید و از بیم آنکه پس از وی شمشیر خلاف از غلاف برارند و بر هم تازند آن سرزمین را دو بهره ساخت وبهرفرزند بهرهٔ بخشید سپس زمانی معدود بسر آورد و جان بآفرینندهٔ روان تسلیم کرد تیغ مرگ رشتهٔ آرزوی وی رابرید وبازوی نیرومنداجل دست فرمانروائیش بست وآن خطّه که گنجینه‌های انباشته و لشگر آراسته بسیار و بیشمار داشت دو پادشاه را مسلّم گشت آن دو درخیر وصلاح خود اندیشیدند و هریك بنظر و فکرخودطریقی‌را برگزیدندیکی برای حصول حسن شهرت ونیکنامی راه ورسم داد درپیش گرفت ودیگری بقصدگردآوردن ِ خواسته و نقدینه آئین ستم اختیار کرد پادشاه نیکوکار بروش مهربانی با خلق پاس فقیران وتهیدستان داشت وسیم وزرشان بخشیدوسراها برافراشت وارزاق عامّه مهیّا فرمود و بدلجوئی و تفقّد لشگر پرداخت و برای اقامتگاه مستمندان شبستانی ساخت خزائن خویش را از مال خالی کردوسپاه انباشت ومردم آن سرزمین چون اهل شیراز دردولت شهریارعاقل راد سرشت ابوبکربن سعدکه نهال آرزویش پیوسته بارور باد چنان درعهد اوبراسودندکه خروش شادی آنان بگاه نشاط وطرب

چون غریو تندر مینمود باری آن سرور بزرگ منش مبارك قدم و
نامبردار پیوسته بجلب قلوب اعیان وافراد رعیت همت میگماشت و
شبانروز شکرانهٔ ایزد بجای میآورد ودران کشور هرکس بتوانگری
۶۷۵ قارون بی‌پرواقدم میگذاشت وازدستبرددزدان وراهزنان باك نداشت
چه با عدالت پادشاه کهتران دوچار تنگدستی وفقر نبودند تا بمال و
وخواستهٔ وی طمع کنند بروزگاروی نه‌تنها خاراندوهی بردلی نخلید
بلکه کسی ازبرگ گلی لطیف نیزآزار ندید

فیضی دکنی :

بردل قدم نهند سبکتر زبرگ گل — بردیده بگذرند چو باد سحرگهی

بدستیاری اقبال ازسایرسروران برترآمد وبزرگان سربرخط فرمانش
نهادند برادردیگرچنان اندیشید که افسر واورنگ را بیش آراید و بر
شکوه پادشاهی بیفزاید باج وساو روستائیان وبرزیگران را افزون
ساخت وبخواستهٔ سوداگران وتجارت پیشگان چشم آزدوخت وبر
درماندگان سخت گرفت وآنان رابیدادروزافزون وستم روانفرسای
۶۸۰ جان بر لب رساند و بآرزوی جمع ثروت بیشتر بکسی پشیزی
نداد و صرف خود نیز نکرد وعاقل بدی این شیوه نیك شناسد
زیرا تا بحیلت وطراری وکیسه بری آن خواسته گرد آورد سپاه از
بینوائی وضعف حال دوچار تفریق گشت وبازارگانان خبریافتند که‌در
سرزمین آن بی‌تمیزنادان بیدادگری فرمانرواست ازینروترك بیع و
شری ازان ناحیت گفتند وکشت ببارنیامد و دود از نهاد رعایا برامد
وچون بخت مساعد روی مخالفت بدونمود بنا خواه وی خصم بد-
۶۸۵ اندیش پیروزگشت کینهٔ سپهرنهال آمالش را بی برگ وبارساخت و
از ریشه برآورد

وترکنازدشمن خاك کشورش را برباد داد بیچاره بکارخویش درماند چون خـود سست عهدی کـرد نگاهداشت پیمان ازکـه طلبـد و آنگاه‌که دهقان ازتعدّی وی آواره گشت خراج ازکه ستاندآن تیره دل‌که نفرین درپی اوست چگونه از مردمان چشم احسان توانـد داشت‌چون سرنوشت‌وی درازل‌تیره روزی‌وبداختری بودنصیحت نیکخواهان را بکار نبست و آنچه باید نکـرد درین حال روشندلان ببرادرِ عادل وی گفتند تو از شهریاری وفرّ سلطنت متمتّع باش‌که آن ستمگار ازعـزّت و اقبال بهره نیافت‌آن بیچاره بخیال واهی و پندارنادرست رونق پادشاهی وشکوه وپایداری ملك را درجور و تعدی برزیردستان میدانست وحصول این منظور را جزبپا یمـردی دادگستری وعدل پروری چشم نتوان داشت

***

یکـی برسر شاخ بُن میبریـد — خداوند بستان نگـه کرد ودیـد
بگفتا گـراین مـرد بد میکند — نه بامن که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگـر بشنوی — ضعیفـان میفکن بکتفِ قوی
که فردا بداور بـود خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی
چوخواهی که فردا کنی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد برتو این‌سلطنت — بگیرد بقهـر آن گـدا دامنت
مکـن پنجـه ازناتوانان بـدار — که‌گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست درچشم آزادگان — بیفتـادن از دست افتادگـان

بزرگان روشندل نیکبخت　　بفرزانگی تاج بردند و تخت

۷۰۰ بدنبالهٔ داستان کج مرو　　وگرراست خواهی زسعدی شنو

کسی برسرشاخهٔ درختی‌نشسته‌بود وبنیادآنرا قطع میکرد صاحب‌باغ وبوستان‌نگریست وگفت همانا

«گر» مخفف «اگر» درین مورد مفید تحقیقست

این شخص‌کاری ناروا میکند ولی بدفرجامی این‌عمل نکوهیده هم بوی بازگردد وچنان افتدکه هرگزبرنخیزد ناتوانان را بزورسر پنجهٔ نیرومندازپای درمیاور و بخاك تیره منشان وپند مرا گوش دار وبخاطربسپارکه درخور وبموقعست

برعایت لطف کلام وادب محاوره بجای « بشنو » «اگر بشنوی » گفته شده است ـ

آن فقیربینوا که امروزپیش توهیچ قیمت ندارد

نظامی :

وگرنه چنانت دهم‌گوش پیچ　　که دانی که هیچی وکمتر زهیچ

خاقانی :

آنم که بدارِ ضربِ عالم　　هیچست عیارِ من دوجو کم

فردای رستخیزدرنزد دادارجهان‌آفرین بقدرومنزلت مانندپادشاهی با شکوه باشد

سعدی :

گدایان بینی اندر روز محشر　　بتخت ملك بر چون پادشاهان

۶۵۹ چون میخواهی که درحسابگاه قیامت سرور ومهترباشی درین

جهان برهیچ زیردست وکهترتعدی روا مدار واورا عدوی خویش مساز

دربن بیت «چو خواهی......» یاء مصدری با یاء وحدت قافیه شده است»

که چون زمان پادشاهی وحکمروائی زودگذر ازتو بدیگران رسد درموقف عدل آن مسکین بقهروغلبه دردامنت آویزد ودادخواهد بیداد مورز ودست ظلم برضعیفان درازمکن که چون دراین داوری ترازبون سازند خجل شوی ودردیدهٔ بصیرت مهتران آزاده خوی جوربرفرودستان نازیبا مینماید چه میدانند که اگرشیوهٔ نکوهیدهٔ تطاول درپیش گیرند درداوری‌عرصهٔ جزا بدادخواهی ستمدیدگان ازپای درامده بدرگاه ایزد یکتاکیفربینند ونتیجهٔ ظلم خود مشاهده کنند بزرگ منشان صافی ضمیرفرخنده اخترروزگار سلطنت را بخردمندی بپایان آوردند وبعدل وداد پس ازسروری عالم فانی سرافرازی جهان باقی یافتند توکه بازماندهٔ آن راستان و سالکان طریق مستقیم باشی اگرسخن‌راست خواهی اندرزدرست سعدی رابگوش دل بنیوش براه کج مرو وجادهٔ خطا مپوی

***

مگوجاهی‌ازسلطنت بیش‌نیست — که ایمن‌تر ازملك درویش‌نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست وصاحبدلان‌بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام چنان‌خوش بخسبد که سلطان‌شام

۷۰۵ غـم و شادمانـی بسر میرود بمرگ این دوازسر بدرمیرود

چه‌آنرا که برسر نهادنـد تاج چه‌آنرا که برگردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل برسرِ هردو تاخت نمیشاید از یکدیگرشان شناخت

مپندار که رتبت و پایهٔ برتر از پادشاهـی نباشد زیـرا هیچ کشور از ملک درویشی آسوده‌تر و بآرامش خاطر نزدیکتر نیست

حافظ :

درین بازار اگر سودیست بادرویش خرسندست خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

سعدی :

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب عالی نکند صاحب عقل عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

آسوده خاطران مانند مسافرانی که بار وبنهٔ سبکتر و کمتر دارند ازین سـرای رحیل چالاکتر بمنزل آخرت میشتابند این سخن درستست و روشن ضمیران آنرا بپذیرنـد خاطر فقیر برای تحصیل گردهٔ نان پریشانست وتشویش ضمیر شهریار باندازهٔ همهٔ مردم جهان، تهیدست چون نان شب یابد چنان بخواب نوشین رود که گوئی پادشاه ملک

۷۰۵ شامست اندوه ونشاط بـا درگذشت آدمـی چه پادشاه تـاجـدار چه رعیت باج گزار سپری شود وپس ازمرگ نه‌زنگ غم برخاطری نقش بنـدد نه دهانی ازشادکامی خـوش بخنـدد اگـر بلند پایـهٔ برفعت پای برفرق زحل ساید واگـر مسکینی تهیدست درحضیض

محبس افتاده باشد آنگاه که سپاه اجل شبیخون آرد آن دو را ازهم فرق نتوان نهاد

***

شنیدم که یکبار در حلّهٔ — سخن گفت با عابدی کلّهٔ
۷۱۰ که من فرّ فرماندهی داشتم — بسر برکلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که ازمردگان پندت آید بگوش

شنیدم که وقتی درمحله وکوئی کاسهٔ سرمردهٔ با مردی خدا پرست
۷۱۰ وزاهد گفت من حکمروائی با فر وشکوه بودم وتاج پادشاهی برسر داشتم قضای آسمانی با من سازگار آمد وبخت روی مساعد نمود بنیروی سرپنجهٔ اقبال برملك عراق دست یافتم وآرزو کردم که خطهٔ کرمان را نیزطعمهٔ خویش سازم که ناگاهی جان سپردم وکرمها سر مرا خورای خود کردند

جمع ذوی‌العقول چه مفرد آن عربی وچه فارسی باشد درسیاق پارسی با «ان» بسته میشود -

سعدی :

فراق دوستانش با دویاران — که ما را دور کرد ازدوستداران

انوری :

خطابی بافلك كردم كه باتیغ جفا كشتی شهان عالم ارای وجوانمردان برمك را

رود كی :

بروز نیك كسان گفت غم مخور زنهار بسا كسا كه بروز تو آرزومندست

كمال الدین اسمعیل :

كه بود جز تو زشاهان روزگار كه داد قضیم اسب بتفلیس و آبش ازعمان

حافظ :

چندانکه گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان

واینگونه استعمال «بسبب دروغهای بزرگ وی اورا کوه دروغان میخواندند ترجمهٔ سیرهٔ جلاالدین بقلم نگارنده » شاذّونادرست و گاه ممکنست بضرورت شعر

خاقانی :

سرها بینی کلاه درپای برمشهد مرتضی زمین سای

یا بقصد تحقیر ذوی‌العقول را در حکم غیر آن پنداشتن

خاقانی :

اینها همه مرد لات و لوتند باد جبروت در بروتند

ازین قاعده عدول کنند اما جز در ذوی‌العقول گاه باشد که کلمهٔ را هم با «ان» وهم با «ها» جمع بندند

سعدی :

پیراهن برگ بردرختان چون جامهٔ عید نیکبختان

نه‌درجهان گل روئی وسبزهٔ زنخیست　　درختها همه سبزست و بوستان گلزار

خاقانی :

غصّهٔ هرروزویارب یارب هرنیمشب　　تاچه‌خواهد کردیارب یارب شبهای من

جامی :

ریزم زمژه کوکب بی‌ماه‌رخت شبها　　تاریك شبی دارم با اینهمه کوکبها

وازامثال اینها گذشته جمع با «ها» معمولست،

سنائی :

در ره روح پست و بالاهاست　　کوههای بلند وصحراهاست

آسمانهاست در ولایت جان　　کار فرمای آسمان جهان

ناصرخسرو :

بقول چرخ گردان برزبان بادنوروزی　　حریرسبزدرپوشند بستان وبیابانها

درخت بارورفرزندزایدبیشمارومر　　دراویزند فرزندان بسیارش زپستانها

درختان رابهاران کاربندانندو تابستان　　ولیکنشان نفرمایدجز آسایش زمستانها

زعمراین جهانی هرکه‌حق‌خویش بستاند　　برون‌بایدشدنش‌ازز یراین پیروزه‌ایوانها

خلاصه آنکه جمع (ان) درمورد ذوی‌العقول وجمع (ها) درغیر آن قاعدهٔ مطرد وکم استثناست وبرای تجاوز ازان وبکاربردن این دوبجای یکدیگر باید بسخن استادان با رعایت دوران استعمال استناد جست

پنبهٔ غفلت وبیخبری ازسمع وجدان براروگوش باندرزدرگذشتگان فرادار «سعدی» استخوان آدمی سخن میگوید اگر توگوش هوش

داری بشنو که میگوید من همچوتوآدمی بودم وقیمت ایـام حیات ندانستم وبخیره ضایع کردم

* * *

نکـوکار مردم نباشـد بـدش — نورزد کسی بدکه نیك افتدش
شرانگیز هـم بر سر شرشود — چوکژدم که با خانه کمترشود
اگـرنفع کس درنهاد تونیست — چنین گوهروسنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یارفرخنده خوی — که نفعست درآهن وسنگ وروی
چنین آدمی مُرده به ننگ را — که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیـزاده ازدد بهست — کـه دد زادمیـزادهٔ بـد بهست
بهست از دد انسان صاحبخرد — نه انسان که در مردم افتد چودد
چوانسان نداند بجزخوردوخواب — کدامش فضیلت بود بردواب
سوار نگـونبخت بیـراه رو — پیاده بَرَد زو برفتن گـرو
کسی دانـهٔ نیکمـردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنـداشت
نه هرگـز شنیدیم درعمرخویش — که بـد مرد را نیکی آمد بپیش

برای آنکه باعمال حسنه مبـادرت جوید هرگزحادثهٔ ناگـوار پیش نیاید و هر کس که پیوسته بکارهای ناپسند گراید هیچگاه روی نیکبختی نبینذ مانند عقرب که وقتی اتفاق نیافتد که به لانهٔ خود بازاید وهمیشـه بدست این وآن پایمال گزنده خوئی خود میشود .

مردم شرانگیز درکار آزارخلق وفتنه جوئی وسودای بیدادگری جان میدهند اگر ازتـوسودی بابنای نـوع نرسد سرشت ونهـاد تـو با سنگ خارا وسخت برابرست این سخن نادانسته برزبان من آمدزیرا درآهن وسنگ وروی فایدهٔ نیزهست وکسی کـه سنگ صلب در نفع رساندن بروی ترجیح دارد بهترآنکه بدین عیب وعار زنده نباشد هر فرد بشر از دد بهتر نیست بلکه جانور درنده را بر آدمی ناپاک
۷۲۰ طینت فضیلتست آری مرد عاقل بیداردل «بحکم خرد» ازسباع برترست نـه آدمی روئی کـه چون حیوان نخجیرگیر جانشکار بـاشد و اگرآدمیزادجزخوردن وخفتن وغذا بکام بردن وبربستر راحت آرمیدن هنری نشناسد برستوروبهیمه چه امتیازدارد همانـا پیادهٔ گامزن از سوار واژگون طالع که بیراه میپیماید پیشی میگیرد و سبق میبرد هرکسی بذرمردمی کارد خرمن کام دل بدست آرد وبمراد نائل گردد ودرمدت حیات یکبار نیزبگوش مانیامد که بدسرشت وناپاك نهادخوبی دیده وبکام رسیده باشد

حکایت

گریزی بچاهی در افتاده بود … که از هول او شیر نرماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید … بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب زفریاد و زاری نخفت … یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس … که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی … ببین لاجَرَم بر که برداشتی
که برجان ریشت نهد مرهمی؟ … که ازدرد دلها نبودت غمی
تو ما را همی چاه کندی براه … بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام … یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق … دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار … که هرگز نیارد گز انگور بار

مپندارم‌ای درخزان کشته جو　　که گندم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم اربجان‌پروری　　مپندار هرگز کز او برخوری
رطب‌ناوَرَد چوب‌خرزهره‌بار　　چوتخم‌افکنی برهمان‌چشم‌دار

روزبانی «دژخیمی ، جلادی ، زندانبانی» که دربرابراو شیرنرزور سرپنجهٔ خود را از کف نهاده و گوئی از بیم وی چون شگال ماده مینمود درچاهی پرت شده‌بود بدخواه خلق رابدپیش آمد ودرآن افتادگی ناتوان‌تر و بیچاره‌تر از خویش نیافت شبانگاه از خروش جانکاه برآوردن وزارگریستن ونالیدن خوابش نبرد ومردم رابمدد میطلبید یکی‌سنگی‌بنیرو‌برتارکش‌کوبید وگفت توهیچگاه‌بدستیاری کسی‌برخاستی که‌اکنون‌که بدین روزسخت نشستهٔ ازاین وآن‌کمك میجوئی همواره بذر ناجوانمردی وتخم بیداد افشاندهٔ واینك در نگر تاناچار بمکافات عمل‌از آن‌چه حاصل بردهٔ. کیست که بر خاطر مجروح‌توکه‌از رنجه ساختن وآزردن‌ضمیرخسته دلان‌نمیاندیشیدی وپروا نداشتی مرهمی گذارد وداروئی نهد پیوسته ما رابورطهٔ‌خطر وشیب بلا میافکندی وبدینگاه ناگزیر وبحکم عدل ازپای درآمدی وبسر درچاه نگون گشتی نیکو نهاد وناستوده کیش برای بندگان خدا چاه میکنند نخستین بدین منظورکه گلوی تشنه کامی راتر و سیراب سازد ودیگری بقصد آنکه مردم راتاگردن‌درآن‌ژرفناانداز چون کردار توناستوده باشد منتظر مباش‌که خوبی بینی زیراجزای عمل نکوهیده مطلوب وپسندیده نیست وهرگز بوتهٔ گز میوهٔ رز و برشیرین ندهد ایکه بهنگام برك ریزان جو کاشتهٔ گمان‌نبرم‌که‌وقت بدست‌آمدن‌محصول گندم بخانه توانی برد «هر کسی آن درود عاقبت کارکه‌کشت» اگر درخت زقوّم(بتشدید قاف و در شعر بضرورت مخفّفست) راازصمیم قلب پرورش دهی وبجان‌تربیت کنی

تصور مکن که از وی ثمر دلخواه یابی چه «تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق»

زقّوم درختی دوزخیست که‌میوهٔ آن بسیار بدمزه و تلخ و ناگوار و بویناکست سوره الدُّخان آیهٔ (۴۳) و(۴۴)

انَّ شَجرت الزَّقوم، طعامُ الأَثیم «همانا درخت زقوّم، خوراك گناهکارانست»

برای مزید توضیح واختلاف در معنی این لغت بتفاسیر رجوع شود.

چوب خرزهره خرمای ترندهد وچون بذری میفشانی منتظر باش که‌میوه‌اش ازنوع تخم ببارايد

خرزهره گیاهی زهرناك مرکب از «خر» و «زهره» بمعنی زهر که بعربی سمّ‌الحمار خوانند

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حَجّاج یوسف نکرد

بسو داچنان بروی افشاند دست / که حجاج را دست حجت ببست

۷۴۰ بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل‌تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست

بگفتا همیگریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همیخندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار — بیا دست ازین مرد صالح بدار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز اطفال خردانش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی — که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ توریش — که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت — بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش برمن سیاست نراند — عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفته است مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی — برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید — بر پاک ناید ز تخم پلید

ابو محمد حجاج بن یوسف بن حکم بن ابی عقیل ثقفی «منسوب بثقیف قبیلهٔ بزرگ و مشهور» در طائف بسال چهل و یک هجری دیده بجهان گشود و در رمضان یا شوال سنه نود و پنج پس از پنجاه و چهار سال عمر در شهر واسط بین بصره و کوفه که خود بنا نهاده بود دوران حیاتش سپری گشت در آغاز کار به آموزگاری کودکان اشتغال داشت پس از آن بخدمت وزیر عبدالملک بن مروان در آمد و چون کفایتها نمود بامر عبدالملک خلیفهٔ اموی بامارت عراق ارتقا یافت و بعد از درگذشت وی در دولت دو فرزندش ولید و سلیمان بتقریبی تمام میزیست و مدت بیست سال در آن شغل خطیر بسر برد این مرد که وی را در

نیروی مناظره وخطابت وشیوائی و بلاغت ازیگانگان دانسته‌اند بخون آشامی وشکنجه‌های سخت دادن حرص و شرهی عجیب داشت درپایان زندگانی دوچار بیماری سرمای سخت گست چندانکه کانونهای برافروخته نزدیك وی میآوردند و پوست پیکرش ازتاب آتش میسوخت و او خود احساس نمیکردواز حسن بصری درخواست تابدرگاه خداونددعا کندکه جان وی زودتر بستاند وازاین عذاب الیم برهاند وپس ازپانزده روزجان بمالك سپردو وعجب آنکه در مرض موت این دوبیت عبیدبن سفیان راهمیخواند:

یارَبِّ قَدْ حَلَفَ الْأَعْداءُ وَاجْتَهَدُوا

أَیْمانَهُمْ أَنَّنی مِنْ ساکِنِی النّارِ

أَیَحْلِفُونَ عَلی عَمْیاءَ وَیْحَهُمْ

ما ظَنُّهُمْ بِعَظیمِ الْعَفْوِ غَفّارِ

ای پروردگار من همانا دشمنان سوگند خوردند وقسم‌های سخت برزبان آوردند که بی‌شبهت‌من در آتش دوزخ جاویدخواهم بودوای بر آن بی بصیرتان که نادانسته و کور کورانه قسم یاد می کنند ومی پندارند ایزد بخشایشگر که رحمتش از خشم بیش و آمرزندهٔ گناهان بندگان خویشست ازمعاصی من درنمیگذرد.

باری آخرین کسی که بفرمان حجاج کشته شد ابوعبداله سعیدبن جُبَیر بن هشام اسدی کوفی زاهدمشهور ازعظماء تابعانست وی علوم شرع و تفسیر قرآن راازعبداله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمر فراگرفت مصحف مجید را از برداشت وباوامر ومنهیات دین نیك آگاه وصاحب فتوی بود چهل ونه‌سال عمریافت و در سال نودوپنج یانودوچهار هجری اورا درواسط بامرحجاج

بن یوسف سر بریدند احمدبن خلیل گوید : دربسیط زمین کسی نیست که ازدانش سعیدبن جبیر درعلم دین بی‌نیاز باشدو حسن بصری راگفتند حجاج سعیدبن جبیرراکشت گفت بارخدایا روزگار فاسق ثقیف رابسرآور بیزدان سوگند که اگرمردم مشرق و مغرب در قتل اوهمدست بودندایزد تعالی آنهمه خلق رابگناه کشتن این یك‌تن بسردرآتش دوزخ می‌افگند وازبعضی کتب معتبر چنان برمیآید که وی‌مذهب‌تشیع‌داشت وبهنگام شهادت دعاکرد که بارالها این ظالم‌راچندان امان‌مده که پس‌ازمرك من خون دیگری راتواند ریخت وقولی آنست که حجاج پس از قتل وی‌در رمضان همان سال بمرضی جانکاه درگذشت وبروایتی دیگرشش ماه بعد از شهادت وی بزیست‌ولی همه متفقند که حجاج پس‌از وی بر قتل هیچکس دست نیافت ..

آورده‌اند که پارسائی نیك‌سرشت در محضر حجاج آئین محاورت‌و بزرگداشت مرعی نداشت‌وازسردلگیری وملال خاطرباوی بی‌پروا ودرشت سخن‌گفت وچندان دلائل استواربرزبان آورد که حجاج درمناظره زبون‌گشت وازاقامهٔ برهان باز ماند وبچشم خشم نگریسته بپیشکار سرای امارت یاروزبان و مامور اجرای سیاست اشارت کرد که نطع بگستر وبهلاکش رسان .

نطع «گستردنی‌چرمین» که‌محکوم رابرآن‌مینشاندندوگردن‌میزدند ودربعضی نسخ بجای «خونش» «ریگش» مکتوبست وآن هم وجهی داردزیرا بر آن بساط ریگ میریختند تا خون مقتول فرش سرای رانیالاید

آری چون‌بیدادگرهر تیر که در جعبه حجت دارد بیندازد بستیزه چهره درهم‌کشد وتیغ ستم یازد مردایزد پرست خندید وگریست حجاج سخت‌قلب تیره‌درون‌بشگفت‌آمد وسبب دهان‌بخنده‌گشودن واشك‌از دیده‌افشاندن‌راجویا‌گشت‌پاسخ دادکه ازجور زمانهٔ‌میگریم

زیرا چهار کودك بدبخت دارم که بی‌یارومددکار مانند وبمرك من زندگی نتوانند وخندهٔ من ازعنایت پاك پروردگارست که هرگز ستم نکرده‌ام‌وازینروبهنگام‌جان‌سپردن ودرتنگنای گورخفتن‌بعذاب اخروی مأخوذ نیستم کسی بوی گفت ای‌نگاهبان بلند پایه ونامبردار ملك براه صواب آی‌وپند من‌بپذیر وازین مردپاکدامن‌چشم بپوش ودست‌کوتاه دارچه جمعی بوی مستظهرندوبیك نوبت نباید خلقی راازمیان برداشت «یاآنکه گروهی بسیار روی دل بسوی اودارند وبصلاح وپاکنهادی وآگاهی وی بعلوم‌دین واثق ومعتقد و بارشادو راهنمائیش زنده روانند وبا قتل وی‌اینهمه مردم هالك ومرده دل میشوند .

گویا مقصود حضرت شیخ ازین حکایت سعیدبن جبیر بوده است و باتوجه باین نطر معنی بذهن نزدیکترمینماید

شیوهٔ بزرگ منشی وبخشایش ورادمردی درپیش‌آر وغم کودکان خردسالش دار

درسیاق پارسی گاهی صفت جمع رامفرد آورند

دانی که دربیان اِذاالشَّمسُ کُوِّرَت معنی‌چه‌گفته‌اند بزرگان پارسا

وگاهی جمع

ادیب صابر :

روز محشرضعیف‌دل‌گردند این قوی گردنان بی جگران

منوچهری :

همیزاد این دختر سرسپید چوپیران فرتوت پنبه سران

وگاه درسیاق یك بیت ویك مصراع نیز هردووجه راجایزشمارند.

سعدی :

درم بجور ستانان زربزینت‌ده بنای خانه کَنانند و بام قصر اندای

شنیدم که این نصیحت رابسمع قبول استماع نکردوآن پرهیزگار را بکشت وچون مقدربود که آن صالح بدست این طالح بقتل رسد از حکم باری تعالی گزیر وگریزی نیست یکی ازبزرگان آنشب در آن اندیشه دیده برهم نهادووی رادرعالم رؤیامشاهده واز حالش استفسار کردوجواب شنید که حجاج لحظهٔ بیش بجان من آسیب نرساندولی بکیفر این گناه تاروز حشر گرفتار و عقوبت این بزه تا رستخیز دامنگیر اوست ستمدیدگان از بیم تو نیاسوده و بر بستر راحت نغنوده‌اند از تاب آه شبانه و نالهٔ بامدادیشان بپرهیز و بر حذر باش آیا باك نداری که شبانگاهی مرد راهی صافی ضمیر از سوزدرون دست دعا بدرگاه خداوند بر آرد و ایزد یکتا دادوی از تو بستانـد همانا شیطان بدکرد که فرمان پروردگار جهان نبرد وعصیان ورزید بر آن کار نکوهیده جزائی سخت وعقوبتی فراخورعمل دید که ازدرگاه باری رانده‌گشت وبعذاب سرمد گرفتارآمد آری بذر فاسد میوهٔ خوب برنیارد.

***

مدر پردهٔ کس بهنگـام جنگ که باشد ترا نیز در پـرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان‌درشت چو با کودکان بر نیائـی بمشت
یکی پند میداد فرزنـد را نگـه دار پنـد خردمنـد را
مکن جور بر خردکان ای پسر که یك روزت افتد بزرگی زسر
نمیترسی ای گرگك کم خـرد کـه روزی پلنگیت بـر هـم دَرَد
بخردی درم زور وسرپنجه بود دل زیر دستان زمن رنجه بـود
بخوردم یکی مشت‌زور آوران نکـردم دگـر زور بـر لاغـران

بهنگام پرخاش رازنا گفتنی مخالف رافاش مساز وناشایستهای وی‌را برزبان میاور که تراهم ننگها وزشتیهائی هست هرچند ازچشم‌مردم نهان‌باشد توکه مشت اطفال خردسال راتاب نداری‌برشجاعان‌هژبر. اوژن بستیزه خروش‌برمیاور وبپیگارشان‌مگرای دانائی فرزنـد خود رانصیحت میکرد که زنهار بربسیار کوچکان ستم روامدار که وقتی بدست زورمندتر ازپای درآئی وسودای چیره دستی وخودنمائی راازیاد ببری

وصف «یکی» «بخردمند» از مصراع دوم بیت مستفادست چنانکه‌درین شعر حافظ :

دوش بامن‌گفت پنهان کاردانی تیز هوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر میفـروش

باتوجه بمصراع‌ثانی‌توان‌دانست که مراداستاد ازکاردانی‌تیزهوش «میفروش» بوده است ودرنخستین مصراع وصف بی‌بیان موصوف و در مصراع دوم منعوت تا اندازهٔ مبهم بصراحت ذکر شده است ــ نگه دار... بطریق خطاب عام یعنی اندرز بخردان رابگوش جان باید شنید وبکار بست .

«حشو ملیح یا اعتراض الکلام قبل‌التمام » می‌باشد و شرط ملاحت حشو آنست که بذکر آن معنی مقصود بابیان معنی مناسب دیگری که گوئـی بی ادای آن سخن نارسا مینماید یا باتقریر آن بحد اعلای بلاغت میرسد ، کامل شود

انوری :

دی بامداد عیدکه بر صدرروزگار هر روز عید باد بتأیید کردگـار
برعادت‌ازوثاق بصحرابرون‌شدیم بایك دوآشنا هم از ابنای روزگار

«برصدر ... کردگار» درمعرض دعا و مفید مفهومی مجدد و خوش آیندست چنانکه درین دوبیت شاعر :

سر دشمنان تو استغفرالله که خود دشمنان ترا سر نباشد
نثار سم مرکبت باداگرچه نثاری ازین کم بهاتر نباشد

«استغفرالله ... نباشد » در معرض‌استدراکست ولطف این اعتراضات ظاهر

ای گرگ پست بی‌عقل آیا بیم نداری که وقتی پلنگی پیکرترا پاره پاره کند ودرهم شکند

کاف گرگک درمورد تحقیر ست

بهنگام طفلی بازویم قوی‌وخاطر فرو دستان ضعیف ازمن آزرده‌بود ونیرومندان مشتی سخت برمن زدند که ازآن پس تاب سر پنجه بنحیف اندامان ننمودم

***

الا تا بغفلت نخسبی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم

۷۶۵ غم زیر دستان بخور زینهار — بترس از زبر دستی روزگار

نصیحت که خالی بود ازغرض — چو داروی تلخست دفع مرض

بیدار باش تا ببیخبری از حال رعیت سر بر بستر آسایش ننهی چه خواب بردیده مهتر وسرور مردم نارواست هان اندوه ضعیفان دار و دراندیشهٔ بیچارگان باش وازحوادث ناگوار دهر وزبونی خود بدست‌رویدادجهان‌بهراس

«زینهار» درینگونه مواضع از ادوات تأکید - تنبیه - تحریض - تخذیر می‌باشد ولی درمورد امرکمتر استعمال شده است.

سعدی :

یکدم که چشم فتنه بخوابست‌زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

ودرمقام نهی‌بیشتر گفته شده‌است.

رود کی :

بروز نیک کسان‌گفت غم مخورزنهار — بسا کسا که بروزتو آرزومندست

پند واندرزی که ازغرض‌فاسد واندیشهٔ بد بدور باشد مانند داروئی تلخ وناگوارست که از میان بردن بیماری راازآن چاره وگزیری نیست.

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد
که میبرد برزیر دستان حسد

که شاه ارچه در عرصه زور آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملك بوسه داد
که ملك خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارك دمست
که در پارسائی چنوئی کمست

نرفته‌ست هرگز ره نا صواب
دلش روشن و دعوتش مستجاب

نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعائی برین
که رحمت رسد زاسمان برین

بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیر مبارك قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر
تنی محتشم در لباسی حقیر

بگفتا دعائی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت
بتندی بر آورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند
اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عدر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت
دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سحن شهریار عجم
ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجیدو پس بادل خویش گفت چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعدازدو رکعت نماز بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بردعا داشت دست که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی زشادی بخواهد پرید چو طاووس کو رشته برپا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش فشاندند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاندو گفت حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سررشته بار دگر مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای که یکبار دیگر نلغزی ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راستست نه هر باری افتاده بر خاستست

***

آورده اند که پادشاهی را مرض پیوک مانند دوك لاغروباریك ساخت وناتوانی اورا چنان ازپای در افکند که برتندرستان افراد رعیت رشگ میبرد آری باآنکه شاه درعرصهٔ شترنج «شَتْرَنْگ» نیرومند و وزبردستست چون دوچار ضعف ونزدیك آید که مات شود از پیاده نیز بنیرو کمتر باشد یکی از همنشینان و مقربان ملك زمین ادب بوسید وعرضه داشت :

دولت شهریارپایدار بماناد ۰ درین شهر مردی روشن ضمیر وخجسته

قدم شناسم که بورع وزهد مانند او کمتر توان یافت هرگز گام در طریق خطا ننهاده واز جادهٔ صواب دور نیفتاده جانش بفروغ ایمان فروزان و دعایش برآورده است وهرزمان حاجت کسی رابراوعرضه کردند همان دم چهرهٔ مطلوب روی نمود ومأمول بحصول پیوست اورا دعوت کن تا بدفع این مرض دعائی گوید که عنایت خداوند و رحمت فرازندهٔ سپهر بلند شامل حال گردد بامر پادشاه سران خدمتگزاران برفتند وآن روزگار گذاشتهٔ فرخ پی رابدرگاه خواندندوآن بزرگ در جامهٔ درویشان بیامد وشاه بوی گفت ای عارف دل آگاه درحق من بدرگاه حق دعائی کن تا مرا ازین بلیت برهاند که چون سوزن بدام رشته پای بسته‌ام

از رشته «بیماری پیوك» اراده شده وتناسب لفظی سوزن با رشته «ریسمان» آشکارست .

پیر خمیده قد این گفته گوش کرد وبخشم فریادی سخت برآورد که ایزدیکتا باعدل پیشگان وداد ورزان برسر رأفتست بربیچارگان رحمت آور تا عنایت خداوند بینی تا بربندگان خدای بخشایش نکرده و برآنان نظر مهر نگماشته ونیازمندان درمانده را درسیاه‌چال و زندان گرفتار داشتهٔ ونفرین خلق همراه تست مُحال باشد که دعای من بکارت آید وازاین دشواری گشایش روی نماید نخست باید بتدارك مافات بعدل وانصاف کوشی واز ستمکاری چشم بپوشی برآستان ایزد روی نیاز نهی وازبدکرداری وبیدادگریهای گذشته پوزش جوئی و توبه کنی آنگاه از راستکاران واهل صلاح دعای خیرطلبی شهریار عجم باستماع این قول خشمناك وشرمگین وآزرده گشت سپس باخود

گفت چرا بیهوده ملول شوم که سخن سالك راه خدا راست و درستست و دستور دادند که همهٔ زندانیان را بی درنگ رها ساختند زاهد سالخورد دوگانه بدرگاه یگانه گزارد آنگاه دست نیاز بدرگاه دادار بی نیاز برآورد و دعا کرد که ای برارندهٔ عرش بخصومت زبونش کردی و طعم عذاب چشاندی اینك برسر آشتی آی و او را بگذار و بیش میازار و همچنان در دعا بود که بیمار زمینگیر قامت راست کرد و برخاست و چون اثری

۷۹۰ از پیوك برپای نیافت و بیماری بشفا بدل گشت پنداشتی از نشاط و خوشی مانند طاووسی که بند و رشته برپا نداردمیخواست بال گشاید و جنبشی شادیانه آغازد و فرمان داد تا زر بر سر زاهد ریزند و خزینه در نثار مقدمش سازند

فارسی طاووس را «فیسا» نوشته‌اند و بر فرض یا تسلیم بصحت ضبط لغتی مهجورست

زاهد بطهارت ذیل از آنهمه پیشکش روی برتافت و اعتراض کرد و گفت حقیقت را بسودای باطل نباید مستور داشت ای ملك هان تا بازدر سلك بیدادگران درنیائی مبادا که دیگربار بیماری رشته سر کشد واز پایت درافکند چون یك دفعهٔ پایت لغزید و فرو افتادی برای آنکه بار

۷۹۵ دیگر از جای نروی و بسر درنیائی قدم شمرده بگذار و با احتیاط گام بردار و این گفتار درست از سعدی گوش کن و بخاطر سپار که همواره افتادهٔ را برخاستن ممکن نیست بلکه بیشتر چنان افتد که هرگز برنخیزد .

***

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفا داری امید نیست
نه بر باد رفتی سحر گاه و شام — سریر سلیمان علیه‌السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه بادانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود — که دربند آسایش خلق بود
۸۰۰ بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرداوریدند و بگذاشتند

ای فرزند

«بصورت خطاب استاد بشاگردان که تربیت یافته وزادهٔ روحانی اویند»

دنیا سرای جاودان و ملک باقی نیست و ازین جهان برگذر چشم درست پیمانی ووفای بعهد نتوان داشت آیا تند باد بفرمان خداوند مسخر سلیمان که درود ایزد بروی باد نبود وتختش روز وشب برباد روان نمیگشت. سعدی :

سلیمانست گوئی در عماری — که برباد صبا تختش روانست

آیا نشنیدی که بپایان آن اورنگ و پادشاهی بقضای آلهی دچار صرصر فنا شد خوشا آنانکه عدل ورزیدند وتوشهٔ معرفت اندوختند وازین مقام رحیل درگذشتند آنکس درپهنهٔ این میدان از دیگران گوی سعادت و نیکبختی برد که همت برفاه مردم میگماشت وخاطر بآسایش آنان مشغول میداشت رفتگان را ذخیرهٔ که از ثواب وعمل صالح بر گرفتند سودبخشد نه خواسته که جمع کردند ونهادندو بحسرت رفتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل   سپه تاخت برروزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز   چو خورزردشدبس نماندزروز
گزیدند فرزانگان دست فوت   که درطب ندیدند داروی موت
همه تخت وملکی پذیرد زوال   بجز ملك فرمانده لایزال
چونزدیك شدروز عمرش بشب   شنیدم که میگفت در زیر لب
که درمصرچونمن عزیزی نبود   چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش   برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشیدوخورد   جهان ازپی خویشتن گرد کرد
درآن کوش تا باتوماند مقیم   کههرچه ازتو ماند دریغست وبیم
کند خواجه بربستر جانگداز   یکی دست کوتاه و دیگر دراز
درآن دم ترا مینماید بدست   که دَهشَت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز   دگردست کوته کن ازظلم وآز
کنونت که دستست خاری بکن   دگر کی براری تودست ارکفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور   که سر برنداری ز بالین گور

شنیدم که فرماندهی بزرگ در کشور مصر بترکتاز لشکر مرگ دوچار و نوبتش بپایان آمد

«اجل» بتشدید لام در اصل و در فارسی بیشتر بتخفیف «بزرگتر» وبصورت مخفف «مدت معین حیات» که با انقضاء آن مرگ فرا رسد

در چهرهٔ دلپذیرش زیبائی نماند و گونهٔ ارغوانیش زعفرانی گشت که چون آفتاب بزردی گراید روز بسیار نپاید و زریری شدن روی گلرنگ مینماید که روزگار عمر در کار سپری شدنست . طبیبان دانشمند دست افسوس بدندان گزیدند چه کار بیمار از علاج گذشته بود ودر پزشگی برای مرض موت درمانی نیافتند همانا بجز ملك ابدی و فرمانروایی پایدار و سرمدی ایزد تعالی هر دولت و سلطنت زوال پذیرد و رنگ نیستی گیرد شنیدم که چون روز وجودش بشب عدم و زمان زندگیش بنوبت مرگ نزدیك آمد آهسته میژکید و زیرلب میگفت درمملکت مصر چون من پادشاهی گرامی نبود و چون حاصل آن دولت این شد که دورانش چنین زود سپری گردد ودست اجل نقد حیات مرا بیغما برد و هرچه داشتم برباید آن سلطنت وفرمانروایی پشیزی نمیارزید وگوئی از نخست نبود جهان وخواسته آنرا فراهم آوردم ولی از نهال آرزو میوه نچیدم و ناگاه چون گدایان مسکین از خاطر گیتی فراموش گشتم درست اندیشی که بمردم احسان کرد ونصیب خویش نیزاز دنیا گرفت همه نعمتهای جهان را یکجا برای خود جمع آورد سعی کن تا توشه ازکردارنیك اندوزی که پیوسته با تو باشد که حاصل آنچه بگذاری و بگذری حسرتست که چرا جمع کرده و نخوردهٔ و ترس آنکه در آخرت پرسند ازچه راه بدست آوردهٔ چون مرد تن آسان بر بالین احتضار «جان آهنگ» بر خود پیچد و پهلو بپهلو غلتد وخوف مرگ زبان گفتارش لال سازد ودستی دراز و دستی دیگر را کوتاه وبدینگونه اشارت کند که هان ای زندگان دستی بعطا و بخشش گشائید ودیگردست را ازبیداد وشره فروبندید اینك بدست توانا خار اندوهی ازخاطری برار که با درگور خفتن دست از جامهٔ مردگان برنتوانی آورد وگرهی نیاری گشود دیرسالان ماه و ثریا و آفتاب پرتوافشاند که سر ازبسترلحدبرنگیری و دران تاریکی فروغ ستارگان را نبینی

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارك حضور بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان آوری کاردان حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ چنین جای محکم دگر دیدهٔ
بخندید کاین قلعهٔ خرّمست ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملك پدر یاد کن دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند که بریك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست که هر مدتی جای دیگر کسست

۸۱۵ قزل ارسلان دژی سخت استوار داشت که از بلندی سر بر الوند میسود و راهش مانند طرهٔ شاهدان پیچاپیچ وخم بخم بود تا مخالف بدان دسترس نیابد و پی نبرد از حصانت و رفعت بیم تصرّف آن بدست دشمن نمیرفت ونیز جویهای روان وکشتزار وزمینهای کاراو حاصلخیز داشت تا اگر هم مدّتی مدید محصور گردد قلعه گیان را برای تهیه آب و نان هیچگونه نیازی بخارج نباشد آن بارهٔ سپید بزیبائی در بوستانی

سرسبز وتازه روی چون تخم شترمرغی برصحنه لاجوردی مینمود

۸۲۰ چنین بگوشم‌رسیدکه رهروی بزرك منش خجسته دیدار ، روزگار سپری کرده ، هنرور ، گیتی‌نورد ، فصیح ، واقف بدقایق امور ، دانشمند ، نغز گفتار ومطّلع از علوم بسیاراز دیار بعیدبدرگاه‌پادشاه آمد ، سلطان فرمود چندانکه آفاق‌جهان رابگام سیاحت پیمودهٔ آیا مانند این بارهٔ قوی بنیاد را درجای دیگر نگریستهٔ آن مرد خندان پاسخ‌دادکه‌این دژ دلپذیرست اما استوارنیست‌چه عهدش‌دستخوش زوال و در معرض انتقالست آری‌فرمانروایان‌پیش لحظهٔ چندبیش مالك آن نبودند و با انقضای مهلت عمرآنرا باهرچه داشتندبجای گذاشتند وازین کوچگاه رخت رحیل بربستند پس از تونیز دیگر حکمرانان آنرا بتصّرق آورند و ازنهال آرزوئی که‌کاشتهٔ برخوردار وکامیاب شوند باری روی دل بخدای‌آر و خاطر بوسوسهٔ نفس و فکرت بیهوده مگمار وحوادث زمان سلطنت سلف خویش را بیاد

۸۲۵ دارکه دست زمانه او را بخوشهٔ انداخت وچنان ساخت‌که از همه خواسته و دارائی یك فلس نیزبتملّك وی نماند وچون بناخواه از همه خلق ونعمتهای جهان رشتهٔ‌آرزوبگسست‌تنها بعنایت ایزدتعالی امیدپیوست‌دنیاکه«یکی چون‌رود دیگر آیدبجای»بچشم‌صاحبنظران پست و ناچیز نماید و دلبستن رانشاید .

***

«قزل‌ارسلان» مظفرالدّین عثمان‌بن اتابك شمس‌الدّین«ایلدگز» پس از وفات برادرش «نصرةالدین محمّد جهان پهلوان» در دستگاه طغرل‌بن ارسلان مقامی ارجمند یافت و بآخر کار وی با سلطان طغرل بمخالفت انجامید و بزندانش افکند وخود پادشاه شد سپس سران ملك بقتل قزل‌ارسلان دمساز

گشتند و درشعبان پانصد وهشتاد وهفت شبی اورا مست خفته درخیمه بضرب پنجاه زخم کارد بکشتند اینگاه طغرل بن ارسلان «طغرل سوم» دیگر بار بسلطنت رسید ودربیست وچهارم جُمادیَ الآخره سال پانصدونودباخوارزمیان جنگ کرد وبدست قتلغ اینانج از امرای خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان روزگار حیاتش بپایان آمد سر اورا ببغداد بردند وپیکرش را در ری بخاک سپردند «قزل ارسلان» «شیر سرخ» «ایلدَگُز» «چشم رعیّت» و هر دو لفظ ترکیست » امّا اتابك ایلدگز با آنکه بسلطنت نرسیده مقام اتابك اعظم داشته واین مرتبت بمنزلت پادشاهی بی تخت وتاج بوده است وی عمری بکمال عزّت واحترام زیست ومادر سلطان ارسلان بن طغرل را درحبالهٔ نکاح آورد و بسال پانصد وشست ونه هجری درنخجوان درگذشت ودر تواریخ معتبر ذکری از سلطنت وعزل او ندیده ایم وظاهراً حضرت شیخ این معنی را در نظر نیاورده یا مراد وی آنست که چون گردش روزگار دوران حیات اتابك مذکور رابپایان رساند ودر زاویهٔ لحد جایش داد ودست وی ازهمهٔ خواستهٔ جهان و کسان کوتاه گشت تنها امید و اعتمادش بغفران الهی و رحمت نامتناهی ماند .

چنین گفت شوریدهٔ در عجم بکسری که ای وارث ملك جم
اگرملك برجم بماندی وبخت ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری بماند مگر آنچه بخشی بری

وارستهٔ در دیار پارس بانوشیروان گفت ایکه پادشاهی از جمشید بتو رسیده است اگرملك ودولت وی باقی میماند هرگزافسرجهانداری وتاج شهریاری نصیب تو نمیگشت پندارم خزائن قارون تراسلم

گردد همانا از تو باز ماند وجز ثواب احسان و دهش خویش را ازین جهان باخود نتوانی برد.

قارون از بنی اسرائیل وخاله زادهٔ یا پسرعمّ موسی علیه السّلام ازمخالفان آن پیغمبر وبکثرت مال وخزائن مشهور ومحسود مردم بود وبسبب تهمتی که بروی روا داشت بنفرین حضرت کلیم الله زمین او را فروبرد و پس از سه روز اموالش نیز درژرفنای خاك پنهان شدتا کس بر آن گنج و خواسته دسترس نیابد، سعدی:

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر بُرد ره باز بیرون نبرد

***

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك و دوران سردرنشیب پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار سبك سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست که سال دگر دیگری دهخدا است

«اَلب ارسلان» در ترکی بمعنی «شیر شجاع» ابوشجاع محمّد بن جغری بن داود بن میکائیل بن سلجوق - ولادت او در سال چهارصد و بیست و چهار و مدت سلطنتش نه سال و چند ماه بود- ولایت عهد طغرلبك که روز آدینه هشتم رمضان سال چهارصد و پنجاه و پنج در ری در گذشت و درمرو مدفون گشت بسلیمان بن داود برادر الب ارسلان اختصاص داشت لکن الب ارسلان با برادر کارزار و اورا مغلوب کرد و شهرهای بسیار را مسخّر ساخت و بتصرف بلاد ترك همت گماشت و در ششم ربیع الاوّل سنهٔ چهارصد و شست و پنج یوسف خوارزمی «کوتوال شهری بر کنار جیحون» را مقیّد بدرگاه او آوردند و چون یوسف دید که پادشاه اندیشهٔ شکنجه و قتل وی دارد درشتی آغاز نهاد الب ارسلان که هرگز تیرش بخطا نمیرفت بفرمود تا بند از وی برگیرند و خدنگی بقصد او از کمان گشود تیر بهدف نرسید و الب ارسلان از تخت فرود آمد و بلغزید و بروی افتاد یوسف کاردی بر تهیگاه وی زد فراشی ارمنی ضارب را کشت و چون سلطان مجروح را بخیمهٔ دیگر بردند خواجه نظام الملک را بخواند و ملکشاه را ولیعهد ساخت و روز یازدهم ماه و سال مذکور در گذشت .

آنگاه که الب ارسلان ودیعت حیات را بآفرینندهٔ روان تسلیم کرد تاج سلطنت برتارك فرزندش جای گرفت پادشاه ماضی را از ایوان بردند و درخاك نهان ساختند چه دیگر جلوس شهریار درگذشته در سراپردهٔ که بدان آماج خدنگ اجل گشت مقدور نبود روز دیگر بخردی شیفته گونه ملکشاه را بر بارگی نشسته دید و گفت شگفتا ملک
۸۳۵ جهان و دولت آن که روی در زوال دارد و بشیب نیستی میگراید پدر

شتابان ازین سرای بگذشت وپای فررند درحلقهٔ رکاب و بر اسب مرادسوارست «یا» پسرنیز پابرکاب و درکاررفتن ازین جهانست.

«رِکیب» بکسر اول مُمال‌ومبْدَل از «رکاب» میباشد، فردوسی :

تَهَمتن بدو گفت کـویت سلیح نبینم ز تـو جز فریب و مِزیـح

واینگونه ابدال سماعیست وقیاس را درآن راه نیست

سیر زمانهٔ زودگذر

«زمانه» در لغت عربی «زمینگیری» ودر نظم ونثر پارسی زبانـان از مفهوم اصلی عدول کرده وهمیشه مترادف «زمان» و «زَمَن» بفتح اوّل وثانی آمده است، حافظ:

نگــار میفـروشم عشوهٔ داد کهایمن گشتم از مکـر زمـانـه

وپیمان‌گسل‌وفناپذیربدینگونه است‌که چون نوبت‌کهن گشتهٔ بپایان آید جوانبخت ونو دولتیِ‌خردسال که درازل‌سکه پادشاهی بنام‌وی زده‌اند وگوئی هنوز « بوی شیر از لب همچون شکرش میآید » سرازگاهواره بردارد ودست برملك‌گشاید.

فِی‌الْمَهد یَنْطِقُ‌عَنْ سَعٰادَةَ جَدِّه اَثَرُالنجٰابَةِ سٰاطِعُ البُرْهٰانِ

درگاهواره از سعادت بخت ونیك اقبالی خود سخن میگوید وحجّت‌نشانه والانژادی ونشانهٔ آن روشن وآشکار مینماید:

دل‌درگیتی مبند که‌آشنا روی بیگانه خوئیست و مانندخنیاگری که هربامداد درسرا وکوئیست یك روز درمحفلی برامشگری پردازد و روزدیگر دربزم غیری ترانه آغازد و وقت مجلسیان را خوش سازد بشاهدی که هرصباح جفتی ومولی گزیند نشاید که دل‌سپاری وباوی
۸۴۰ بعشرت نشینی امسال که ده‌آن تست بامردم نیکی پیشه ساز که دیگر

سال دیگری مالك قریه خواهدشد»

نامناسب نیست که«ده» را بمعنی «جا و محل و«مراد»ازآن را «شهرو کشور» بدانیم یامقصود آن باشد که مملکت دنیادربرابر سرای آخرت چون دهی نسبت بشهر و اقلیمیست - سعدی:

چه‌مصروچه‌شام وچه‌بّروچه‌بحر — همـه روستایند و شیراز شهـر

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حـدّ غور — گـرفتن خـر روستائـی بـزور
خران زیر بـارگران بـی‌علف — بروزی دو مسکین شدندی تلـف
چو منعم کند سفله را روزگـار — نهـد بـردل تنگ درویش بـار
چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاك بر بام پست
شنیدم کـه بـاری بعزم شکـار — بـرون رفت بیدادگـر شهریـار
تگـاور بـدنبال صیدی برانـد — شبش درگرفت از حشم بازماند
بتنهـا نـدانست روی ورهـی — بیفتـاد نـاکـام شب در دهـی
یکـی پیر مرد انـدران ده مقیم — ز پیـران مـردم شناس قـدیم
پسر را همیگفت کای شاد بهر — خـرت را مبر بـامـدادان بشهر
که آن ناجوانمردبرگشته‌بخت — که تابوت بینم منش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمـان دیـو — بگردون برازدست جورش‌غریو
درین کشور آسایش و خرّمی — نـدیـد و نبیند بـچشم آدمـی
مگر کان سینه نامهٔ بی‌صفا — بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راهی درازست و سخت
پیاده نیارم شدای نیکبخت

طریقی بیندیش ورائی بزن
که رای تو روشن‌تر از رای من

پدر گفت اگر پند من بشنوی
یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر بیگنه چند بار
سر و دست و پهلوش کردن فگار

مگر کان فرومایهٔ زشت کیش
بکارش نیاید خر پشت ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وزو دست جبّار ظالم ببست

بسالی که در بحر کشتی گرفت
بسا سالها نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند
که شنعت برو تا قیامت بماند

پسر چون شنید این حدیث از پدر
سر از خطّ فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
هر آن ره که میبایدت پیش گیر

پسر در پی کاروانی فتاد
ز دشنام چندانکه دانست داد

وزینسو پدر روی بر آستان
که یارب بسجادهٔ راستان

که چندان امانم ده از روزگار
کزین نحس ظالم بر آید دمار

اگر من نبینم مر او را هلاک
شب گور چشمم نخسبد بخاک

اگر مار زاید زن بار دار
بـه از آدمیزادهٔ دیوسار

زن از مرد موذی ببسیار به
سگ از مردم مردم آزار به

. . . .
. . . .

شکسته متاعی که در دست تست
ازان به که در دست دشمن درست

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت

همه شب ببیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد   پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بتگ تاختند   سحرگه پی اسب بشناختند
دران عرصه براسب دیدند شاه   پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر برزمین   چو دریا شد ازموج لشگر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم   که شب حاجبش بودوروزش ندیم
رعیّت چه نزلت نهادند دوش   که ما را نه چشم ارمیدو نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث   که بروی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش   فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش   ولی دست خر رفت ازاندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند   بخوردند و مجلس بیاراستند
چوشور طرب در نهاد آمدش   ز دهقان دوشینه یاد امدش
بفرمود وجستند و بستند سخت   بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل براهیخت شمشیر تیز   ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش   بگفت آنچه گردید در خاطرش
نبینی که چون کارد برسر بود   قلم را زبانش روان‌تر بود
سر نا امیدی براورد و گفت   نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار   که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم برمن گرفتی و بس   منت پیش گفتم همه خلق پس
نه من کردم از دست جورت نفیر   که خلقی زخلقی یکی کشته گیر
عجب کزمنت بردل آمد درشت   بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سختت آمد نکوهش زمن   بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتنست نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
چو بیداد کردی توقّع مدار که نامت بنیکی رود در دیار
نماند ستمگار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی وگر نشنوی خود پشیمان شوی
ندانم که چون خسبدت دیدگان نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین برسر انجمن پس چرخه نفرین کنان پیر زن
همیگفت و شمشیر بالای سر سپر کرده جان پیش تیر قَدَر
شه از مستیِ غفلَت آمد بهوش بگوشش فروگفت فرّخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار یکی کشته‌گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند پس آنکه بعفو استین برفشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت سرش را ببوسید ودر برگرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن‌خوی نه چندانکه از جاهل عیبجوی
زدشمن‌شنوسیرت‌خود که‌دوست هرانچ‌ازتو آید بچشمش‌نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند نکوهش کنان دوستداران تواند
وبالست دادن برنجور قند که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش
ازین‌به نصیحت نگوید کست اگر عاقلی یك اشارت بَسَت

مهتری بیدادگر در مرزوبوم کشور غورخرروستائیان‌را بستم میگرفت‌و
هرروزدوخر بیچاره‌بی‌خوراك‌وبسنگینی بارمیمردندچون گشت‌جهان
پست‌نهادی‌را بغلط‌سروری بخشدتهیدستان‌راآزرده‌سازدوبربارخاطر
آنان سرباری فزاید وآنگاه که خویشتن بین‌را بام سرائی بلند باشد
میزه و آشخال‌خانه را برسقف کلبهٔ فرودین ریزد شنیدم که نوبتی
۸۴۵ پادشاه ظالم بقصد نخجیر از شهر برآمد و اسب رهنورد در پی
شکاری تاخت تاریك شب در رسید و ازخدمتگزاران‌دور ماندخود
طریقی‌نشناخت‌وبناخواه شبانگاه گذارش‌بدهی‌افتادمردی سالخورد
ودیرینه روز ازساکنان آن قریه که‌بحال مردم‌آشنائی داشت‌فرزند
را میگفت‌ای بهره و رازبخت وشادکامی صبحگاهان خرت رابشهر
۸۵۰ مبرکه آن بی‌فتوت واژگون اختر باطاعت اهریمن برخاسته و کمر
بسته واز بیداد وی فغان این وآن‌بآسمان‌پیوسته است خداکندویرا
از تخت برتخته بینم چه درین خطه‌کسی از دیدار چهرهٔ سعادت
نصیب نیابد جزآنکه این فاجر زشت کردار بجهنم‌شتابد و نفرین
آفریدگان بهمراهش باشد پسرگفت ای پدر نیك‌اخترطریقی بعید
۸۵۱ ومسافتی دور در پیشست فکری بخاطرآر و اندیشهٔ کن‌که روزگار
آز مودهٔ ورأیت از رأی من بصواب نزدیکتر مینماید پدرگفت
«نصیحتی کنمت گوش دارو در عمل‌آر» سنگی‌بزرك برگیروبنیروی
تمام چند دفعه براندام خر بیچاره بکوب وسرودست وپهلوی او را
مجروح سازباشد که‌آن دنی طبع کج‌آئین را خرزخمگین بکارنرود
ودرین‌کار پیروخضر علیه‌السلام باش که‌کشتی را شکست تا بیرحمی
ستم پیشه بران دست تصرف نگشاید

سورة الکهف آیهٔ ۷۸ «اَمّاالسَّفِینَةُ فکانَتْ لِمساکینَ یعمَلُونَ فی البَحرِ فاَرَدْتُ اَنْ اُعِیبَها وکانَ وراءَهم مَلِكٌ یَاخُذُکُلَّ سفینةٍ غَصْباً.

اما کشتی ازان تنگدستانی بود که در دریاکار میکردند وخواستم آنرا عیبناك سازم چه پیش راه آنان پادشاهی بود که هر کشتی را بغصب وناروا میگرفت چنین کردم تا از آن چشم فرو بندد. مولوی:

خضر کشتی را برای آن شکست تا تواند کشتی از فُجّار رست

۸۶۰ بیکسال که کشتیهای مردم رابزور بستد سالیان دراز ببدی یادگشت

اُف برملك رانی وسیاست وی که تا روز رستخیز دامنش از آلایش رسوائی پاك و نامش ازننگ ودشنام دورنماند پسر فرمان برده خر رابسنگ کوفته ساخت ودست وپایش را ازکار و رفتاربینداخت پدر گفت اینك بکارخودروی آروآزادانه درهر طریقی خواهی گام بردار

۸۶۵ پسردرقفای قافلهٔ براه افتادوچندانکه توانست ناسزا گفت و دشنام داد از دیگر سوی پدرچهره بر آستان عبادت نهاده میگفت بارکردگارا ترا بصدق نیایش وسجود صالحان و راستگاران چندان مرا مهلت زندگانی بخش که این شوم ستمگارجان سپارد وسربربسترخاك گذارد که اگرمن درشمارمردگانش نبینم درظلمت قبرنیزدیده‌ام نغنود و بخواب خوش نَرَوداگر آبستن ماربزایدازبشراهریمن سیرت بهترست

۸۷۰ چنانکه زن برمرد آزاررسان وسگ برآدمی صورتِ ستمگارترجیح دارد.

«تفضیل» بصورت استفهام یا خبر برسه‌گونه است (۱) سعدی:

سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود

خلوت خوشست و صحبت احباب خوشترست

عشرت خوشست و برطرف جوی خوشترست

می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

گر شاهدست سبزه براطراف گُلستان

بر عارضین شاهد گلروی خوشترست

(۲) سورهٔ الصّافات آیهٔ ۶۲ «اَذٰلِكَ خَیرٌ نُزُلاً اَم شَجَرَةُ الزَّقّومِ:

آیا اینگونه نعمتها وخورشهای بهشت بهترست یاخوردن زقّوم دردوزخ»

(۳) سورهٔ یوسف : آیهٔ ۳۳ رَبِّ السِّجنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمّا یَدعونَنی اِلَیهِ ...»

ای پروردگار من زندان را از آنچه مرابسوی آن میخوانند دوست‌تر دارم حَبْس برمن از ارتکاب فَحشا آسانترست درمورد نخست مُفَضَّل و مفضل منه هردو مطلوب ودر دوم یك طرف مکروه ومبغوض طبع و درسوم هر دو جانب نامستحسن میباشد وحقیقت تفضیل درمورد اوّل صادق ودر دو موضع دیگر مقابله ومقایسه از آن مستفادست .

کالای شکسته وخُردی که بدست تست بهتر از آنکه درست و در تصرّف دشمن باشد پادشاه این سخنان را استماع کرد وبگفتار لب نگشوده بروی خود نیاورد اسب را استوار ببست وسر بر تَکَلْتو گذاشته چشم برهم نهاد اما نتوانست بخسبد واز پریشانی فکر وچیرگی خشم سراسر شب را زنده داشت وگوئی ستارگان راصید میکرد چون آوای خروس صبح خوان یا نغمهٔ بلبل راشنید آشفتگی شبانگاه از یادش برفت یکّه یازان همه‌شب مرکب راندند وبامدادپگاه نشان پای اسب شاه راشناختند وبدان جایگاه شهریار را براسب یافتند وهمه

سپاه بتعظیم وی ازمرکب فرود آمدند وبخدمت شتافتندسربندگی برآستان نهادند وآن عرصه ازجنبش لشگر مانند دریائی موج خیز و کوهه انگیزگشت یکی از یاران دیرین پادشاه که پرده دار شبانه و
۸۸۰ وهمنشین روزانهٔ وی بودگفت دوشینه رعایاچه طعام وخورش فراهم کردندو بخدمت آوردند که ما خودنگران بودیم وناشکیبانه دیده بیدار وگوش برآوازداشتیم تاتراببینیم یاخبری بشنویم پادشاه آشکاراظهار نتوانست کردکه از خبث آن پیربدنهاد ! بروی چه گذشت از اینرو سربنزدیك ندیم بردوآهسته نهان ازدیگران درگوشش گفت هیچکس بضیافت پای مرغی بر خوان ننهاد اما دشنام ناموسی بسیار شنیدم باری مهتران دولت جلوس کرده غذاطلبیدندوخوردند وبزمی شاهانه مهیا ساختند چون نشاط وخوشی درطبع شاه راه یافت روستائی شب دوش را بخاطرآورد وبفرمان بجستجوی اوبرخاستند ویافتند و در بندگران کشیده بخواری و زبونی درپای سریرش انداختند بحکم شاه دژخیم تاریك ضمیر تیغ برّان از نیام برکشیدآن بیچاره طریق فرار ویارای قرارنداشت وآن نفس را بازپسین دم زندگی دانست از اینرو هرچه دردل داشت برزبان آورد آری چون قلمتراش بر فرق خامه باشد زبان قلم جاری تر ومنطقش گویاتر نماید.

اینگاه سربرداشت ومأیوسانه روی بپادشاه آورده گفت همانا زمان مرك من فرارسیده وچون تقدیر چنین بوده است که بدست توهمبستر
۸۹۰ خاك شوم از حکم قضا سرنتوان تافت اینك بشنوهرکه دست ازجان بشوید هرچه دردل دارد بگوید.

نشاید شب گور درخانه خفت مثل مضروب ومعنی آنکه چون زمان مرگ

فرا رسد درنگ نکند و مهلت خواب درخانه ندهد.

سورهٔ یونس آیهٔ ۴۹ «... اذا جاءَ اَجَلُهُمْ فَلا یَسْتَأخِرُونَ ساعَةً وَلا یَسْتَقْدِمُونَ. آنگاه که زمانشان فرا رسد نه ساعتی زودتر از اجل بمیرند و نه پاسی بعد از آن زنده مانند بلکه دروقت موعود هلاك شوند- قابوسنامه: چون درمیان کارزار افتی هیچ تقصیر مکن و برجان خود مبخشای که کسی راکه بگور باید خفت بخانه نخسپد بهیچ حال. رباعی:

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت   باشیر بشمشیر سخن خواهم گفت
آنرا که بگور خفت باید بی جفت   با جفت بخان خویش نتواند خفت

من یکی تراستمگار و درخور نفرین نخواندم نهایت آنکه من درحضور توگفتم و دیگران درقفای تو گویند برای چه تنها برمن غضب خواهی راند و چون من تنها ازستم تو نناليدم وهمه ازبيداد توفغان دارند انگار که ازهمه خلق یکی را سیاست توانی کرد چرا شکوهٔ من یکتن برخاطرت گران آمد اگر از دستت برآید همه مردم را بهلاك رسان اندرز گوش دار و بخاطر سپار که اگر نپذیری حسرت خوری و ندامت بری.

۸۹۵ چون ازنکوهش رنجهٔ بعدل گرای و درخت ستم راکه بارش جز طعن و بیغاره نیست ازریشه برار چه تدبیرکار و صلاح حال تو عدول از طریق ظلمست نه قتل درماندگان بزه ناکرده چون ستم روا داری گمان مبر که نام تو بنیکی معروف و بحسن شهرت موصوف گردد جور پیشهٔ عمر بزشتکاری گذاشته ازین سرای فنا درگذرد ولی تا ابد نفرین بروی باقی بماند شگفتا که چون مظلومان از تطاول و بیداد تو سر بر
۰۰ بستر آسایش ننهند چگونه چشم تو بخواب خوش تواند رفت پادشاه

کی بدان سزاوارتحسین شود که درحضور وی بستایش لب گشایندو
از آن چه فائدهٔ بیند که خوش آمدگویان بَرْوی بِروی آفرین خوانند
وپیرزالی درپشت دوکدان بروی لعنت فرستند پیرمرد که جان عرضهٔ
خدنگ تقدیر کرده بود وتیغ آختهٔ دژخیم آهنگ سرافکندن داشت
ازینگونه سخنان برزبان میراند که پادشاه آواز هاتفی راشنید کـه
۹۰۵ میگفت دست کیفر ازین سالخورد کوتاه ساز وچنان پندار که یکی
از هزاران هزار دادخواه بیگناه راکشته ودست بخونش آغشتهٔ اینگاه
از سکر بیخبری هوشیار گشت وچندگاه سربگریبان فکرت فرو برده
سپس روستائی را بخشید وبدست خود بند وزنجیر ازو بازکردو بر
سرش بوسه زده درآغوشش کشید و بوی مهتری وحکومت ارزانـی
داشت ونهال آرزوی روستائی نیک ببارآمد وقصهٔ گذشت و احسان
پادشاه درجهان زبانزد وسمرگشت مرد سعادتمند بشیوهٔ اهل صلاح
۹۱۰ و رستگاران رودواگرچه هوشمند ازخردمندان خوی پسندیده فرا
گیرد اما از نادان عیبجوی بیشتر خصائل حمیده آموزد آری نیکی و
زشتی رفتار خویش را از دشمن مخالف باید شنید زیرا خصم عیب
کس رانهان نسازد و برزبان آرد وچون آدمی بران آگاه شود دیگر
گردد آن نگردد اما دوست موافق هرچه از یار خود بیند بچشمش
خوش نماید وپسندیده آید .

سعدی :

ورهنری داری وهفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یك هنر

همانا ستایندگان تو دوست تو نباشندبلکه آنانکه بذّم صفات تو لب
گشایند محب وهواخواه‌تواند ببیماری که دوای تلخ اورا نافع افتد

شیرینی خوراندن بدفرجامست وبسلامت اوضرر میرساند
وبنده گمان می کنم بجای «وبالست» «زیانست» صحیح یا لااقل بهتر باشد

خویهای زشت بیمار صفات ذمیمه را در نظر وی بر آراستن اغراء برجهل ودرحکم قند دادن بمریضیست که باید دوای تلخ باو داد و بوسیلهٔ داروی ناگوارسرزنش وملامت اورا ازآن رنجوری روحی شفا بخشید . سرزنش دشمن که چون ترا ببیند روی ملال در کشد بهتر از حکایت برمِزاجِ مستمع گفتنِ دوستانِ مطبوع سخن وخوش آیند- گویست وکس ترا اندرزی ازین به ندهد وخردمند را یك اشارت کافی نماید .

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید	یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی بتن گُلبنی	بعقل خردمند بازیکنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عُناب رنگ
برابروی عابد فریبش خِضاب	چو قوسِ قُزَح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد	مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم	سرش خواست کردن چوجوزا دونیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز	بینداز و با من مکن خفت وخیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت	چه خَصلت زمن ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم زبوی دهانت برنج اندرم
کُشد تیر پیگار و تیغ ستم بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری سخن گفت با هر یك از هر دری
دلش گرچه درحال ازو رنجه شد دوا کرد وخوشبوی چون غنچه شد
پریچهره راهمنشین کرد دوست که این عیب من گفت ویار من اوست

***

بنزد من آنکس نکوخواه تست که گوید فلان چاه در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش هنر دانی ازجاهلی عیب خویش
مگو شهد و شیرین شکر فایقست کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یك روز دارو فروش شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته بشهد عبارت بر آمیخته

هفتمین خلیفهٔ عبّاسی عبدالله مأمون فرزند هارون الرّشید پس از قتل برادرش محمد امین درسال صدونود وهشت بخلافت رسید مردی فاضل و کریم و ادیب وفصیح وسخن سنج واز فنون حکمت آگاه بود بامر وی فنون فلسفهٔ یونان رابعربی نقل کردند ولایت عهدخویش رابعلیّ بن موسی الرضاعلیه السلام مفوّض ونام وی زینت دینارودرم ساخت ودخترخویش «امّ حبیب» یا «امّ الفضل»

را درغرهٔ محرم سال دویست ودوم هجری بحبالهٔ نکاح آن حضرت در آورد عباسیان باستماع این اخبار آزرده گشته برخلع مأمون اتفاق و باابراهیم بن مهدی عم وی بیعت کردند از آن پس مأمون از تفویض عهد بحضرت ثامن الائمه پشیمان گشت و بغدر گرائید و بفرمان وی «فضل بن سهل وزیر» محرض مأمون بر تفویض جانشینی امام را بسال دویست وسه وچهار تن کشندگان وزیر مذکور را بکشتند وبقول محققان هم بدستور او زهر درانگور کرده امام راشربت شهادت نوشانیدند وچون ابراهیم بن مهدی پس از گریز بدست مأمون افتاد و عفو یافت مأمون بدلنمودگی عباسیان پرداخته ببغداد رفت و بپیشبازوی شتافتند وبی منازع کشوری پهناور بتصرف آورد و داستانهائی از بزرگواری حضرت رضا درتواریخ مسطور ومزبورست که حضرت رضا ازولایت عهد استعفا جسته نوشت که این امر انجام نپذیرد ومأمون نپذیرفت ونخستین کسی که مأمون را از خروج عم وی وبغدادیان آگاه کرد آن حضرف بودباری پس از درگذشت آن حضرت درچهل و نه سالگی مأمون بروی نمازگذارد ودرسال دویست وهجده بغزوهٔ روم رفته پس از بیست سال خلافت هم در آنجاوفات یافت درتجاربُ السّلف هندو شاه آمده است که مروان بن ابی حفصه گوید من شعرشناسی چون مأمون ندیدم وقتی قصیدهٔ درستایش او عرضه داشتم که این بیت از آن بود

اَضْحیٰ اِمامُ الْهُدَی الْمَأْمونُ مُشْتَغِلاً بِالدّینِ وَالنّاسُ بِالدّنْیٰا مَشاغیلُ»

«پیشرو راهنما مأمون بکاردین پرداخت و مردم بطلب دنیا عمر می گذارند»

مأمون گفت:

نهایت مدح دراین بیت آنست که مرا بپیرزالی مانند کردهٔ که در دست او

سبحه باشد و پیوسته روی درمحراب نماز دارد و سبحه گرداند و اگر من بدینگونه بکار دین مشغول شوم کارجهان را از خاور تا باختر که سازد خوب بـود چنان گفته باشی که جریر بن عطـیهٔ تمیمی یربوعی متوفّی بسال (۱۱۰) جری در ستایش عُمر بن عبدالعزیز گفته است :

فَلا هُوَ فی الدُّنیا مُضیعٌ نَصیبَهُ وَلا غَرَضُ الدُّنیا عَنِ الدّینِ شاغِلُهْ

«پس نه بهرهٔ خود را ازدنیا ازدست داده و نه مقاصد این جهانی ویرا از اشتغال بامر دین باز داشته است » هم نصیب خویش را ازدنیا برگرفته وهم بکـار آخرت همت گماشته است و لطف این انتقاد وجودت قریحه بر اهل نظر آشکار مینماید .

بهرحال باهمه فضل ودانش درنده خوئی ازطبیعتش نمرد و بروان آدمیت زنده نشد ـ در ابن خلّکان آمده است که چون ابو الحسن علیّ بن جَبَلَه بن مسلم بن عبدالرّحمن معروف بعَکّوك (فربه کوتاه قامت)در مدح امیر ابودُلَف عَجْلی «قاسم بن عیسی سرود ».

اِنَّمَا الدُّنْیا اَبودُلَفٍ بَیْنَ بادِیه وَ مُحْتَضَرِهْ
فَاِذا وَلّی اَبودُلَفٍ وَلَّتِ الدُّنْیا عَلی أَثَرِهْ

«همانا این جهان چه صحراها وچه شهرهای آن ابودلفست وهرگاه ابودلف از کسی روی بگرداند دنیا نیز از پیروی از آن شخص چهره برتابد وروی بـد بوی نماید » واین خبر بگوش مأمون رسید سخت بخشم آمد و بنواحی جهان نامه نوشت تا ویرا درهر کجا ببینند دستگیر سازند و وی را پس از اینکه مدتی

از بیم جان سرگردان و آواره از دیاری بناحیتی میگریخت در شامات بگرفتند و بند بروی نهاده بدرگاه مأمون حاضر آوردند گفت ای زاده زن فرومایه و بی شرم وحیای گندیده ... تو در قصیدهٔ خود درمدح قاسم بن عیسی «ابودلف» چنین سرودهٔ آنگاه دو بیت از آن قصیده بخواند وما را از عاریت کنندگان مفاخر ومکارم وی شمرده شاعر گفت ای امیرمؤمنان شما از اهل بیت رسول خدائید ودرشمار دیگران نیستید وایزد تعالی این خانواده را بولایت خویش برخلق برگزیده است ومراد من از آن سخن تنها ترجیح قاسم بن عیسی بر امثال واقران اوست خلیفه گفت نه چنینست بلکه توهیچکس را استثنا نکرده ومارا همانند سایر خلق پنداشته ومن ریختن خون تورا باین گفتار مباح نمیشمارم بلکه کشتن ترا بسبب این شعر که دربارهٔ بندهٔ خوار و بیمقدار گفته وویرا شریک وهمتای خداوند بزرگ خوانده واورا چون ایزدتعالی مالك وقادر دانستهٔ روامیدارم .

أَنْتَ الَّذِی تُنْزِلُ الْأَیَّامَ مَنْزِلَهَا وَتَنْقُلُ الدَّهْرَ مِنْ حَالٍ اِلیٰ حَالٍ

وَمٰا مَدَدْتَ مَدَی طَرْفٍ اِلیٰ اَحَدٍ اِلّاٰ قَضَیْتَ بِاَرْزَاقٍ وَ آجَالٍ

«تو آنی که تیره بختی وخوشی را نصیب مردمان گردانی وهرکرا بدانچه شاید مخصوص سازی وروزگاررا از حالی بحالی دیگر باز آری بهرکس نظر افکنی دریك چشمزد ویرا روزی بخشی یا از نعمت حیات بی بهره کنی»

واین کاربزرگ ایزد یکتاست سپس دستور داد تا زبان این سخن سنج نابینا را از پس گردنش بیرون آوردند وبدین شکنجه درسنهٔ دویست و سیزدهم هجری درپنجاه وسه سالگی در بغداد درگذشت.

چون مأمون بر مسند خلافت نشست «خلافت بکسر خاء» درلغت مطلقاً «جانشینن کسی در کاری» باشد و در این موارد بمعنی امارت مؤمنانست بجانشینی پیغمبر(ص) وگاهی بقصد استهزا چون این بیت شاعر مشهور ابومعاذ بشّار بن برد دربارهٔ مهدی بن منصور خلیفهٔ عبّاسی :

ضاعتْ خلافتکُم یاقومِ فالْتمسوا ‌ ‌ ‌ خلیفَةَ اللهِ بینَ الزّقِ والْعُودِ

ای همنژادان یا خویشاوندان من کارخلافت تباه گشت خلیفهٔ یزدان را درمیان خیك شراب وعود که باده مینوشد وگوش بر آوای چنك وعود و نغمهٔ سرود دارد بخواهید و بانجام بتهمت زندقه بفرمان خلیفهٔ مذکور اورا هفتادتازیانه زدند وبدان درگذشت وقولی دیگر آنکه بدستور یعقوب بن داود وزیر مهدی اورا بر ود افکنده غرقه ساختند وی بسال(۱۶۷) یا(۱۶۸)هجری وفات یافت. یا بقصد تملق وطمع صله یا ازروی عقیده چنانکه خاقانی گوید:

بینی حرم خلیفهٔ الحق ‌ ‌ ‌ دارای امم امـــام مطلـــق

«خلیفةالله» و «خلیفةالحق» نیز گفته اند و«خلفای راشدین» برچهار خلیفهٔ صدر اسلام اطلاق میشود.

بردهٔ بخرید سیم اندام وخورشیدروی پیکرش بزیبائی چون درخت گل ، بخون سروران تیغ آختهٔ وانگشتها را برنگ عُنّاب سرخ ساخته خرد عاقلان را بازیچه ودستخوش عشق خویش کردهٔ بر ابروان وی که پرهیزگاران را راه کج مینمود وسمه چون قوس قُزَح بر چهرهٔ چهرهٔ آفتاب بود .

قوس قزح عربی و بمعنی کمان شیطانست وبهمین لفظ درفارسی نیز آمده

است خاقانی :

رنگین تو کنی کمان شیطان　　　چون طاق مقرنس سلیمان

ومترادف فصیح آن «آژفَنْداك ، آزفنداك» میباشد ـ اسدی:

کمان آزفنداك شد لاله تیر　　　گل غنچه پیکان زره آبگیر

۹۲۰ همانا درشب زفاف آن شاهد حوری نژاد ازهم‌آغوشی مأمون‌سر باز زد وی سخت برآشفت ونایرهٔ غضب درمجْمِرهٔ‌سینه‌اش برافروخت وخواست اورا مانند دو پیکر بدونیم سازد کنیزك گفت همین دم سَر مرا بشمشیر برنده ازتن بیفگن ولی اندیشه نشست وبرخاست با من مکن هارون پرسید از چه روی رنجه خاطر گشتی و چهٔ خوی مرا زشت پنداشتی جواب داد اگر مرابقتل رسانی یاسرم رابشکافی

ذکر خاص بعد ازعام جز آنکه اختصاص بذکر مانند مَاتَ‌النَاسُ‌حَتّی‌الأَبنیاءُ وجهی داشته وغرضی بآن متعلق باشد درست نمینماید ودرین‌مورد بسیار بعیدست که بگوئیم جملهٔ دوم‌نوعی‌تکریر معنوی و درموردتعریض بغباوت سامعست .

۹۲۵ بهرحال از بویناکی دهانت دل‌آزرده‌ام چه خدنگ کارزار وتیغ بیداد جانشکار بیکبار وعفونت‌کام همبستر نفس بنفس هلاك میسازد چون فرمانروای فرخنده اختر این گفتاربشنید اگرچه همانگاه‌ازین عیبجوئی ملول وخشمناك گشت‌ولی زمام‌سکون ازدست نداد‌سراسر شب درین اندیشه بیدار بود وروزهنگام این‌واقعه را با دانشمندان تقریر فرمود و درین باره‌با طبیبان مزاج شناس هر اقلیم و ناحیت بگفتگو پرداخت وآنان بعلاج وی کوشیدند ودهانش‌چون گل‌معطر

۹۳۰ گشت سپس خلیفه‌آن شاهد مهر طلعت را همدم ومحبوب‌خویش

ساخت وگفت چون این جاریه بنا خوبی من زبان گشود تنها او را دوست وهوادارخود شناسم بعقیدهٔ من کسی نیکروزی ترا میطلبد که چون درراه توچاهی بیند چشم نپوشد وترابیاگاهاند اگر بشخصی که درسبیل ضلالت گام برمیدارد بگوئی که راهی مستقیم در پیش گرفتهٔ ونگوئی «این ره که تو میروی بترکستانست» وی را اغراء بجهل کرده ودرحق وی ظلمی فاحش وستمی سخت روا داشتهٔ چه اگر زشتخوئی تراپیش تواظهار نکنند از نادانی عیب خود راهنرشماری و نقص خویش راکمال پنداری هان تا بآنکه برای شفای بیماری وی صبرزرد ،(صبر َسقُو َطری َالوا ایلوا، محموده.) نافع باشد نگوئی که عسل وشکر شیرین برای توبهترین چیزست وقتی دارو فروش بمریضی گفت وبسیار خوش گفت : اگر انتظاربهبود میبری داروی ۹۳۵
تلخ ونامطبوع رابگوارائی نوش بیا شام وبنوش .

داروفروش مقصود کسیست که بمنظوردفع آلام وناخوشیهای روانی ورفع امراض قلب که صفای درون رابتیرگی میآلاید بکسان دوا میدهد وگوئی خود سعدیست که میفرماید :

نصیحت داروی تلخست وباید   که چون جُلّاب درحلقت چکانند
چنین سقمونیای شکر آلـود   ز داروخانهٔ سعدی ستانند

اگر جانداروئی شفابخش طلبی دوای تلخ نصیحت و اندرز را از سعدی بگیر که بغربال دانش پاك شده وبعسل لطیفه گوئی ترکیب و آمیزش یافته است .

میدانیم که هارون الرشید نام دوفرزند خودرا بتفأُّل وشکون از اسم حضرت ختمی مرتبَت فراگرفته است چه مأمون وامین هردو وصف ونعت مذکور

ومشهور پیغمبر آخرالزمان بوده است کعب بن زُهَیر بن ابی‌سُلْمیٰ چون دانست که برادرش «بُحَیر» در اصل لغت بمعنی دریاچه و درین مورد اسم خاص بخدمت رسول خدا شتافته واسلام آورده است برآشفت واین ابیات راکه دو بیت آن ذکر میشود سروده وباو نوشت :

اَلا اَبْلِغـا عَنّی بُحَیْراً رِسالَـةً
فَهَلْ لَكَ فیما قُلْتُ وَیْحَكَ هَلْ لَكا

سَقاكَ بِها المَأمُـونُ كَأساً رَوِیَّـةً
فَـانْهَلَكَ المَأمُونُ مِنْها وَ عَلَّكـا

هان از من بحیر را پیامی برسانید وبگوئید وای برتو آیا برای تودر سخن من فایدتی هست ونصیحت من درتو اثر میکند نپندارم «مأمون» (مراد محمدبن عبدالله صلی‌الله‌علیه وآله وسلم) ترا جامی کشنده وزهری جانگزا نوشانیـد نخست از آن جام ترا آب داد ودیگربار نیزاز آن کاسه برتو پیمود چون پیغمبر(ص) این اشعار بشنید خون اورا مباح فرمود و کعب پس از اینکـه از ترس جان گریخت وبهرجا روی آورد پناهگاهی نیافت براهنمائی برادرش بحیر بخدمت حضرت سیدالبشر شتافت وبشرف اسلام فائز گشت و قصیدهٔ در ستایش سرور کائنات عرضه داشت که مطلع آن اینست:

بانَتْ سُعادُ، فَقَلْبِی الْیَوْمَ مَتْبُولُ
مُتَیَّمٌ اِثْرَها لَمْ یُفْدَ مَكْبُولُ

وآن حضرت بردی که بر پیکرداشت بوی بخشید سعاد (نام معشوقه) از من دورشد وامروز درین هنگام دل من ازمن پیوند گسسته وبزنجیر عشق بسته‌است وبرای رهائی من ازگرفتاری دلدادگی بسعاد سرگزیت وفدیهٔ نیست وبراین قصیده که از امهات قصاید عربی بشمار میرود شرحها نوشته‌اند وزهیـربن ابی‌سلمی (پدر کعب) ازاصحاب معلقات هفتگانه‌است.

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود   زگردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه   که زور آزمایست بازوی جاه
زیاران کسی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست   ز زندان نترسم که یکساعتست
هماندم که درخفیه این راز رفت   حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد   نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام   بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بارغم بر دل ریش نیست   که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم   نه گر سربری بردل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج   مرا گر عیالست وحرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم   بیك هفته باهم برابر شویم
منه دل براین دولت پنجروز   بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند   ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند   چو مُردی، نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آئین نهاد   که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر برسر آید خداوند زور   نه زیرش کند عاقبت خاك گور

۹۵۵ بفرمود دلتنگ روی ازجفا — که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس — کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائـی بـرم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیکروزی بود خاتمت

شنیدم که شهریاری نام‌آور وبلند مرتبت از درویشی پاك سرشت که سخنی درست در نکوهش پادشاه برزبان آورده بود رنجه‌خاطـر گشت وبغرور سلطنت وبدین علت که سرپنجهٔ نیرو وقدرت چیره و
۹۴۰ تواناست اورا از صومعه وعبادتگاه بمحبس روانه کرد.

ظاهرا بارگاه درین‌مورد غلط ونامناسب وصحیح آن «خانگاه» باشد.

یکی از دوستان آن درویش‌پنهان بوی گفت‌اظهار این سخن بصلاح نبود.

«مصالح» را بمعنی مفرد«مصلحت»آورده است واینگونه‌استعمال‌درمواردی درسخن فارسی دیده میشود ومیدانیم که «طلایع» راکه جمع «طلیعهٔ» عربی بمعنی پیشرو لشگرست بمعنی «طلیعه» وبرای سهولت‌تلفظ «طلایه»گفته‌اند فرخی:

برآمد ازسر کهسارها طلایهٔ‌ابر — چوموییهای حواصل که‌بر کشی‌بطناب

پاسخ دادکه شرط عبودیت ابلاغ امرایزدیکتاست و ازحبس بـاك ندارم‌که پاس وساعتی بیش نیست ودرهمان لحظه‌که این محادثهٔ سری پیش آمد داستان بسمع‌پادشاه‌رسید وفرمود این بیچاره‌گمان واهی دارد وخبر نداردکه درزندان جان خواهد سپرد چاکرمَلِك این پیغام رابدرویش رسانید وی گفت بپادشاه‌بگوی خاطرمن‌ازین

ماجرا اندوهگین ودلم غمناک نباشد زیرا مدت این جهان برگذر از یکساعت افزون نیست نه اگر مرایاری وپایمردی کنی وازین حبسگاه رها سازی خوشدل ونه ازاینکه گردن من بزنند اندیشناکم اگـر کامیابی وفرمانروائی وخزائن وخواسته ازآن تست واگرمن معیل و محروم ورنج دیده‌ام چون بدروازهٔ مرگ درآئیم و ازین سرابجهان بقا بارگشائیم درهفتهٔ باهم یکسان شویم وما را ازهم نتوانند شناخت سعدی :

یکی را دیدم اندر جایگاهی | که میکـاوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاک میرفت | سرشک از دیده میباریدو میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانـــی | همیبینم که مشتی استخوانی

۹۵۰ بدین دولت وسلطنت زودگذر اعتمادمکن ودل مباز وبآتش درون ودود دل مردم خرمن هستی خودرا مسوز وروزگار خویش را سیاه مسازچه هماناقبل ازتوفرمانروایان ستمگار که جهان راطعمهٔ حریق بیداد کردند افزونتر ازتومال اندوختند و ذخائر بر جای نهادند (و جز خسران نصیبی نیافتند) بدانگونه زندگی کن که پس ازدر گذشت نام تورا بستایش برزبان آرند نه چنانکه برخاک تولعنت فرستند مبـادا آئین سیرت مذموم ورسم بدگذاری که گویند نفرین برآنکه این آئین ناپسندیده وشیوهٔ نکوهیده از وی برجای ماند واگرصاحب قدرت درزمان خویش سرامد باشد همانا بعاقبت قبر درزیرش گیرد وپایمالش
۹۵۵ سازد پادشاه که ازسخن زاهد سخت برآشفته و نشان تنگدلی و آزردگی خاطر درچهرهٔ وی پدید بود دستور داد که زبان مـرد حقگوی را ازپشت سرش بیرون کشند آن دانا دل ازحقیقت آگـاه گفت ازین بیم که دادی نیز نمیترسم وازقطع زبان اندوهگین نیستم چه نیک آگاهم که ایزد (دانای نهان وآشکارا) بی آنکه سخن برزبان

رانم حال مرا میداند و راز ضمیرم ناگفته میخواند اگر بتنگدستی و فاقه دوچارم یا تحمل ظلم وستم کنم چون نیکو سرانجام و خوش فرجام باشم غمی ندارم اگر پایان کارخوب ونیکو باشد زمان سوك وعزا دورهٔ شادی وهنگام خوشیست

«تاء ضمیر» در «ماتمت» خطاب عامست

حکایت

یکی مشت زن بخت وروزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت — که روزی مُحالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار — دلش حسرت آلود وتن سوکوار
گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی — که کس دیدازین صعب تر زیستی
کسان شهد نوشند ومرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من وگربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کارگل — بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی — ز خودگرد محنت بر افشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بینوائی بساز
چو اینست حال دهن زیــر گل — شکر خورده انگاریاخون دل
همان لحظه‌کاین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت‌یکسو نهاد
که‌ای نفس بی رای تدبیر وهش — بکش بار تیمار و خودرامکش

***

اگر بندهٔ بار بر سر برد — وگر سر باوج فلك بربرد
دراندم که‌حالش‌دگر گون‌شود — بمرگ از سرش هردو بیرون‌شود
غم و شادمانی نماند و لیك — جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای داردنه‌دیهیم‌وتخت — بده کزتواین ماند ای‌نیکبخت
مکن‌تکیه برملك‌وجاه‌وحشم — که‌پیش‌ازتو بوده‌ست‌وبعدازتوهم
خداونددولت غم دین خورد — که دنیا بهـر حال‌ می بگذرد
نخواهی که‌ملکت بر آیدبهم — غم ملك‌ودین هردو بایدبهـم
زرافشان‌چودنیابخواهی‌گذاشت — که‌سعدی ُدرافشاندچون‌زر نداشت

۹۶۰ زورآزمائی نیرومند ازبخت واقبال بی‌بهره وکم نصیب و انـدك روزی بود وجه‌معاش نمییافت وچون بهره‌یافتن ازرزق مقسوم بزور سرپنجه ناممکن مینماید آماده ساختن قوت روزانه رابکارگل بسر میبرد وهمیشه ازپریشان روزگاری ونابسامانی دلی‌لبریزاندوه پیکری مصیبت زده داشت گاه باگردش‌زمانه‌که این‌وآن رابناروا ودرشدت حال بهلاکت میرساند ستیزه میکرد وزمانی از طالع ناساز چهره در هم میکشید وقتی از مشاهده‌خوشگذرانی مردمان وشوربختی خود

۹۶۵ آب شیرین درگلویش طعم زهر تلخ داشت وگریان باخود میگفت آیاکسی بدتر ازمن روزگارگذرانده و روزی ازین دشوارتردیده است (استفهام انکاری) دیگران عسل وطعامهای لذیذ و گوناگون بکام میبرند ومرا ازبی‌استطاعتی وفقرنان‌ازتره تهیست و اگرانصاف باید دادخوش و روا نیست‌که تن من‌از جامه عریان وگربهٔ خرد را پوستین ولباس زمستانی دربرباشد وچه خوب بودکه پای‌من بهنگام گلکاری بگنجینهٔ درمیشد .

قدما رعایت یاآت شرط و جزا وتردید وتمنی وترجی وامثال آنرا (جزدر مورد ضرورت) لازم میشمرده‌اند، خاقانی :

امـروز شوخ چشمان آسوده دل ترند
من شوخ چشم نیستم ایکاش بـودمی
گر بدل خوش غنـودمی چـه غمستی
بـا غم اگر شاد بـودمی چه غمستی

نصرالله منشی :

اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی

عطار :

توگفتی اختران استاده اندی زبان‌با خاکیان بگشاده‌اندی

مولوی :

گر نبودی خلق محجوب و کثیف ورنبودی حلقها تنگ‌وضعیف
درمدیحت داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی

«ادیب صابر» :

گرفال مشتری چو تو فرخنده باشدی
صد آفتاب چاکر یك مشتریستی

حافظ:

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال مانه‌چنین بودی ار چنان‌بودی
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اما مورد ضرورت مانند این بیت فردوسی :

گراین تیر از ترکش‌رستمیست نه برمرده برزنده‌بایدگریست

تادیرگاه چنانکه میخواستم بکامرانی بسر میبردم‌وغبار ملال‌ازخاطر
۹۷۰ میستردم‌روزی‌بهنگام‌حفرزمین‌استخوان‌فرسوده چانهٔ آدمی‌مروارید
دندانها از هم جدا ورشتهٔ پیوند فروگسسته دیدگوئی دهان مرده
بی‌سخن گفتن وزبان‌داشتن نصیحت‌میکردوبدین‌سرنهان‌لب‌میگشود
که‌ای بزرك بافقر وبی‌برگی مدارا کن »

گاه لفظ «خواجه»راطلاق کنند وبدون قرینه بنحو انصراف « بفرد اکمل » مانند «سیدالبشر» و «سرور کائنات» وامثال آن «حضرت‌ختمی مرتبت » را منظور دارند ـ سعدی :

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که زمشاطه نرنجیم که زشتیم

چون حال دهان درتنگنای گور چنینست چه تفاوت که بتنعم شهدو
شکر یاازناکامی وتهیدستی خون دل ولخت جگر خوری از سیر

جهان ناپایدار اندوهگین مباش چه پس ازمادیرسالان وقرون واعصار
سپری گردد وماهها « از سلخ بغرّه آیدازغرّه بسلخ»وماهمچنان یارای
جنبش و توان حرکت وتمتّع ازلذّات جهان نداریم هماندم که مرد
مشت زن رااین فکر درضمیر آمداندوه‌از خاطر برفت وبخود گفت
ای نفس غافل وخطا اندیش نادان بارگران غم ببر وبسودای باطل
۹۷۵ بکشتن خویش دست میالای اگر چاکری بارسنگین رابرسرحمل
کند و اگر خواجهٔ از رفعت قدر باآسمان برین پهلو زند چون هر
دو از جهان فنا بعالم عقبی شتابند راحت هستی ورنج نیستی را از
یاد ببرند غصّه وسرور این وآن پایدار نماند امّادرگذشتگان رادرین
عالم نام نیک جاوید و مکافات کردارشان در جهان دیگر باقی و
مخلّد باشد ایکه بختت‌همایون و طالعت باسعادت مقرونست دست
سخا گشاده دارکه پیوسته‌افسر دولت وسریر سلطنت جاودان‌نیست
وآنچه ازتو بیادگارماند وزوال نپذیرد آثار جمیل کرم و احسانست
۹۸۰ برپادشاهی ورفعت مقام‌وانبوهی خویشاوندان‌وچاکران دل‌استوار
مدار که‌این ملك ودولت‌قبل ازتو بوده است وپس تونیز خواهد
بود .

حافظ :

نخواهداین‌چمن‌ازسرو ولاله‌خالی‌ماند یکی همیرود ودیگری‌همی‌آید

حذف فعل یا جماه بقرینهٔ مقالیّه یا حالیه « بشرط اینکه عطف اثبات بر نفی یابعکس نباشد » در آثار فصحا بسیار دیده میشود.

چون این جهان بهرصورت برگذر ودرمعرض تحوّل و انتقالست
صاحبدولت فرخنده بخت همیشه باید بپاس شریعت‌بکوشد بااینهمه
اگر پادشاه نخواهد که‌کشور دوچار پریشانی وآشفتگی گردد باید
هم بمراعات مصالح مملکت وهم بحفظ ناموس الهی همّت گمارد

وخاطر باندیشهٔ این‌هردو مشغول‌دارد چون بناچارترك دنیاخواهی گفت رادی وکرم‌پیشه ساز وزرببخش زیرا سعدی که دستش ازدینار ودرم تهی بود گوهرگرانبهای موعظت نثارکرد.

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایّام او روز مردم چوشام / شب از بیم اوخواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا / بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بَرِ شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگواین جوان رابترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که‌هرکس‌نه درخوردپیغام اوست
کسی راکه‌بینی زحق بر کران / منه با وی ای خواجه حق‌درمیان
دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع شودتخم در شوره‌بوم
چو در وی نگیرد عدو دانَدت / برنجد بجان و برنجانَدت
ترا عادت‌ای پادشه حق رَویست / دل مرد حقگوی‌ازینجا قویست
نگین‌خَصلتی دارد ای نیکبخت / که‌درموم‌گیردنه درسنگ‌سخت
عجب نیست گرظالم ازمن بجان / برنجد که دزدست ومن پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منّت ز روی قیاس / خداوند را منّ وفضل و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت ‌‌ ‌ نه چون دیگرانت معطّل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند ‌ ‌ ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت ‌ ‌ خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد ‌ ‌ قدم ثابت و پایه مرفوع باد
جهانت خوش و رفتنت بر صواب ‌ ‌ عبادت قبول و دعا مستجاب

گفته اند بیدادگری بر مملکتی حکمروائی داشت که بروزگار وی روز خلق چون شب تاریک مینمود وشبانگاه دیدهٔ مردم بخواب خوش نمیغنود روزانه روشندلان وصالحان از جوروی بار بلیّت میکشیدند و شبانه پاکنهادان دست دعا بدرگاه ایزد یکتا برمیداشتند که زمان دولتش نپاید و روزگار حیاتش بسراید جمعی از ستم وی بنزدیك پیشوای طریقت آن عصر شکایت بردند واشك ریزان گفتند ای راهنمای دل‌آگاه خجسته اندیشه این برنا راپند ده که ازآفریدگار جهان ترسد و از روز جزا بیم دارد پاسخ داد حیفم آید که اسم یاریگانه را پیش این ازمعرفت بیگانه برزبان آرم و هرناکس شایستهٔ آن نباشد که پیام ورسالت محبوب مطلق ومعبود جهان رابوی رسانم آنراکه ازجادهٔ صواب دوریابی با او ازحقیقت سخن مگوی نکتهٔ حکمت ودقیقهٔ معرفت باپست نهادان درمیان نهادن دریغ باشد وبذری که درشوره‌زار افکنی تباه گردد وببار نیاید وچون فرومایه گفتار راست ودرست بشنوددروی اثرنکند وبجان برنجد وترا دشمن خودشمارد وبیازارد ای شهریار (خطاب بمدوح) خوی وسیرت تو طریق حق سپردن و قدم در صراط مستقیم نهادنست و خاطر حقیقت گوی بدین سبب مجموع واستوارست که عادت ترا نیك میشناسد وازبیان حقایق نمیهراسد نگین انگشتری بطبع چنانست که درموم نقش پذیرد ودر خاره‌نشان نگذارد .

سعدی :

طالب عشقی دلی چو موم بدست آر
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

۹۹۵ اگر ستم پیشهٔ ازمن بصمیم قلب رنجه گردد شگفت نباشد زیرا او سارق وراهزنست ومن نگهبانم تونیز بدادگستری وعدل پروری پاسدار و ایمنی بخش رعیّتی ،ایزد یکتا حافظ وپناه تو باد .. و ازین سخن ستایش ترا مقصود ندارم بلکه باری تعالی راسپاسگزارم که تراتوفیق عمل خیر وکردارپسندیده ارزانی داشت وهمّت رابرآسایش مردم گماشت ومانند دیگرانت بودی بی نمودو وجودی بی نفع و سود نگذاشت همه کس درسعی وکوششندولی یکسر ازین پهنه گوی سعادت نمیربایند واز مواهب الهی برخوردار نمی آیند ترا بجّد وجهدنعیم آخرت دست نداد بلکه خداوند بیمانند در فطرت وسرشت توخوی رستگاران واهل جنّت بود یعت نهاد پیوسته ضمیرتواز فرّهٔ ایزدی پرنور وپراکندگی از اوقات حیات بدور قدمت درراه راست استوار وپایگاه بلندوارجمند، گردش جهان بکام ومرادتو سلوک تودرجادّهٔ فلاح وصواب بندگیت درآستان ایزد پذیرفته ودعوت قرین اجابت باد .

***

همی تا بر آید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوّت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

۱۰۰۵ گر اندیشه باشدز خصمت گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسك زر بریز   که احسان کُنَد کُنْد دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس   که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم در آید ببند   که اسفندیارش نجَست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست   پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره   که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش   کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر   که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد   نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ   بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست   حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ   وگر جنك جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار   ترا قدر و هیبت شود یك هزار
وَرو پای جنك آورد در رکاب   نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنك را باش چون کینه خواست   که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی   فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد   بر آر از نهاد بداندیش گرد
وگر می بر آید بنرمی و هوش   بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در   نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن   ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد   که کار آزموده بود سالخورد

جوانان‌بنیروی و پیران برای   در آرند بنیاد روئین ز پای

همیشه تا امربچاره‌گری واندیشهٔ درست تمشیت یابد سازش باخصم بهتر ازجنك باشد .

کارزار درین‌مورد بمعنی جنك سختست

آنگاه که پیروزی بردشمن وزبون‌کردن وی بنیرودست ندهد باید ببذل مال وخواسته راه آشوب وفتنه راگرفت‌اگرگمان بری‌که ترا از دشمن آسیبی رسد بافسون بخشش مهرخاموشی بردهانش‌نه‌و از پرخاش بازش داروبعِوض خارهای‌آهنین

«خَسَك» بفتح اوّل وثانی خارهای سه‌گوشه راگویندکه ازآهن سازند و در سرراه دشمن اندازند ودر اطراف وجوانب حصار قلعه ریزند. (برهان قاطع) ـ سعدی :

مغیلان چیست تا حاجی عِنان‌ازکعبه برپیچد

خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

نظامی :

خسك بر گذرگاه کین ریختند   نقیبان خروشیدن انگیختند

در رهگذار وی زر برافشان‌که سخا وگشاده دستی تیغ خلاف را در غلاف میکند ودندان‌برندهٔ خصم راازکارمیافکند بردستی که‌بدندان نتوان بردبوسه ده

سعدی :

باآنکه‌خصومت‌نتوان کردبساز   دستی که بدندان‌نتوان‌بردببوس

وَرُبَّ یدٍ قَبَّلْتُها عَنْ ضَرُورَةٍ   وَکانَ رَجائی قَطْعُها لَوْ اُمَکَّنُ

بس دست که بوسمش بناچار ور دست دهد بُرم بشمشیر

چه علاج کار آنست که بازبردستان نیرنك پیش گیری وبچرب زبانی و لابه‌گری آنان را بفریبی

عنصری :

جان سامند رابلوس گرفت دست‌وپای‌وسرش ببوس گرفت

رستم دستان (زادهٔزال‌زر) راکه اسفندیارنیزازکمندش رهائی‌نیافت بتدبیر میتوان پای‌بندکرد وباپیش‌آمد هنگام مناسب هلاك مخالف ممکن است پس اکنون که دشمن چیره‌است چنانکه بایاران خویش نرمی‌میکنی با اوهم حسن سلوك ومدارا نمای

«مدارا» مصدر باب مفاعله واصل آن «مدارَأة» یا «مدارات» میباشد» مانند مُحابا و مواسا ـ جامی :

دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی باخصم مدارا کن وبا دوست‌مواسا

وحذف تاء مفاعَلَه درسیاق‌پارسی سماعیست»

۱۰۱۰ ازجنك‌زبون‌تروضعیف‌ترکسی‌بپرهیز«که‌قطره‌سیل‌شودچون‌بیکدیگر پیوست»و«دشمن‌نتوان حقیر وبیچاره شمرد»تا ازدستت‌برآیدبتندی چهره درهم مکش وبخشم آغاز جنك مکن‌که عدوی مغلوب‌نیزاگر دوست وهوادارباشد خوشترست‌آنکه خصمان وی‌ازموافقان افزون باشند پیوستهٔ دشمنانش تازه روی وشادان و یاران خسته خاطر و آزرده جانند بالشگری ازخود بیشتر مستیز زیرا آنکه مشت برنیشترو دست‌بردم شمشیر زند از خرد بهره ندارد واگر نیروی توازدشمن

۱۰۱۵ بیشست شرط جوانمردی نیست که زورسرپنجه بوی نمائی اگرقوّت
پیل داری وچون شیر سپه شکن باشی صلح ازپیگار بهتر نماید «که
آشتی بهمه حال به بود ز نزاع» وچون هیچ تدبیر نماند وچارهٔ سودمند
نیفتد بسیج حرب کردن ودست بتیغ بردن رواست اگر دشمن آشتی
طلبد رخ برمتاب واگر خواهان کارزار گردد روی ازپیگارمگردان چه
اگر وی راه مسالمت گزیندمهابت وشکوه‌تو درنفوس یکی هزارشود
واگر بقصد جنك برنشیند ایزد یکتا درروز رستخیز ترا «که بدفاع از
خویش پرداختهٔ» مؤاخذت‌نکند اگر دشمن بقتال گراید توهم‌آماده
۱۰۲۰ نبرد باش که باکینه توزان بداندیش مهر ورزیدن ونیکی کردن «خلاف
راه صوابست وعکس رای اولوالالباب» باپست نهاد سخن بمهرونرمی
برزبان میار که خویشتن بینی وسرکشی وی بیفزاید با اسبهای عربی
راهوار وگردان دشمن‌شکار بعرصهٔ جدال شتاب ودمار از روزگار
۱۰۲۵ مخالف برار اگر کار بلطف وتدبیر گشاید تندی مکن و خشمگین و
سختگیر مباش وچون خصم بناتوانی درآید ودرماندگی نمایدسخن
خصمانه ودرشت بر زبان میار و بهنگامی که امان طلبد راد مردی
شیوه ساز واورا زینهار ده امّا ازفریب ونیرنگش نیز بیندیش از رأی
سالخوردان صائب اندیشه‌مگذر زیرا روزگاردیدگان تجربت‌یافته‌اند
بنیاد وشالدهٔ آهنین واستوار رابرنایان بسرپنجهٔ زور وکهن سالان
بدست تدبیر ازپی برکنند وازپایه برآرند.

***

بیندیش در قلب هیجا مَفَر — چه‌دانی که زان که باشد ظفر

چو بینی که لشگر زهم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش — وگر درمیان لبس دشمن بپوش

وگر خودهزاری ودشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بدرّد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه — بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار — ور افراسیاب است مغزش برآر

ندانی که لشگر چو یکروزه راند — سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد برخویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن عَلَم — که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مراد، — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

درمیان عرصهٔ نبرد گریزگاه خود را معلوم کن وبدان کجاست چه
نمیدانی که فتح وپیروزی کراست چون بنگری که سپاه پراگنده گشت
وبهرسو شتافت خویشتن بتنها بجنگ پای میفشار و زندگی را
۱۰۳۰ بدست مرگ مسپار اگر از دشمن برکناری تاپای داری بگریزومپای
واگر درمیان حلقهٔ کارزاری جامهٔ دشمنان دربر کن وخود راازآنان
نمای اگر بمثل سپاه تو پنج برابر سپاه دشمن باشد بفرارسیدن شب
درکشور مخالف توقّف روامدار وچون آهنگ شبگیر کنی ازآغازاز
مراصد وکمینگاهها بیندیش چه اگر درظلمت شبانگاه سواری پنجاه
از نهانگاه برآیند چون پانصد یکه تاززمین را میلرزانندوخصم رابجان
میترسانند وآنگاه که درمیان لشگر تو وسپاه مخالف یك منزل « یك
تگ اسب ، شش تانه فرسخ» فاصله باشد درهمانجا شادُوروان برافراز
۱۰۳۵ ودرنگ جوی اگرعدو بحمله پیش آید اندیشهٔ بدل راه مده واگر
نیز بنیروی افرا سیابست کلّهٔ او را از مغز تهی وروان از پیکرش دور
ساز وخود میدانی که چون لشگر شتابان یکروزه راه پیماید نیروی او
سستی گیرد وقوّتش ضعف پذیرد تواین فرصت غنیمت شمارو براحت
وآسوده دل بر سپاه خسته از رفتار حمله آور که آن بیخرد بر خود
ظلم روا داشت چون مخالف راپریشان و تار و مار ساختی درفش
ویرا نیز سرنگون کن که ریش درون اودیگر التیام نیابد درقفای خصم
گریزان چندان متاز که خدای ناخواسته ازگردان سپاه و دستیاران
خود جدا مانی که چون بهزیمت رفتگان ترا فرد یابندبازآیندوروی

بپیگار آورند وبناگاه بنگری که گوئی ازغبار آوردگاه چهرهٔ آسمان را ابر پوشیده است و خصمان باشمشیر وناچخ پیرامونت فراگرفته‌اند لشگر نباید بیغما وغارت فراریان شتابد ودرمؤخرهٔ سپاه«چُنداوُل»، کسی نماندکه بنگهبانی شاه پردازد چه‌لشگریان را پاس‌جان‌شهریار داشتن ازگیرودار درعرصهٔ نبردووی راتنها گذاشتن بهترباشد

***

دلاور که باری تهوّر نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك — ندارد زپیگار و ناورد باك
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که درحالت سختی آیدبکار
سپاهی که کارش نباشدببرك — چرا دل نهد روزِ هیجابمرك
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحیّ ملك از کف بدسگال — بلشگر نگهدار و لشگر بمال
ملك رابود برعدودست چیر — چو لشگردل آسوده باشندوسیر
بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که‌سختی برد
چو دارند گنج ازسپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند درصف کارزار — که‌دستش تهی باشد و کارزار

سپاهی دلیری که یك نوبت شجاعت وبیباکی خود رانشان دادبرای آنکه دیگر بار دل بمرك نهد واز نبرد دشمن نیرومندنهراسد بایدرتبه وراتبهٔ وی رابیش ساخت آنگاه که جنگی درمیان نیست و خاطرت ازخطر خصم فارغست افراد لشگررا آسوده و مرفه‌وببخشش‌واحسان شادمان سازکه بهنگام دشواری کارترا سودمند افتد چون سپاهی را سازو برك زندگی آماده نباشد چگونه انتظارتوان داشت که روز کارزار ازجان بگذرداکنون احترام و بزرگداشت مردان پیگار را مرعی‌دار نه هنگامی که مخالف کوس جنك کوبد و روی بعرصهٔ مصاف نهد مرز وبوم کشور راازچیرگی‌عدوی بداندیش بلشگرحفظ کن ولشگررابببخشیدن‌مال نگاهدار وازدست مده چه چون لشگریان بفراغ بال بسربرند وبابرگ‌ونوا باشند پادشاه بر دشمن پیروزست لشگری قیمت حیات‌خویش رامیستاند وبآئین عدل وانصاف نشاید که روزگار بدشواری‌ومشقت گذارد واگر ازعطاوخواستهٔ توبی‌بهره ماند از سرافشانی دریغ دارد وشمشیراز نیام برنیارد و چگونه میتوان خواست که باگرسنگی وفقر وپریشانحالی در پهنهٔ آوردگاه تیغ قوی زند ودادشجاعت ودلیری دهد.

***

بپیگار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کارکن
که صید آزموده‌ست گرك کُهُن

مترس ازجوانان شمشیر زن
حذرکن زپیران بسیار فن

جوانان پیل افگن شیر گیر
ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزموده‌ست وسرد
جوانان شایستهٔ بختور — ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
بخُردان مفرمای کاردرشت — که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیّت نوازی و سر لشگری — نه‌کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که‌ضایع‌شود روزگار — بنا کار دیده مفرمای کار
نتابدسگ صیدروی از پلنگ — زروبه رَمَد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسردر کنار — بترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیرو آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز — بترسد چو بیند درجنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

شجاعان و دلاوران گزیده را بجنگ خصم روانه‌ساز چه نبرد شیرهم ازشیر برآید رأی روزگارگذاشتگان را درعمل آرچه گرگ فرتوت در آئین نخجیر تجربت اندوخته باشد از برنایان تیغگزار بیم مدار و از سالخوردان پر نیرنك و ترفند بهراس جوانانی که‌پیل را ازپای‌درافگنند وهژبررا زبون کنند حیلت‌روباه‌کهن رادرنیابند مردعمریافته که تلخ وشیرین روزگار بسیارچشیده و‌محنت و راحت جهان افزون دیده باشد عاقلست وبرراه خردمیرود جوانان لایق و فرخنده اختر از پند و اندرز پیران آزموده روی نگردانند اگر

میخواهی کشور تو بسامان و منظّم و آراسته باشد کارهای گران را بنو بر آمدگان

۱۰۶۰ مسپار سالاری لشگر را تنها بآن ده که نبـردهای بسیار دیده
ودر میدانهای مصاف پای نهاده باشد کار سخت وپیگار هولناك را
بکوچکان بی تجربت وامگذار که سندان را بمشت خُرد نشاید کرد و
سیل را بخار وخس پیش نتوان بست تمشیت امور و تربیت رعیّت و
فرماندهی سپاه کاری نیست که ببازی گیرند و مختصر شمارند اگـر
جویان آن نیستی که زمان فرصت سپری گردد جنك نادیده را بسپهداری
مگمار وبصف نبرد گسیل مدار چه سگ شکاری از پلنگ نگریزد وشیر
نخجیر ناآزموده از روباه ناتوان بترسد طفل در کنار و آغوش دایه
۱۰۶۵ تربیت یافته وبناز پرورده در میدان نبرد بهراسد مرد پیگار بُکشتی
گرفتن وشکار وتیر افگندن وگویبازی قویدل وباجرأت شود وآنکه
بهم آغوشی شاهدان وبکامرانی ونعمت زیستن خو گرفته باشد در
عرصهٔ حرب او را بیم فراگیرد وازغریو گُردان وبانك مردم وخروش
گاو دم

فردوسی :

بزد نای زرّین و روئینه خم — خروش آمد از نالهٔ گاو دم

زهره بازد آنکه خود بتنها بر اسب آمدن نتواند ودومرد باید بر پشت
زینش قرار دهند تواند بود که طفلی اندك سال او را نقش زمین سازد.

***

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث بِـه از مـرد شمشیر زن که روز وغـا سر بتابد چـو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش چو قربان بیکبار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز مَرو آب مردان جنگـی مریـز
سواری که در جنك بنمود پشت نه خود را که نـام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگـر زان دو یار که افتند در حلقهٔ کـار زار
دو همجنس دیرینهٔ همزبـان بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیـر برادر بچنگال دشمن اسیـر
چو بینی که یـاران نباشند یـار هزیمت زمیدان غنیمت شمار

آن سپاهی را که بینی در پهنهٔ نبرد پشت بدشمن کرد و روی بفرار آورد اگر بدست دشمن جان نسپارد تو خود بهلاکش رسان نرماده

خاقانی :

نرماده چو قفل و پرّه یکسر خاقانی را نهاده بـر در

۱۰۷۰ برمرد تیغ بر کف که در غوغای نبرد چون پردگیان بهزیمت رود ترجیح دارد آنگاه که میلاد باهنك جنگ شمشیر برمیان آویخت و ترکش بر کمر بست پدرش گرگین بوی چه نیکو گفت : اگر چون نهان داشتگان قصد فرار از میدان کارزار داری برزمگاه مشتاب و آبروی جنگ آوران رابرخاك میفشان چه سواری که ازعرصه هیجا

گریزد اگر خود بسلامت ماند مبارزان نامی را آماج خدنگ اجل سازد بتنها آن دو دوست قدیم وهمزبان ویکدل در پهنهٔ آوردگاه دلیری نمایند واز سرجان گذرند که هزیمت وجان بردن از تیرباران دشمن عار شمارند مبادا یارشان گرفتار خصم گردد چون مشاهده کنی که همدستان تو پشتیبان تو نیستند و درنبرد سستی ورزند خود فراراز میدان حرب را غنیمت شمار و سرمایهٔ هستی را برایگان از دست مگذار

***

دوتن پرورای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم ودوم اهل رای

زنام آوران گوی دولت برنـد — که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید وتیغ — بَرو گر بمیرد مگو ایدریغ

قلمزن نگهـدار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیایدززن

نه مردیست دشمن دراسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی زدست

ای شهریار ملك ستان جنگ آوران وصائب اندیشان را بعنایت و توجّه خاطر مخصوص دار وتربیت فرمای وترقّی ده آنانکه دانشمندان ورزم آزمایان را برآورند در عرصهٔ حیات از همه نامبرداران گوی سعادت ربایند وپیشی گیرند آنکه در فنّ دبیری رنج شایان نبرد ودرآموختن آئین سلحشوی کوششی بسزا نکرد اگر عرضهٔ هلاك

شود برمرگش نباید افسوس خورد ودریغ گفت درآسایش و رفاه اهل قلم و تعهّدرزم‌سازان بکوش وبخنیاگران مگرای که‌چون پردگیان در جنك دادمردی نتوانند داد وبتدبیر گره کار نیارند گشاد ازسیرت رجال بدورست که خصم ببرگ‌وساز پیگارپردازد وتو مست کرشمهٔ نوشگر وفریفتهٔ نغمهٔ سرود و آهنك دف وعود باشی واز مصالح کشورغافل مانی بسا افتد که دولتیار بلهوولعب روی نهد و ملك را سرسری ورایگان ازدست دهد

***

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
۱۰۸۵ بساکس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه برسرخفته راند
زره پوش خسبند مرداوژنان — که بستر بودخوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنك را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست — یزک سد روئین لشگر گهست

از پیگار دشمن چندان نشاید بیم‌داشت بلکه‌چون آوازهٔ صلح افگند
از او افزون باید هراسید زیرا بسیار جنگجویان بهنگام روز «الصّلحُ
۱۰۸۵ خیر،» گفتند وشبانگاه برلشگر غنوده وغافل ازهجوم‌دشمن تاختند
دلاوران مرد افگن بوقت خواب ساز وبرگ‌جنگ‌را از خویش دور

نسازند چه بستر نرم آرامگاه پردگیان باشد و چنانکه زن در سرای برهنه‌خسبد سپاهی تیغگزار در چادر نبردگاه عریان وبی‌سلاح استراحت نکند ودیده بیدار دارد باید پنهان وبی آگاهی مخالف وسائل حرب را آماده داشت زیرا خصم بناگاه یورش میبرد شیوهٔ دانایان و کارشناسان آنست که پیوسته رعایت احتیاط کنندوخود را از کیدعدو برحذر دارند وپیشروان وطلایهٔ سپاه رابنگهبانی گماشتن وازحیلت دشمن پاس داشتن اردوگاه را دژی روئین وبندی آهنین باشد

***

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گرهردو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار — دگر را برآور زهستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چودر لشگر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خوددرغلاف
چوگرگان پسندند بر هم گزند — براساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

۱۰۹۰ درمیان دوخصم ناتوان که برپایمال ساختن تودسترس ندارند

بی‌پروازیستن‌شرط‌عقل نیست زیراچون درنهان باهم‌بسازند وباتفّاق دشمنی سگالند چیرگی یابند وغالب ایندو همان بهتر که یکی را بفریب سرگرم داری وآن دیگرراگرد از نهاد برآری اگر خصمی جنگ پیش‌آردبتیغ‌حیلت برخاك هلاکش افگن وباید خواه او راه یاری ودوستی سپارکه پیراهن برپیکرش‌چون بند وزنجیرگرددواز جامهٔ خود نیز بجان آید

در اشعار فصحا «پیرَهن» بفتح راء ـ سنائی:

سوی آن دلبر نپوید هیچ دل بـا آرزو

با چُنان گلرخ نخسبد هیچ تن باپیـرَهن

و« پیراهن » بااضافهٔ الف بعدازراء ـ حافظ :

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم ترسم برادران غیورش‌قباکنند

بسیارگفته شده است ولی «پیراهان» باضافهٔ الف بعداز هاء ـ مولوی:

این نفس جان دامنم بر تافته‌ست بوی پیراهان یوسف یافته‌ست

کمتربنظر میرسد

۱۰۹۵ چون درسپاه خصم مخالفت و دوسوئی روی دهد تو پرند آور راازنیام برمیاور

«تیغ پرندآور» شمشیر برّان وگوهر دار مرکب از«پرند» جوهر شمشیر و «ور» از ادات مصاحبت وحیازت و«الف» درمیان این دو کلمه برای‌سهولت تلفظ درمیآید

فردوسی :

بینداخت تیغ پرنداورش همیخواست ازتن بریدن سرش

واغلب «پرند آور» بذکر صفت وحذف موصوف گفته شده‌است .

فردوسی :

یکی تاخت تا پیش خسرو رسید پرند آوری از میان بر کشید
دلیری گرفتند گُندآوران کشیدند یکسر پرند آوران

ازرقی :

مبارزان قدر قدرت قضا قوّت برای تیغ خود از خنجرت پرند برند

اما اینکه بعضی فرهنگ نویسان «فرند» را لغتی جداگانه دانسته‌اند ظاهرا درست نباشد بلکه «فِرِند» بکسر فاء وراء معرّب همین کلمه است

چون گرگان درهم افتند وبهم آسیب رسانند رمه‌درمیان ازگزندشان برکنار ماند آنگاه‌که خصمی بخصومت دشمنی‌دیگر پردازد تو با یاران ودوستان بفراغ‌بال وآسایش خاطر بسر بر

***

چو شمشیر پیگار برداشتی نگه دار پنهان ره آشتی
که لشگر شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف
۱۱۰۰ دل مرد میدان نهانی بجوی که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را نبینی دگر بندیِ خویش را

نترسد که دورانش بندی کند   که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندبان را بود دستگیر   که‌خود بوده‌باشدببندی‌اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری   چونیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری   از آن به که‌صدره‌شبیخون‌بری

چون تیغ جنگ‌بر گیری درنهان طریق صلح گشاددار زیرا مردانی که تیغزن وسپاه شکنند وبتیغ‌خود آهنین را پاره‌کنند بظاهرمصاف آغازندوبباطن‌چارهٔ آشتی سازند در خفا دل دشمن نبَرده‌رابا‌حسان ولطف نگاهدار چه تواندبودکه ببندگی توآید و مانند خـاك‌راه بوسه برقدمت زند آنگاه‌که یکی از سران لشگر خصم گرفتار شود نباید بکشتنش پرداخت و عجله روانشاید داشت‌زیرا ممکنست کسی از بزرگان‌سپاه‌تو نیز گرفتاربندآیدواگربقتل محبوس فرمائی‌دشمن نیز اسیرترا بهلاك میرساند ودیگر بار روی اورا نتوانی‌نگریست‌آیـا آنکه برزندانیان ظلم وستم روا میدارد ازآن‌نمیهراسدکه خودروزی ببند افتـد کسی دستگیر شدگان را یاری و پـایمردی کند که خویشتن هم روزگاری شکنج‌حبس‌وبندديده ورنج بازداشت‌کشیده باشد اگر بابزرگی‌که سر برخط فرمان گذارد بمهر و عاطفت رفتار کنی وبمراعات احوال اوهمت گماری سرور دیگری نیز باطاعت گراید وچهره برآستان تو سایداگر در خفیه خاطر ده مخالف را بخویش مایل سازی‌از آن سودمندتر که صدبار شبانه برسپاه دشمن حمله آری

***

گرت خویش دشمن شود دوستدار　　ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش　　چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین　　که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن ببرد　　که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر　　که بیند همه خلق را کیسه بُر

اگر خویشاوند خصم باتولاف دوستی زند هرگز ازدستان ونیرنگش آسوده دل مباش زیرا چون محبّت وعاطفت قرابت را در ضمیر گذراند خاطرش ازکینهٔ تو چنان مجروح گردد که زخمش جز انتقام مرهم نپذیرد بحلاوت گفتار دشمن منگر وفریب مخور که «زهر در درقدح انگبین تواند بود» آنکس ازآزار خصم بجان ایمن ماند که موانقان را مخالف ویاران راعدو پندارد

چه قدر شبیه است مضمون این بیت «کسی جان...» باین شعر مؤیّدالدّین اسمعیل طغرائی» مقتول بسال (۵۱۳) یا (۵۱۴) درلامیّة العجم :

اَعْدای عَدِوِّكَ اَدْنی مَنْ وَثِقْتَ بِهِ　　فَحاذِرِ النّاسَ وَاصْحَبْهُمْ علی دَخَلِ

دشمن‌ترین دشمنان تو نزدیکتر کسیست که بر او اعتماد کنی و خاطر استوار داری پس بامردم بفریب معاشرت کن که آنان نیز اهل بیوفائی و نیرنگند

کلوخ انداز را پاداش سنگست .

آنکس بدلیری وبی پروائی گوهر گرانبهارا درکیسه حفظ کند که همه مردم را جیب بر وطرارنگرد.

***

سپاهی که عاصی شود برامیر ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود راسپاس تراهم ندارد ز غدرش هراس
۱۱۱۵ بسوگند وعهداستوارش مدار نگهبان پنهان بَر وبر گمـار
نو آموز را ریسمان کن دراز نه بگسل که دیگر نبینیش باز

آن لشگری که بر مخدوم خود برآید تا ممکنست بخدمت خویش مپذیر که چون شکر ولینعمت خـود نگزارد وبا وی بیوفائی پیش گرفت پاس ترا نیز نگاه ندارد از نیرنگش بیندیش و برحذر باش و
۱۱۱۵ بقَسمی که یادکند وپیمانی که بندد مطمئن مباش ودرخفا جاسوسی را مأمورکن که ازکارهای نهانی وی ترابیاگاهاند نوآموزنوخدمت را طناب امل دراز ساز ورشتهٔ آرزوی وی مگسل و نیز تعهّدی مکن که انجام ندهی که چون از مساعدت تومأیوس شود روی از تو بر تابد ودیگر بآستانت بازنیاید

معنی تقریبیست

***

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار ... گرفتی بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون دربرد ... ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چون کشور خصم را بپیکار و حصار گشائی مسخر کنی فرمانروای آن ملک را بزندانیان وی ده تا آنکه بی جرم و گناه بحبس و بند گرفتار آمده باشد دست بانتقام برآرد و خون ستمگار برخاک هلاک ریزد

***

چو برکندی از دست دشمن دیار ... رعیّت بسامان ترازوی بدار

که گر باز کوبد درِ کارزار ... بر آرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند ... در شهر برروی دشمن مبند

مگو دشمن تیغزن بر درست ... که انباز دشمن بشهر اندرست

آنگاه که سرزمینی را از دشمن گرفتی برعایا بیش ازوی نیکی کن و بآسایش مردم بیش کوش تا چون دیگربار بجنگ شتابد عامّه که از تو احسان دیده‌اند خود بپیکارش تازند و سرش را گوی میدان سازند امّا اگر بشهر نشینان آسیب روا داری از درشهر بروی عدو بستن کاری نگشاید و مپندار که خصم شمشیرکش بیرون دروازه است زیرا خلق شهر که از تو بجان رنجه‌اند همال و دستیار مخالف باشند

***

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیّت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت — در خیمه گویند درغرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افگند وازراست شد
اگر جزتو داند که عزم تو چیست — بران رای ودانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف وخوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه — برو همّت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امّیدوار — ز بازوی مردان به آید بکار
هرانك استعانت بدرویش برد — اگر بر فَریدون زد از پیش برد

ساز وبرگ نبرد مخالف را آماده سازو بچارهٔ کارپرداز واندیشهٔ خویش را ازهمگان نهان دار وسرّ ضمیر نزدهیچکس مگوی زیرا بسیار یار

۱۱۲۵ همکاسه وهمخوان شناسم که خبرپژوه دشمنند شنیده‌ام اسکندرکه با مردم خاورپیگار داشت شادُروان درباختر برافراشته بود و بهمن درازدست چون آهنك زابلستان میکردشهرت دادکه بجانب چپ روی دارد واز سوی راست رفت اگرکسی غیراز خودآدمی قصدوی را دریابد باید بران فکر وخرد تباه گشته گریست و بران ضعف رأی خندید ببخشش کوش وبانتقام وستیزه مپرداز تابکرم واحسان جهان را مسخّر ومطیع فرمان خویش داری چه آنگاه که بنرمی ومهروگشاده

روئی کام براید بخشم گرفتن وبدمنَشی وتندخوئی‌نیاز نباشدچون
۱۱۳۰ رواندار ی که دلت شکسته و خاطرت ازدرد خسته باشد رنجوران
اندوه راز قید غم روانکاه برهان لشکر را بدست و ساعد تیغ‌زن
نیروی قهر دشمن نیست وبایداز فروماندگان توّجه خاطر خواست
چه همّت شکسته‌دلان که ازتوچشم احسان‌دارند ازضربدست گردان
سودمندترنماید وپیروزی خصم رابهتر بکارآید هرکه از درویشان و
ومحتاجان‌یاری طلبد اگربرلشگر «فریدون «آفریدون»حمله‌آردویرا
زبون ومغلوب سازد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای　　که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش وجود و تقوی نبود　　بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل　　که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش　　بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراگنده دل　　پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست　　که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن　　که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا ببرد　　که با خود نصیبی بعقبی ببرد

بغمخوارگی چون سر انگشت من ‏ ‏ نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن، بر کف دست نه هر چه هست ‏ ‏ که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش ‏ ‏ که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب ‏ ‏ مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر ‏ ‏ که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر ‏ ‏ که روزی دلی خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن ‏ ‏ ز روز فرو ماندگی یاد کن

نه خواهندهٔ بر در دیگران ‏ ‏ بشکرانه خواهنده از در مران

اگر بختی وعاقلی بباطن توجه کن که «صورت زیبای ظاهر هیچ نیست» وثبات وبقائی ندارد وعرضهٔ زوال وفنا گردد آنکه از هنر و بخشش و پرهیزگاری بی بهره باشد برون آراسته ودرون کاسته وبحقیقت جمادی آدمی رویست آنکس در تنگنای خاك بخواب خوش رود وخاطرش از کیفر روزجزا آسوده ماند که مردم از وی ایمن زیند وسر بر بستر راحت نهند درمهلت عمر اندیشهٔ خویش دار چه آنگاه که دوران زندگی بسر آید بازماندگان ازحرص وشره خواسته درپی آن نیستند که بهری از مال ترا برای آمرزش تو در راه خداوند انفاق کنند اگر پراگندگی ضمیر خویش راخوش نداری پریشان روزگاران رااز یاد مبر ودر امروز حیات ذخائر خود رابر تنگدستان تفرقه کن که بفردای ممات مفتاح

آن خرائن از دسترس تو بیرون نست زاد راه آخرت و برک وساز آن جهان
را باخویشتن برگیر که پسر وهمسر باتوراه مهر وعطوفت نسپارند و
پروای تو ندارند آنکس درعرصهٔ گیتی گوی سعادت ربود که از اعمال
صالح بهرهٔ برد وازسرای سپنجی بعالم جاوید روی آورد هیچ کس
۱۱۴۰ درهمه جهان چون خود انسان غم وی نخورد وبیاریش برنخیزد
بامساك ولقمه پرهیزی خوی مکن گشاده دست باش و همه خواستهٔ
خود را نثار نیازمندان ساز اگر نه بعاقبت پشیمان شوی وانگشت حسرت
بدندان گزی برخطای بیچارگان پرده گستر تا خدای ستّارالعیوب راز
ترا برملا نیفگند ازخانمان برافتاده را ازاحسان محروم مگذار تاخود
غریب وبی کس ویار و آوارهٔ هرشهر و دیار نشوی هرمهتر که از
نیازمندی بدیگران بیم دارد بمحتاجان نیکی رساند بحال درویشان
بینوا دیده بگشای و گاه بگاه بدلجوئی آنان همّت گمارد وباحسان
۱۱۴۵ خاطرشان خوش دار روزی را که بدست مرك گرفتار آئی بیاد آور
وبلطف دل بیچارگان را از قیدغم رهائی بخش تو که تنها دست
حاجت پیش ایزد یکتامیبری بسپاس نعمت دریوزه گران را از آستان
خویش طرد مکن وبکرم خشنودشان ساز

***

۱۱۵۰ پدر مرده را سایه بر سر فگن غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت   بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش   مده بوسه بر روی فرزندخویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد   وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم   بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك   بشَفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر باب را سایه رفت از سرش   تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم   که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس   پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر   نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر   که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند   بخواب اندرش دید صدرخجند
همیگفت و در روضه ها میچمید   کزان خار برمن چه گلها دمید

۱۱۵۰ یتیم را بنواز وگردملال از صفحهٔ ضمیرش دور ساز وخارغم ازپای دلش براور آگاه نیستی که چراپژمرده خاطر وتنگدل ودرمانده است زیرا از نعمت وجود پدر بی‌بهره گشته است وهرگز نهال بی ریشه شکفته و باطراوت وتروتازه نباشدچون بنگری که پدرمردهٔسرحسرت بگریبان‌فرو برده است چهرهٔفرزند خویش رامبوس که بیاددرگذشتهٔ خویش آید و اندوهش بیفزایداگر ازپدرمحرومی اشك اندوه فرو-

ریزد کیست که ناز او بکشد واگر بخشم رود که بردباری کند وبرضای اوکوشد هان تانگرید چه عرش خدای جهان وخانهٔ کرّوبیان از گریهٔ یتیم بلرزه آید بدست لطف سرشك یتیم از چشمش بستر و ازسرمهر گرد از رخسارش بزدای اگر سایهٔ بابا از سروی برخاست تواورا در ظلّ عاطفت خویش نشان و بتربیتش همّت گمار بدان هنگام افسر دولت بر تارك من جای داشت که سرم در آغوش والد مهربان بود اگر بمثل مگس وپشه برمن مینشست تنی چند بی آرام وقرار میشدند و اینك اگر بدست خصم گرفتار آیم کسی از یاران بپایمردیم روی نیارد من از رنج یتیمی نیك آگاهم که در کودکی ازسایهٔ مهرپدردورماندم کسی خاری ازپای یتیمی بیرون آورد ومهتر خجندیان وی را در عالم رؤیا مشاهده کرد که در ریاض فردوس میخرامید و میگفت از برآوردن آن تیغ در گلشن آرزوی من چه گلهای عیش ونشاط شکفت وچهره نمود ودهن بخنده گشود

چه بمعنی بسیار در سخن این استاد بسیار آمده وبعضی شواهد آن ذکر شده است واینك سه مثال دیگر:

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

دل از از انتظار خونین دهن ار امید خندان

چه روزها بشب آورده‌ام درین سودا
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازند

***

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چورحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیر دست
۱۱۶۵ اکر تیغ دورانش انداخته ست — نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست
چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

تاممکنست از تفقّد حال بیچارگان روی برمتاب زیرا چون با خلق خدا عطوفت کنی برتو رحمت فرستند وبخشایش ترا ازایزد یکتا خواهند آنگاه که نعمت بخشی زنهار که خویشتن بین ومغرورنشوی
۱۱۶۵ وخود را سرور ومهتر دیگران نشماری چه اگر شمشیر جفای روزگار کسی را ازپای افگنده هنوز پرافراخته وازنیام آخته است و مبادا روزی ترا نیززخم رساند آنگاه که آفرین گوی و ثنا جوی دولت

خویش راافزون وبسیار بینی

هزار بمعنی تکثیر درعددست نه شمارهٔ خاص

سپاس نعمت یزدان رابجای آرکه مردم نگران جودتواند و تو نگران احسان وسخای کس نیستی کرم را خوی بزرگان وعادت سران گفته اند ونه چنینست بلکه گشاده دستی و عطاروش وآئین انبیا وفرستادگان باری تعالی باشد

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السّبیل   نیامد بمهمانسرای خلیل

زفرخنده خوئی نخوردی بگاه   مگر بینوائی در آید زراه

برون رفت وهر جانبی بنگرید   براطراف وادی نگه کرد ودید

بتنها یکی دربیابان چو بید   سرو مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت   برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمك   یکی مردمی کن بنان و نمك

نَعَم گفت و برجَست و برداشت گام   که دانست خُلقش علیه السّلام

رفیقان مهمانسرای خلیل   بعزّت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود وترتیب کردند خوان   نشستند برهرطرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردندجمع   زپیرش نیامد حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمیبینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست | که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبر ست پیر تبه بوده حال
بخواری بر اندش چو بیگانه دید | که مُنْکَر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود | تو واپس چرا میبری دست جود

چنین بسمعم رسید که یك هفته براه ماندگان درضیافتخانهٔ خلیل (ع) حاضر نگشتند

کمال الدین اسمعیل :

درضیافتخانهٔ خوان نوالش منع نیست

در گشاده ست وصلا در داده خوان انداخته

۱۱۷۰ وی که بسیرت پسندیده بهنگام دست بطعام نمیبرد و برگرسنگی صبر میکرد شاید نیازمندی از راه فرارسد از خانه بر آمد وبهر طرف نظر افکند ناگاه یکی را درصحرا مشاهده کرد که مانند بید از غلبهٔ جوع یا شدّت سرما برعشه وبرف پیری برموی سر ومحاسنش نشسته بود

سعدی :

برف پیری مینشیند بر سرم | همچنان طبعم جوانی میکند

هیچ دانی که آبِ دیدهٔ پیر از دو چشم جوان چرا نچکد
برف بربام سالخوردهٔ ماست آب در خانهٔ شما نچکد

کمال‌الدّین اسمعیل :

برقلّهٔ سرم چو زپیری نشست برف نشگفت اگر پدید شد از چشم آب‌گیر

بدینگاه دلنمودگی رابوی خوش آمد گفت وبشیوهٔ رادان برخوان احسانش خواند وباوی بسخن درآمد که ای مردم چشم و روشنائی دیدهٔ من جوانمردی نمای و بغذای سرسری مهمان من باش پیر
۱۱۷۵ چون از خوی ابراهیم «درود خدای بروی» آگاهی داشت دعوت پذیرفت وشادمانه قدم براه نهاد یاران وحاضرأن مهمانخانهٔ خلیل آن سالخورد فروپایه راگرامی داشتندوبحرمت نشاندند وچون بفرمان خلیل سفرهٔ طعام راآماده ساختند و همگان پیرامون نشستند و نام خداوند برزبان راندند پیرساکت ماند.

در «خاموش شدن» بمعنی «افسردن ، سردگشتن ، فرو مردن وانطفای آتش» «خموش شدن» نگفته اندامّا درمعنی «سکوت» حذف «الِف» خاموش یاحذف «الف وواو» آن رواست

سعدی :

دو چیز طَیْرَهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن وگفتن بوقتِ خاموشی

بوی گل آورد نسیم صبا بلبل بیدل ننشیند خموش

میرزا نصیر اصفهانی

چو دریا دُرَفشان از جوش منشین سخن سر کردهٔ خاموش منشین

مولوی :

خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن

تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

خمش کن تا که «قُل ماشیت» گویم ولکن لا تطالبنی بمعناه

بند کن انبان «قُل ماشیت» را وامکن مشکِ سخن شاشیت را

وعجب آنکه بعضی فرهنك نویسان این کلمه را قلماشی بصورت یك کلمه ومصدر وحرف اول را مفتوح وتاء آخر آنرا تاء خطاب پارسی دانسته و از آن لغت مجعول و ثقیلِ قلماش را مشتق دانسته وبمعنی هرزه و بیهوده و یاوه و نامعقول پنداشته‌اند با آنکه قل ماشیت همان قُل ماشِئْتَ و عربیست و فارسی نیست واصل معنی واضح ومطلقست امّا این مفهوم مقیّد «هر چه بر زبانت آید» چه درست وچه نادرست «بگوی» از قرینهٔ حال یامقال استفاده میشود چنانکه از دوبیت مذکور از مولوی ونیز این بیت وی

هیچ رسم و هیچ ترتیبی مجو هرچه میخواهد دل تنگت بگو

ودرعربی بجای شئت شیتَ نیز آمده است

تَحَكَّمْ یا اِلٰهی کَیفَ شِیتا فَانّی قَدْ رَضیتُ بما رَضِیتا

و«سخن شاشی» بمعنی ترشح و تراوش سخنست

خلیل (ع) باو گفت ای فرتوت روزگار بسر آورده مانند پیران باایمان درتوصدق عقیدت وشوق وشور نمینگرم آیا رسم نداری که بهنگام طعام نام خداوند رزّاق وروزیبخش جهانیان رابرزبان آری پیرپاسخ داد براه وروشی که مغان وموبدان بمن نیاموخته‌اند نروم پیغمبر فرخنده اختر که در ازل قرعهٔ فال سعادت دوجهانی را بنام‌وی زده بودند ، آگاه گشت که آن پیر تیره درون پیروآئین ایزدیکتانیست و چون اجنبی وبیگانه‌اش یافت از آستان خویش طردش کردزیراناشایسته است که آلوده دامنی درجمع راستروان وپاکدلان باشداینگاه فرشتهٔ از درگاه باری‌تعالی رسید واوراسرزنش سخت کرد وپیام رساند که خداوند میفرماید ای خلیل من ویرا صدسال رزق وزندگی بخشیده ومحرومش نساخته‌ام چگونه تو باندك وقت ازوی بیزاری جستی و بخواریش راندی توکه بخشش راسیرتی پسندیده دانی چراسخای خود ازاودریغ داری

***

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق وشیدست وتزویر وفن
زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی‌دهد — که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب‌خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

سر کیسهٔ احسان راسخت مبند چه هر کس از دادن عطا و خواسته دریغ ورزد ادّعای ایمان ولاف مسلمانیش جز بگزاف وریا ونفاق و فریب نباشد

«زرق»و«شید» را باین‌معانی‌بایدپارسی دانست وازین دو کلمهٔصیغهٔ مبالغـه نیز ساخته و«شیاد» و«زراق» گفته‌اند

مفسر وگزارندهٔ قرآن که‌دانش‌خود را بثمن‌قلیل فروشد تاازین‌راه شکم سیر کنددرین سوداسود نبیند وهرچند عقل سلیم وشرع‌قویم اجازت نمیدهدکه دانشور دین بمال وآخرت بدنیا ازدست دهـد

۱۱۹۰ توگوهر دانش وی را بزر خریدار باش‌که درین کارفائده باتست و عاقل با آنکه متاع خود را باندك بها عرضه دارد بمیل و خواهش معامله‌کند.

خاقانی :

شه مرا زرداد گوهردادمش برجای‌زر

آن کرامت‌را مکافابرنتابد بیش‌ازین

حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرو مانده‌ام در گلی

یکی سفله راده درم‌برمنست — که دانگی ازو بردلم ده منست

همه شب پریشان ازوحال‌من — همه روز چون سایه دنبال من

بکرداز‌سخنهای خاطرپریش — درون دلم چون در خانه ریش

۱۱۹۵ خدایش مگر تا زمادر بـزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرّخ نهاد — دُرُستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابو زید را اسب و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق ابرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه‌گوی
بدو نیك را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — برغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

زبان آوری

«کسی که میدانست با مخاطب چگونه سخن گوید که در وی اثر بخشد»

در محضر صافی ضمیری حاضر آمد و گفت از پست نهادی ده‌سکّه سیم بقرض گرفته‌ام که هر دانگ« یك ربع مثقال» از آن مال بر خاطرم

چون ده من گران مینماید و برای گـزاردن وام سخت متحیّـر و درمانده‌ام و پای دل درگل اندیشه فرو رفته است.

ادیب فضل‌الله صاحب تاریخ معجم :

چند آید این خیال ورود درسرای دل

خوـکی بر آید ازگل اندیشه پای‌دل

همه روز سایه واربرقفای من روان وهمه‌شب در فکر ادای دینش حالم آشفته وپریشانست درخانه مرا بمطالبه‌ازجای برداردوبسخنان درون آزار دلم راچون درسرای بشکند ودرست نگذارد گوئی از

۱۱۹۵ هنگام ولادت بهرهٔ وی ازعطای الهی همین ده درم بوده‌است کـه بدین ابـرام پرداخت آنرا میخواهد همانا ابجدی از کتاب شرع نیاموخته است وجزبازنگشتن ازدرسرای من راه‌دیگر نمیداند

«لاینصرف» درلغت یعنی باز نمیگرددودر اصطلاح نحو کلمهٔ‌راگویند که با داشتن دو سبب ازاسباب نه‌گانهٔ منع صرف«مانند وزن فعل و عَلَمیّت»یا سببی جایگزین دوسبب«چون جمع منتهی‌المجموع»تنوین نپذیرد وبقاعده تمکن در اعراب‌راجع نشود نوشته‌اند که‌فقیری بردرسرائی چیزی‌خواست‌صاحب خانه‌گفت : اِنْصَرِف -پاسخ داد:اِسْمی‌اَحْمَدُ

یکروز آفتاب برجهان نتابید که‌آن قَوّاد در خانه‌ام‌نکوبید

سنائی:

اگر مرگ خود هیچ‌لَذَّت ندارد — نه کس‌را خلاصی دهد جاودانی

اگر قلتبان نیست از قلتبانان — و گر قلتبـانست از قلتبـانی

ندانم تا کدام جوانمرد پایمردی نماید وبدادن خواسته گره از کار
فرو بسته‌ام بگشاید آن راهنمای طریقت را چون این گفتار بگوش
۱۲۰۰ رسید دو دینار بخواهنده داد آن یاوه سخن را چون زر بدست افتاد
شادان وچهره گشاده از آن جایگاه بر آمد کسی گفت ای پیر روشندل
آیا این شیاد را «که اگر جان بسپرد بمرگش دریغ نباید خورد واندوه
نشاید داشت» نمیشناسی وی افسونگریست که نره شیر را رام خویش
کند ودر شطرنج «شَتْرنگ» نیرنگ سازی ابوزید را مغلوب ومات سازد
ودر ششدر اندازد

«ابوزَید سَروجی» بفتح سین شخصی فصیح و چیره زبان بوده است که
بتأثیر سخن و بلاغت از مردم دریوزه میکرده و حریری متوفی بسال
(۵۱۵) یا (۵۱۶) هجری مقامات خودرا ازقول وی وبروایت حارث بن همام
«بتشدید میم اول» ساخته و پرداخته است.

آن مرد خدا پرست بخشم رفت وجواب داد که چون نمیدانی سخن
چگونه باید گفت درِ نطق ببند وگوش هوش بگفتار من گشای اگر
چنانکه گمان بردم سخن وی صحیح ودرست باشد دربرابر خلق پاس
۱۲۰۵ حرمت وی داشتم واگر وی بیشرمی ونیرنگ بکار برد تا تصور نکنی که
مرا فریفت وببازی گرفت چه بدین وسیلت آبروی من از شرّ چنان
حیلت گر ژاژ خای وهرزه درای محفوظ ماند

تا بمعنی «هان تا» و درمواردی ادات تنبیه حذف میشود -

«نظامی»

تا نگوئی سخنوران مردند — سر بآب سخن فرو بردند

سعدی :

تا ملامت نکنی طایفه رندان را	که جمال‌تو ببینند و بغوغا آیند

بنیك نهادان خواسته ده‌که در آن سودباشد وبداندیشان راعطابخش تازیان بتونرسد خوشا آنکه بابخردان صافی ضمیر مصاحبت ورزدو انس پذیرد واز آنان‌خوی‌نیك ورفتار ستوده فراگیرداگرهوشمندی وازعقل سلیم واندیشهٔ درست وتدبیر استواربهره داری‌اندرزسعدی بخاطر سپاری وبجان نیوشی و در عمل آری زیرا بیشتر گفتار وی درین بابست وکمتر بوصف حسن دلبران وشرح زیبائی‌آنان‌میگراید

حکایت

یکی رفت ودینار ازو صدهزار	خلف‌ماند صاحبدلی‌هوشیار
نه‌چون‌ممسکان‌دست برزر گرفت	چو آزادگان‌بندازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش	مسافر بمهمانسرای اندرش
دل‌خویش و بیگانه خرسند کرد	نه‌همچون‌پدرسیم‌وزربند کرد
ملامت کنی‌گفتش ای‌باد دست	بیکره پریشان‌مکن‌هرچه‌هست
بسالی توان خِرمن اندوختن	بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب	نگه دار وقت فراخی‌حسیب
بدختر چه خوش‌گفت بانوی‌ده	که روزنوا برگ سختی بنه
همه وقت پُردار مشگ وسبوی	که‌پیوسته‌درده‌روان‌نیست‌جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش — وز آسیب دشمن در اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی برخاك پایش نهی — جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو — بدام آورد صخر جنّی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ — که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی برنیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سپید
وگر هر چه یابی بکف برنهی — کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو منّاع خیر این حکایت بگفت — زغیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراگنده دل گشت از آن عیبجوی — برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنْست — پدر گفت میراث جدّ منْست
نه ایشان بخسّت نگه داشتند — بحسرت برفتند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ور نه حسرت بری

مردی بخیل درگذشت و صدهزار دینار بمیراث گذاشت و ازو فرزندی

شایسته‌ودانا وزیرك ماند واین وارث هوشیارچون‌لئیمان آن‌خواسته
را نگاه نداشت بلکه بشیوهٔ کریمان گره از سر کیسهٔ احسان‌باز کرد و
دست بانفاق گشود‌هر گز‌درسرای او بر نیازمندان بسته وضیافتخانه‌اش
از راه نشینان تهی نمیگشت بخلاف پدربضبط اموال نمی‌پرداخت‌و
بعطا نزدیك ودوررا شاد میساخت یکی ویرا نکوهید و گفت ای
۱۲۱۵ بیهوده خرج بیکبار هرچه داری مپراگن زیرا خرمنی که در یکسال
فراهم آرندنبایدبیکنفس بباد‌ش دهندوطعمهٔ حریق تلف سازندچون
برفقر وفاقه صبر نمیتوانی بهنگام‌گشایش‌کار نباید از شمارو حساب
مال غفلت ورزی خاتون وکدبانوی ده بادختر خویش چه‌نیکو‌گفت
که بگاه توانگری‌ورفاه‌حال‌برگ‌وسازروزگاربی‌سرانجامی‌راذخیره
کن همیشه مشگ‌وسبوی خودرا ازآب سرشارولبریزکن زیراهمیشه
۱۲۲۰ جوی درده جاری نباشد وتواند بودکه خشگ شود با داشتن مال
دنیا تحصیل‌درجات عقبی‌نیز ممکنست‌بزر میتوان‌زورآوران‌راناتوان
ساخت وبرهژبر ژیان دست یافت و پنجه‌اش را شکست و برتافت
بیکراه خواستهٔ خودرا بریاران پریشان مکن وفکرگزند دشمنان از
خاطر دورمدار آنگاه‌که کیسه‌ات از نقد خالیست بخانهٔ دلدار قدم
مگذارکه چون تهیدست باشی و چهره در قدمش سائی سخنی در
پاسخت‌برزبان نیارد وتراز آستان خویش براند ولی‌اگر توانگری
بسرای اوروخواستهٔ خودرا درپایش افشان‌که تراگرامی دارد و
برسر نشاند مالدار اهریمن رابفریبد ودرپای‌مالد

انوری :

حق آنرا که زَبَر دست جهانی کردت — که مرا بی گنه و جُرمی در پای ممال

وصخر جنی رابنیرنك مغلوب واسیر کند

صَخْر یا صَخْرَه نام دیویست که انگشتری سلیمان (ع) را دزدید.

با فقر وفاقه گرد زیبارخان برمیای وبمهرشان مپای که تهیدستان از هیچ هم کم بهاترند

سعدی :

چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست — مرا از آنچه که چون آفتاب مشهوری

بادست تهی کام دل برنیاید وبازر میتوان دیدهٔ دیوسپید رابرآورد و برخاك هلاکش نشاند اگر هرچه فرا چنگ آوری بر طبق اخلاص نهی وباین وآن دهی بهنگام نیازمندی دستت خالی ماند و کس در اندیشه‌ات نباشد هیچگاه مفلسان بکوشش وعطا بخشی توقوی حال و صاحب نعمت نشوند وبیم آن دارم که توخودبناتوانی ومسکنت دوچار آئی چون نکوهنده این گفتار برزبان آورد آن مرد کریم راخون از حمیّت بجوش آمد وخاطرش ازآن ملامتگری بیازرَد وخشمگین گشت که ای پریشان سخن دولت وثروتی که مراست ازپدرم شنیدم که گفت از نیای خویش بارث برده‌ام آنان بفرومایگی و پست نهادی بحفظ مال کوشیدند وبپایان شرنگ مرك نوشیدند وازآن خواسته بهره نیکو برنداشتند درگذشتند و گذاشتند نه برای آن خواستهٔ پدربتصرف من آمد که پس از من نصیب فرزند شود بلکه آن خوشتر که من خود درامروز حیات بخلق بخشم وچیزی ازآن که بفردای مرگ دستخوش

تاراج گردد برجای نگذارم با مالی که داری طعامهای گوارا بخور وکسوتهای فاخر دربر کن وعطا پیشه‌ساز وتنگدستان راآسوده خاطر دار چرا خواسته خودرا بامساك حفظ کنی تابعد از وفات تودیگران ربایند و بران دست تملّك گشایندخردمندان وصاحبان رای بذخیرت مال نمی‌اندوزند وثواب انفاق‌رابهمراه‌برمی گیرند ولئیمان بافسوس برجای مینهند اکنون که زروخواسته بدست تست ببخش که چون ازین‌جهان ‌روی حکم تو بران‌نافذنیست ای جان عزیزچون‌قدرت آن داری‌که بانعمت این جهان نعیم آخرت رابخری وبچنگ‌آری درین معاملهٔ‌سودمند درنگ‌مجوی که‌اگر اهمال‌ورزی دریغ‌خوری

حکایت

مرا شیخ دانای مرشد شهاب   دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه‌درنفس‌خودبین‌مباش   دگر آنکه درجمع بدبین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار   چو برخواندی آیات‌اصحاب‌نار

شبی دانم‌ازهول‌دوزخ‌نخفت   بگوش آمدم‌صبحگاهی که‌گفت

چه‌بودی که‌دوزخ‌زمن‌پرشدی   مگر دیگران را رهائی بـدی

بآزاد مردی ستودش کسی   که درراه حق رنج بردی بسی

جوابش‌نگر تاچه‌مردانه‌گفت   که‌چندین‌ستایش‌چه‌گوئی‌بخفت

امیدی که دارم بفضل خداست که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
همیگفت سر در گریبان خجل چه کردم که بر وی توان بست دل
طریقت همینست کاهل یقین نکوکار بودند و تقصیر بین
کسی گوی دولت زمیدان ربود که در بند آسایش خلق بود

شهاب الدّین ابوحفص عمر بن محمّد بن عبدالله بن محمّد بن عَمّویه ، برادر زادهٔ ابوالنّجیب عبدالقاهر بن عبدالله ، نسبش بابوبکر «خلیفهٔ اوّل» میرسد در اواخر رجب یا اوایل شعبان پانصد و سی و نه در سَهْرَوَرد «بفتح سین» قدم بعرصهٔ وجود نهاد و در غرّهٔ محرّم سال ششصد و سی و دو هجری در نود و دو سالگی در بغداد درگذشت فقیهی شافعی مذهب و شیخ الشّیوخ بغداد و اهل زهد و صلاح و در عبادت و ریاضت کوشا بود و بسیار حج میگزارد آئین طریقت از عمّ خویش ابوالنّجیب فرا گرفت و نیز بصحبت شیخ ابومحمد عبدالقادر بن ابوصالح گیلانی پیوست و جمعی کثیر از صوفیان آداب مجاهدت و تصفیهٔ باطن را ازوی آموختند و بدرجات عالی رسیدند از فقه و خلاف و ادب بهرهٔ وافر یافت و پادشاهان روزگار باو ارادت میورزیدند و حرمت نگاه میداشتند و یکبار برسالت دیوان خلافت بشرحی که در ترجمهٔ سیرهٔ جلال الدّین بقلم نگارنده مسطور است ، پیش سلطان محمد خوارزمشاه آمد شاعران در ستایش وی داد فصاحت و بلاغت داده‌اند خود نیز شعر میگفت:

تَصَرَّمَتْ وَحْشَةُ اللَّیالی وَاَقْبَلَتْ دَوْلَةُ الْوِصالِ
وَصارَ بِالْوَصْلِ لِی حَسوداً مَنْ کانَ فی هَجْرِهِ رَثی لِی

اندوه تنهائی شبهای فراق بسر آمد و پیوندگسست و نعمت دیدارروی‌نمود و آنکه در دوری شما برحالم رحمت میآورد و بروزم میگریست در هنگـام وصل برمن حسد برد وزوال این دولت رابآرزو خواست « کتاب عوارف المعارف» از آثاراوست.

۱۲۴۰ پیر دل آگاه وراهنمای طریقت شهاب‌الدّین درسفر دریا مـرا دو پند داد از عُجب وخودخواهی وخویشتن رابزرگ دیدن بگذر ودر مردم بنظر بد منگر وگویند که‌شیخ آنگاه که آیات عذاب اهل‌جهنّم را از مصحف کریم قرائت میکرد سخت گریان میگشت ومن‌دریافتم که یکشب از خوف جحیم بخواب نرفت وبامداد شنیدم که میگفت ای‌کاش دوزخ تنها از پیکر من میانباشت وبرای گناهکاران دیگـر جائی نداشت وهمه ازبلیّت عقاب خلاص مییافتند شخصی بستایش وی زبان‌گشود که تو آزاد مرددرطریق‌حق وحقیقت بجان‌کوشیدی

۱۲۴۵ وزحمت‌بسیارکشیدی ببین تا از سرهمت ورادی ویراچه‌نیکوپاسخ داد گفت مرا تابدین‌حدّ چه مدح سرائی خاموش‌باش ودم فروبند همانارجا واعتماد من باطف وافزون بخشی ایزدیکتاست چه بـر کوشش خویش خاطر استوارداشتن روانیست

احتمالی بعید میرود که بخفت درین مورد بمفهوم « باین سخن » مپرداز و آنرا واگذارباشد واگرچه باین معنی درسیاق پارسی مستعمل نیست‌جزاین توجیه‌دیگرنتوان کرد ــ طغرائی :

لَعَلّهُ اِنْ بَدا فَضْلی وَنَقْصُهُمْ   بِعَیْنِهِ نامَ عَنْهُمْ اَوْتَنَبَّهَ لی

شاید اگر فضل من و نقص دیگران بچشم روزگار آشکار شود زمانه بآنان نپردازد و پس از آنکه فراموشم کرد برمن دیده گشاید.

شیخ این سخنان برزبان می‌آورد وشرمسارانه سربزیر افگنده میگفت چه‌کار پسندیده بدست من برآمده است که شایستهٔ قبول حضرت احدّیت باشد وبران اعتماد توانم کرد شیوه ورسم طریقت همینست که حقیقت بنیان وصاحبان نفس مطمئنّه‌داشته و باکوشش بسیار در حسن عمل همواره خود را مقصّر وکاهل پنداشته‌اند آن درعرصهٔ حیات‌گوی سعادت زندکه خواستار آسایش مردم و طلبگار فراغت خاطر بندگان خدا باشد

حکایت

بزاریدوفتی زنی پیش‌شوی   که دیگر مخرنان ز بقّال کوی
ببازارگندم فروشان گرای   که این‌جو فروشیست‌گندم‌نمای
نه از مشتری کز زحام مگس   بیکهفته رویش ندیده‌ست کس
بدلداری آن مردصاحب نیاز   بزن گفت کای روشنائی بساز
بامّید ما کلبه اینجا گرفت   نه مردی بودنفع ازو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر   چواستادهٔ دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند خـــریدار دکّان بـــی رونقنـد

جوانمردا گر راست‌خواهی ولیست کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

زمانی زنی نزد جفت خویش فریاد وفغان برداشت که ازین پس از از خواربار فروش محلّه نان مخر

نویسندگان منتهی‌الأرَب .. و معیاراللّغه بقّال رابمعنی تره«سبزی»فروش آورده واراده معنی«غلّه فروش» راز آن عامیانه و نادرست شمرده و تصریح کرده‌اند که بدّال بمعنی بایع مأکولات میباشد و چون درصحّت ضبط این دو فرهنك کمتر شك میرود بایدگفت که یا فصحای پارسی زبان درلفظ ومعنی‌این‌لغت مانند بسیاری واژه‌های دیگرتصرّف کرده‌اند واگر چنین باشد نمیتوان آن را غلط پنداشت واگر سهو ناسخان کتاب باعث تغییر وتبدیل شده است حکم بصحّت آن جایز نیست و بهرحال مقصود شیخ خواربار فروشست نه سبزی فروش

برسته‌بازار گندم‌فروشان‌روی‌نه که‌این مرد گندم مینمایدوجومیفروشد دکان او از خریدار تهی ولی ازانبوهی مگس چنانست که دریکهفته نگریستن نیز چهرهٔ وی را نتوان دیدآن‌مرد درویش خوی بلطف‌و مهربانی پاسخ دادای نوردیده و فروغ سرای من مدارا پیش‌آر و سازگار باش که وی بسودای ما اینجا دکان‌گشود وشرط فتوّت نیست که بوی سودی نرسانیم درطریق‌آزادگان‌واحرارگام‌برداروتا ازپای در نیامدهٔ از دست رفتگان را دریاب‌گذشت وعاطفت‌راخوی

سازچه مرد راه‌حقیقت وسالك طریق‌معرفت مشتری دَ‌ّكهٔ كاسدوناروا ج
باشد اگر سخن درست‌میجوئی کرم‌شیوهٔ مهترآزاد مردان علی بن
ابی طالبست که ازرادی وسخا برتبهٔ ولایت مطلقه رسیده‌است.

حکایت

شنیدم که پیری براه حجـاز — بهر خُطْوَه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رودرطریق خدای — که خارمغیلان نکندی ز پـای
بآخر زوسواس‌خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کارخویش
بتلبیس ابلیس درچاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت‌حق نه‌دریافتی — غرورش سرازجاده بر تـافتی
یکی هاتف‌ازغیبش‌آوازداد — که ای نیکبخت مبارك نهـاد
مپندار اگر طاعتی کـردهٔ — که نزلی بدین حضرت آوردهٔ
باحسانی آسوده کردن دلـی — به از الف رَکعت بهرمنزلـی

گفته‌اند که یکی از ارباب سلوك د ـطریق کعبه بهر گـام دو رکعت
(محمول برمبالغه) نماز میگزارد وچنان درراه ایزد چالاك و شتابان
وگرم سیر بود که اگر خارمغیلان هم در قدمش میخلید از پـای
۱۲۶۰ ابر نمیآورد بپایان ازفریب شیطان که‌راهزن جمعیّت‌خاطرست اینگونه
عبادت بچشمش خوش‌نمود وبنیرنك‌وغلط نمائی اهریمن گمراه‌شد

وباخود میگفت صراط مستقیم نجات را خوبتر ازین نتوان پیمود و واگر توفیق خداوندی دست وی نمیگرفت همانا خود پسندی و عجب ازجادهٔ معرفت دورش میافگند ناگهان سروشی بگوش ضمیرش ندا درداد که هان ای خجسته اقبال فرخنده سرشت اگر فرمان خداوند بردهٔ تصوّر مکن که باستان احدیت تحفه وارمغانی عرضه داشتهٔ چه دلی بکرم بدست آوردن وازبند اندوه آزاد ساختن ازهزار رکعت درهر مرحله نماز کردن بهتر وبقبول ایزد نزدیکترست

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیزای مبارك در رزق زن

برو تا زخوانت نصیبی دهند — که فرزندکانت نظربر رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیّت روزه کرد

زن از ناامیدی سرانداخت پیش — همیگفت باخود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه آیا چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش بر آید زدست — به از صائم الدّهر دنیا پرست

مسلّم کسی را بود روزه داشت — که درماندهٔ را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری — زخود بازگیری وهم خود خوری

زن پاسبان شاه باجفت گفت ای شوی فرخنده برخیز ودرپی روزی بشتاب وبرو تا از سفرهٔ شهریار ترا بهرهٔ بخشند که اطفال خردسال تو منتظر قوت روزانه‌اند وی پاسخ داد امروز سفرهٔ احسان ملک گسترده وغذائی آماده نیست چه سلطان دوشینه قصد روزه فرمود زن که از تنگدستی وبینوائی خاطری مجروح داشت سر ازیأس بزیر افگنده باخود میگفت باآنکه روزه گشائی پادشاه جشن وسور کودکان ماست امراد وی ازین صیام چه باشد روزه‌خواری که بسخا واحسان از کار مستمندی گره گشاید از بخیلی که عمری روزه دارد وخواستهٔ دنیا را مسجود خویش پندارد بهترست روزه‌داری آنکس بدرگاه ایزد پذیرفته است که فقیری را طعام وخورش دهد اگرنه نیازی نیست که نخست رنج گرسنگی برخود هموار کنند و سپس شکم خویشتن انباشته سازند ودیگران رابی‌بهره دارند

حکایت

یکی را کرم بود و قوّت نبود | کفافش بقدر مروّت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همّت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چوسیلاب ریزان که‌در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجَرَم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت که ای خوب فرجام نیکو سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش وگر میگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندانی آمد که خیز وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشگ در بازدید از قفس قرارش نماند اندر آن یك نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را که حاضر کنی سیم یا مرد را

ببیچارگی راه زندان گرفت چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت برو پارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفت ای جلیس مبارك نفس نخوردم بحیلتگری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بندریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیامد بنزدیك رایم پسند من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل به از عالمی زندهٔ مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاك تن زنده دل گر بمیرد چه باك

کسی بطبع رادوبخشنده بودولی چون بیش ازقوت روزانه وباندازهٔ کرم خویش بدست نمیاورد چنانکه باید توان عطا وانفاق نداشت بارخدایا فرومایهٔ لئیم صاحب مال ونعمت ومردکریم فقیر و اندك بضاعت مباد چون سیلاب سردرنشیب که بربلندی نپاید آزاده خوی وصاحب طبع عالی آنچه بدست آرد نگاه ندارد (قراردرکف آزادگان نگیرد مال) وبمقصود خویش ازانفاق بیدریغ نرسد

گویند خواهندهٔ بهارون الرّشید گفت در بارهٔ خویشاوند خوداحسانی فرمای هارون پرسید قرابت تو بامن چیست پاسخ داد فرزندنیای بزرك تو آدمم هارون دستور داد تا پشیزی بوی دهند خواهنده از ناچیزی عطای خلیفه بشگفت آمد هارون گفت اگر بهر کس که مانند توخویشاوند نزدیك (!) من باشد چیزی دهم دورست که این پشیز نصیب توشود

آن مردرادافزون از آنچه داشت بمستحقان میبخشید وبناچار همیشه بفقر وفاقه میزیست نیازمندی کلمهٔ چندبوی نگاشت که ای فرخنده افبال پاك طینت چند درم بمن کرم کن که مدّتیست در حبس بسر میبرم هرچند بنزدیك آن جوانمرد مال وخواسته قیمت وبهائی نداشت امّا کیسه اش ازیك پول سیاه نیز تهی بود ازیرو بوام دهندگان آن زندانی پیغام داد که ای احرارخجسته نام چندگاهی دست از وی بدارید ودر طلب مال اصرارنورزید واگر بگریزد من خود ضامن و پایندان اویم آنگاه پیش محبوس رفت که یك نفس منشین و برخیز وچندانکه پای رفتارداری روی بفرارنه محبوس مانند گنجشگی

اسیرقفس چون‌راه خلاص گشوده یافت یکدم درنگ‌نکرد.

قَفَسْ درلغت عربی مصدروبمعنی مُردن ومحبس‌طیور قَفَصْ مختوم بصادست وفصحای پارسی زبان در املای‌این کلمه ومفهوم آن تصرّف کرده‌اند

وماننده باد بپویه شتافت نه چنانکه صرصر نیزغباروی تواند شکافت هماندم آن صاحب فتوّت راگرفتار ساختند وبوی تکلیف کردند که یا نقدینه را آماده ساز یامحبوس‌را بدست ماسپاروچون طایر از بند جسته را دیگر باربدام نتوان آورد بناچارآن‌مردکریم بحبس‌خویش رضا دادوگویند دیرگاهی درزندان روزگارگذاشت نه‌نامهٔ بشکایت نگاشت ونه‌ازکسی دادرسی ویاری خواست زمانی بسختی گذراند که روی آسایش وراحت ندید درین حال زاهدی بنزدیك‌وی‌آمد وگفت گمان هم نمیبرم که تو خواستهٔ خلق ربوده باشی چه روی دادکه بزندان افتادهٔ پاسخ دادکه ای‌همنشین‌صافی ضمیرمن‌بفریب ونیرنگ‌مال‌کسی رانبرده‌ام بلکه بیچارهٔ راازصدمت بند و زندان مجروح خاطر یافتم وبرای رهائی اوجزآنکه خود تن بزندان دهم راهی نبردم چه بنظرم خوش نیامدکه من آزاد باشم و دیگری در احبس بسرَبَرد باری آن رادمرددر محبس جان‌سپردونام نیك‌بهمراه بُرد وخوشا اوکه حیات جاودان یافت

سعدی :

زندهٔ جاوید ماند هرکه نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

یك‌تن روشنروان بخاك آرمیده از جهانی مردم که بصورت زنده واز حیات معنوی بی‌بهره‌اند بهترست‌زنده‌دل‌راهر گزخطر مرك حقیقی‌در پی نیست واگر بهلاك تن‌ازین جهان درگذرد چه باشد زیرا حیات باقی روان وی هرگز فنا نپذیرد

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه‌یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کُلَه دلو کرد آن پسندیده کیش — چوحبل‌اندران‌بست‌دستارخویش
بخدمت میان بست وبازو گشاد — سك ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حالِ مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن — وفا پیش گیر وکرم پیشه کن
کسی‌باسگی‌نیکوئی گم نکرد — کجاگم شود خیر با نیکمرد
کرم کن‌چنان کت‌بر آیدزدست — جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زربخش کردن زگنج — نباشدچو قیراطی از دسترنج
بردهر کسی باردر خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

شخصی در صحرائی دور ازآب وگیاه سگی‌را تشنه وخشك دهان دید دانست که جانور بیچاره ازعطش نیمجان ودرکارمردنست

بعضی گفته‌اند که بیابان بمعنی جاهای بی آب وحمل‌این کلمه برمعنی مفرد و

جمع آن بر بیابانها بستن از روی مسامحه است و این نظر ناصواب نمینماید.

آن فرخنده سرشت کلاه خودرا دلو (آوند آبکش) ودستاری راکه
برگردن آن پیچیده بودطناب ساخت کمرهمت برمیان بست ودست ۱۳۰۰
بخدمت برافراشت وآن سگ بیتاب را جرعهٔ چندآب نوشانیدفرستادهٔ
خداوند آگاهی دادکه ایزد یکتا معاصی وی راآمرزید هان ای
ستمگارژرف بنگر وخوی خویش رادیگرگون ساز وباخلق بمهربانی
گرای ورادی پیش آرآنکه باسگی خوبی کردزیان ندید وجزای کار
پسندیده بیافت وبطریق اولی احسان بانیکان واهل صلاح بی‌پاداش
خیرنماند چندانکه توانی بسخاکوش که آفریدگارهیچکس راازنعمت
قدرت برانفاق بی‌نصیب نگذاشته است بمبالغی هنگفت زرازخزانه
بخشیدن قدر خواستهٔ نا چیز از کدّیمین عطاکردن راندارد ۱۳۰۵

«قنطار» رابمبلغ هفتاد هزار دیناریایك پوست گاوپرازرزگفته ومعانی دیگر نیز برای آن ذکرکرده‌اند و«قیراط» بیست مثقال‌طلاست ودر این مورداز مقابلهٔ این دولفظ مال بسیار هنگفت وخواستهٔ بسیار اندك اراده‌میشود.

هرکس باندازهٔ نیروی خویش بار بردوش مینهد و پای ملخ برای مورچه سنگین مینماید. عطای کثیر ازدارایان ثروت بیشمار اندك وبخشش اندك از تنگدستان بی‌بضاعت بسیارست

***

تو باخلق سهلی کن ای نیکبخت — که فردانگیرد خدا برتو سخت

گـر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیـر
بآزار فرمان مده بـر رهـی — که باشد که افتد بفرماندهـی
چو تمکین وجاهت بود بر دوام — مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بیـن — نکارند در هیچ دل تخم کیـن
خداوند خرمن زیان میکنـد — که برخوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند — وزآن بار غم بردل این نهنـد
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

ای خوشبخت در امر حیات با مردم نرمخوئی کن ودشوار آنان را آسان ساز تا خداوند ترا بفردای رستخیز بشدّت عذاب دوچار نسازد دستیار از دست رفتگان اگر چندگاه نیز بی سروسامانست همیشه گرفتار سختی نماند مفرمای تا چاکرت راآسیب رسانند وشکنجه دهند شاید روزی وی حکمروا گردد وتو زیردست وی شوی چون برمسند عزّت واقبال جایگزین باشی بر درویش وعامّهٔ مردم ستم روا مدار زیرا تواند بود که بینوا مانند پیادهٔ که عرصهٔ شطرنج بپیماید ووزیر (فرزین) شود ناگهان بنوائی رسد وجاه ومقام یابد مرد عاقبت اندیش وپذیرای پند واندرز درهیچ سینه بذر دشمنی وتخم کینه نپاشد دارای خرمنی که باخوشه چین گرانجانی میکند وصاحب نعمتی که روی از نیازمند بر میتابد بغیر ضرر سودی نمیبرد وچگونه بیم ندارد که گردش جهان وقضای آسمان دولت وی رابآن فقیر دهد ودل اورا ازین اندوه

گرانبار کند بسا نیرومند بدرماندگی ازپای درآمد و بسیار ناتوان بمساعدت زمان وموافقت طالع ازسختی برهید خاطر کهتران رامیازار چه ممکنست خدای ناخواسته وقتی زیردست آنان شوی

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال بَرِ تند خوئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ براوزد بسر باری از طَیرَه بانگ
دل سائل ازجور اوخون گرفت سر ازغم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست مگرمی نترسد ز تلخیّ خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام براندش بخواری وزجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد عُطاردِ قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نهادش چو سیر نه بارش رها کرد ونه بارگیر
فشاندش قضا برسر ازفاقه خاک مشعبدصفت کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگرگونه گشت بر این ماجرا مدّتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد توانگر دل ودست وروشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه خواست که ازضعف جوعش قدم برنخاست

بفرمود صاحبنظر بنده را　　که خشنود کن مرد خواهنده را
چو نزدیك بردش زخوان بهرهٔ　　بر آورد بیخویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد بر خواجه باز　　عیان کرده اشگش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی　　که اشگت زجور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت　　براحوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم　　خداوند املاك و اسباب وسیم
چو کوتاه شد دستش از عزّ وناز　　کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست　　ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان　　که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آنروزم از در براند　　بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من　　فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری　　گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد　　بسا کار منعم زبر زیر شد

سائلی از بینوائی نزدیك مالداری بدخوی شکایت برد وچیزی خواست آن تاریك درون نه دیناری بوی بخشید و نه دانگی داد و نیز از روی سبکباری براو فریاد برآورد خواهنده را از بیداد وی دل بدرد آمد باندوه سربرداشت وگفت ای عجب آخر مرد صاحب ثروت چرا باید تند مزاج باشد مگر ازین بیم ندارد که خود روزی مشقّت نیاز و تلخی سؤال بیند وبناچار بنزدیك دیگران

دست در یوزه گشاید آن کوته‌اندیش دستور داد تاممملوکش سائل را با نهایت ذلّت وسختی از آستان خویش طرد کند چون آن توانگر بدرگاه منعم حقیقی سپاس نگزارد جهان چهرهٔ ناخوش بوی نمود ومال وجاه وی ناچیز گشت وتیر (دبیر آسمان) برنامه سعادتش رقم محو وخطّ بطلان کشید کارش از بدبختی ببرهنگی وعریانی انجامید وکالاها وستوران بار برش نماند حکم تقدیر خاك مذلّت برفرق وی
۱۳۲۵ ریخت وچون شعبده بازی که درنظرمردم چنان نماید که درست زر ازکیسه بیرون آورد وبراستی پشیزی ندارد ، کیسه ودستش از خواسته تهی ماند وسامان کار او زیروزبر شد چندگاهی بر این رویداد برآمد وممملوکش ازان جوانمردی صافی ضمیر گشت که بـا داشتن توانگری ظاهر استغنای نفس نیز داشت و بـدیدن بینوای پریشان روزگار چنان شادمان میگشت که مفلس بمال وخواسته خشنود شود شبانه مسکینی که از ناتوانی گرسنگی نمیتوانست گام بردارد بر درسرای اونوالهٔ طلبید

حافظ :

بر آستان میکده خون میخورم مـدام

روزیّ ما ز خوانِ قَدَر این نوالَه بود

۱۳۳۰ توانگر روشن بین بغلام فرمان داد که خواهشگررا بغذائی دریابد وخرسند سازد وچون مملوك رَسَدی از سفرهٔ طعام نزد وی آورد

بی اختیار فریادی کشید و بحالتی که اشگ روان برچهرهٔ وی ازسر خاطر وسوز درونش خبر میداد پریشان‌خاطر بخدمت خداوندخود بازگشت خواجهٔ فرّخ سرشت ازوسؤال کرد از بیداد که گریه میکنی پاسخ داد که برتباهروزی این پیرواژگون‌اخترسخت‌دلم آزرد زیرا من پیش‌ازین زرخریدوی بودم‌واوملك ومتاع ونقدینه‌داشت واکنون که جاه ومال وی پایدارنماندست‌بدر یوزه‌میگشاید خواجه‌دهان بخنده‌گشود وگفت بروی‌ستمی‌نرفته‌است‌چه‌سیر روزگاربرهیچکس بیداد روا نمیدارد این همان تاجر درشتخویست که از غرور خودخواهی باچرخ‌پهلو میزدومن‌همانکسم که‌آنروز مراازآستان‌خویش دوروگردش روزگار چون من بیچاره‌اش ساخت دیگرباره‌خداوند رانظر لطف برمن افتاد وسیرسپهر غبار ملال ازصفحهٔ خاطرم بسترد اگر یزدان بحکمت بالغه دربروی کسی ببندد بلطف وعنایت بابی دیگر بروی بازکند بسا تنگدست پس‌ازبی سازوبرگی بنوا رسیدوبسا صاحب نعمت که‌حال وی تباه‌گشت ودوچارفقروفاقه‌آمد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو   اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش   بده بر دانبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غلّه دید   که سرگشته هر گوشهٔ میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت   بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروّت نباشد که این مور ریش   پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار   که جمعیّت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد   که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کشست   که جان دارد و جان شیرین خوشست
مزن بر سر ناتوان دست زور   که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن   ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع   نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست   تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید   باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند   که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود   نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بدبینی از یار نیک نروید ز تخم بدی بـار نیک
چو بادوست دشتخوار گیری و تنگ نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
۱۳۶۰ وگرخواجه بادشمنان نیکخوست بسی برنیاید که گردند دوست

ابوبکر جعفربن یونس مشهور بشبلی ـ مالکی مذهب اصل وی از خراسان وزادگاه ومنشأ وی بغدادست از ارباب صلاح ودر آغاز والی دماوند(دُنْباوند) بود پس از آن در مجلس ابوالحسن محمّدبن اسمعیل سامَرّی معروف «بخیر نسّاج» متوفّی بسال ۳۲۲ توبه کرد وبمجاهده وریاضت پرداخت ـ وی در تعظیم شرع وادای وظایف طاعت وعبادت مبالغه مینمود ومصاحبت شیخ ابوالقاسم جُنَید بن محمد که اصل وی ازنهاوند وزادگاه ومنشأ وی عـراق و ببغدادی مشهور ودرسال ۲۹۷ درگذشته است ودیگر صلحای عصررا دریافت وفات وی در هشتاد وهفت سالگی درسنه (۳۳۴) دربغداد اتّفاق افتاد وی سخنانی شورانگیز وشیرین ودلنشین دارد ازوست»

عَلَی بُعْدِكَ لَایَصْبِرُ مَنْ عَادَتُهُ الْقُرْبُ
وَلَا یَقْوَی عَلَی هَجْرِ ...كَ مَنْ تَیَّمَهُ الْحُبُّ
فَاِنْ لَمْ تَرَكَ الْعَیْنُ فَقَدْ یُبْصِرُكَ الْقَلْبُ

ومن در ترجمهٔ تقریبی آن گفته‌ام :

عاشقی کورا بوصل خویش خوگر ساختی
خود بگو تابی توچون بشکیبد ای آرام جان
تاب هجرانت نیارد آنکه شد شیدای عشق

چون دلی سر گشته ازغم باتنی دور از روان
لیك ازین شادم که گر چشمم برویت ننگریست
گاهگاهی دل ترا میبیند از مردم نهـان

اگر سعید وفرخنده طالع باشی یك رسم وراه رادان رابگوش هوش بینوشی ومردوار درطریق آنان گام برداری شبلی از دکان گندم فروش انبان گندم گندم رابر پشت نهاد وبروستا برد وچون نگریست مورچهٔ در انبان دید
۱۳۴۵ که سرگردان بهرسوی میشتافت ازبس برحال آن مورچه رقت آورد شبانگاه خواب بچشمش نرفت وبامداد بجای خویش بازش گردانید وبا خود گفت از آئین جوانمردی دورست که این ناتوان را از محلّ خویش دورسازم خاطر آشفتگان را مجموع ساز تا گردش دوران جمعیت خاطر ترا دوچار تفرقه نکند فردوسی پاك سرشت ووالانژاد (نژاد) که
۱۳۶۰ خداوندخاك وی راباباران مغفرت سیراب گرداناد چه نیکو گفت بموری که دانهٔ میبرد آسیب مرسان زیرااونیز از نعمت حیات بهره وروجان برای هرموجود شیرین ودلپذیرست برناتوان دست ستم وجور مگشای زیرا تواند بود که روزی مانند مور در پایش افتی وسرعجز برخاك قدمش سائی بیاد هنگام بیچارگی باش واکنون که دستت میرسد خاطر درماندگان رابنواز وشادمان ساز شمع (فارسی متروك آن-شماله) بروز پروانه رحمت نیاورد بنگر که شب هنگام چگونه درانجمن گداخت واز دیدهٔ خود چکید پندارم بسیار مردمند که در برابر تو ضعیف وعاجزند باری دستی بالای دست تونیز هست بجود وسخاکوش که
۱۳۵۵ آدمیان را ببخشش پای بست محبّت توان ساخت وددان را بزنجیر شاید بست دشمن را بانواع لطف ومهربانی درکمند آور که این بنـد

رابشمشیر تیز نیز نتوان گسست چون خصم از تو کرم واحسان مشاهده کند از ناپاك نهادی و کینه توزی چشم بپوشد ببدرفتاری مگرای که ازدوست نزدیك وستوده خوی نیز بدبینی چه ازبذر بد کاشتن امید میوهٔ خوش برداشتن نباید داشت وآنگاه که بایار خویش سختگیری کنی ودر تنگنایش افکنی نمیخواهد که رنگ ترا بیند و بچهره‌ات نظر گشاید واگر سرورومهتر قوم بامخالفان خوشخوئی پیش گیرد دیری نگذرد که بیگانگان هم محب وهواداروی شوند

حکایت

بِرِه بریکی پیشم آمد جوان — بتگ در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست وبند — که میآرد اندر پیت گوسفند

سبك، طوق وزنجیرازو باز کرد — چپ وراست پوئیدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید — که جو خورده بود از کف مردو خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دیدو گفت ای خداوندرای

نه این ریسمان میبرد با منش — که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیده‌ست پیل دمان — نیارد همی حمله برپیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز — که مالدزبان برپنیرش دوروز

دراثنای طریق برنائی دیدم که برپی وی گوسفندی تازان میشتافت

باو گفتم طناب گوسفند را در قفای تو میکشاند وی انکار این سخن رابچابکی گردن بند ورشته از گوسفند بگشود وخود باینسو و آنسوی شد وباز بهرطرف که میرفت حیوان نیز درعقبش میدویدچه از دست او جو وسبزه خورده بود

«واوِ خوید» معدوله است ودراینجا بتلفظ در نمی‌آید

عمارهٔ مروزی :

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید

چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید

۱۳۶۵ وچون از آن بازی وسرگرمی بپرداخت مرا مخاطب ساخت وگفت ای صاحب خردبنگر که این رشته نیست که اورا برپی من میاوردبلکه پالهنگ احسان وکمند محبّت بسوی منش میراند فیل زورمند و مهیب بمحبّتی که از پیلبان نگرددبروی آهنگ نکند ای پسندیده خوی بابدان هم بنیکی گرای زیرا سگ درنده نیزچون نان توخوردحق احسان نگاهدارد ودندان تیزیوز برآنکه روزی دوبر پنیرش زبان زند،کند وناکارگر باشد

حکایت

۱۳۷۰ یکی روبهی دید بی دست و پای — فروماند در لطف صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد — بدین دست وپای از کجامیخورد

درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتّفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی رساند زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند ازضعیفی و هوش	زدیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درّنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست	گر افتد چو روبه سگ ازوی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فَضْله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان	مخنّث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر	نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بران بنده بخشایشست	که خلق ازوجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست	که دون همّتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای	که نیکی رساند بخلق خدای

کسی روباهی دید که دست وپا نداشت درقدرت آفرینش یزدان

متحیّر گشت که این بیدست وپای از کجا طعمه بدست میآورد وچگونه زنده میماند آن فقیر ناتوان وبی سروسامان درین اندیشه بود که ناگاه هژبری شغالی بچنگال رسید وآن صید بیچاره راطعمهٔ خود ساخت وبقیهٔ لاشه‌اش رابرجای نهادوروباه بدان شکم انباشت روز دیگر نیز چنین روی داد که خداوند رزّاق روزی آن حیوان ضعیف رارسانید اعتقاد بقدرت حق دیدهٔ ضمیرآن درویش‌رافروغ بخشید وبرفت وبفضل باری اعتماد کرده باخودگفت بعدازین‌مانند موربگوشهٔ نشینم که روزی راخداوند رساند وپیل‌نیز بنیروی خود روزی نیابد چندی سرازگریبان بر نیاورد وبدین سوداکه ایزد یکتا از خزانهٔ غیب روزی بوی رساند بتلاش معاش برنخاست یار واغیار غم وی نداشتند وبتعهّد حالش نپرداختندگوشت پیکرش فروریخت واز نحیفی مانند چنگ رگ وپوست واستخوانی برتنش بیش‌نماند چون ازضعف وگرسنگی ناشکیب وبی تاب‌وتوان شدازدیوارمسجد آواز هاتفی‌شنیدکه بوی میگوید ای تنبل برو و چون شیر درنده میتوانی بود مانند روباه دست وپای ازکارفرومانده مباش و در آن کوش که چیزی از تو ماند تا دیگران بخورند نه آنکه بنیمخورد دیگران قناعت‌کنی آنکه رامانند شیرگردنی ستبروتنی زورمندست اگر خود رابگوشهٔ افگند واز جای برنخیزد سگ براو ترجیح دارد خود بتهیّهٔ وجه معاش همت‌گمار واز آنچه حاصل کنی بخور و با دیگران درمیان گذار- تاساغرت‌پرست بنوشان‌ونوش کن- وچشم‌براه بازماندهٔ غذای این وآن مباش تا ممکنست روزی خودرا بکدّیمین خویش آماده ساز وبدان که کوششت بی‌سود نماندودرمیزان عدل

الهی در کفّهٔ اعمال حسنهٔ تو سنجیده آید بشیوهٔ ارباب فتوّت خود زحمت برو دیگران را آسوده خاطر ساز چه نامرد حاصل سعی و دسترنج دیگران را میرباید ایزد آن بنده را آمرزد که مردم از نعمت وجودش در فراغ و رفاه بسر برند آنکه سری بامغز و دلی درست اندیش دارد بجود وسخا پردازد و فرومایهٔ پست نهاد پوستی بیمغز و صورتی بیمعنی بیش نیست هر که بآفریدگان ایزد احسان کند در دنیا و آخرت نیکروزی وسعادت یابد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوك صحرانورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و روی هریك ببوسید و دست — بتمکین و عزّت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بیمروّت چو بی بر درخت

بلطف و سخن گرم رَو مرد بود — ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

جوانی که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن رَبع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق بـــرده‌انـــد نه شب‌زنده دارانِ دل‌مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتـــار دل مرده وچشم شب زنده دار

کرامت‌جوانمردی‌و‌نان‌دهیست مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت‌کسی‌بینـــی اندر بهشت که‌معنی‌طلب کردو‌دعوی‌بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست دم‌بی‌قدم تکیه گاهیست سست

۱۳۹۰ گفتند مردی پاك سرشت وصافی ضمیر اهل معرفت وسالك‌طریق حقیقت درجاهای دورتك روم مقیمست‌من وچند درویش‌نیکروش وجهان پیما بعزم ملاقات وی روان شدیم چون ما رابدید بردست‌و سروچشم مابوسه زد بخدمت برخاست وباحترام‌نشاند ونشست أو را توانگر وصاحب ثروت ومزرعه ودارای خدمتگار‌واسباب‌وامتعه‌یافتم ولی‌ماننددرخت‌بی‌میوه ازجودوسخا که‌شرط فتوّتست‌بی بهره‌اش دیدم

«شاگرد» بمعنی زرخرید وچاکر و خدمتگار

فردوسی :

ببازارگان گفت تا زندهٔ چنان دان که شاگرد رابندهٔ

انوری:

شاگردکی که دارم برپی همیدوید گفتم که خیرهست‌مراگفت‌بازدار

و «شاکِر» وشاکِریّ» درعربی بمعنی مزدور وخادم معرّب «چاکر»ست وگویا شاگرد باصطلاح امروزه «متعلّم‌از محضر استاد» از همین لفظ چاکر گرفته شده باشد باعتبار اینکه رسول(ص) گفت:

مَنْ عَلَّمَ رَجُلاً حَرْفاً صَیَّرَه عَبْداً

«کسی که بمردی یك حرف بیاموزد او را زرخرید خود ساخته است»

عربی پرسید:

اَیَجُوزُ اَنْ یَبِیعَهُ «آیا رواست اورا بفروشد» پیغمبر (ص) درجواب فرمود:

لاٰبَلْ یَأْمُرُهُ وَیَنْهاهُ «نه بلکه بوی فرمان دهد واورا بازدارد»

۱۳۹۵ درمحبّت نمائی ونیکو سخنی سخت گرم ولی مطبخش که در آن طعام نمیپختند، بسیار سرد بود وی شبانگاه از سبحان‌الله ولااِلهَ الاّالله گفتن آرام وخواب نداشت وما رااز گرسنگی دیده نمیغنود بامدادان بخدمت قیام کرد ودربگشود وهمان مهربانی واحوال پرسی را از سر گرفت جوانی لطیف طبع وخوشگوی ازهمراهان مادران منزل بخداوند سرای گفت مرابوسه بتصحیف ده که نیازمند را توشه از بوسه بهترست

«تصحیف» آنست که در سخن لفظهائی آورند که بتصرّف درحرکات ونقطهٔ آن معنی تغییر پذیرد چنانکه مصحّف بوسه «توشه» میشود واین بیت شاعر

بتازیّ و دریّ و قلب وتصحیف ز روی یـار خواهم ضدّ غربی

لُغَز بشمارمیآید «ضدّ» غربی «شرقی» ومصحّف آن «شَرَفی» و مقلوب «شرفی» بطریق قلب بعض «شریف»

خاقانی:

جَنّت رقمی زرتبت اوست تبّت اثری ز تربت اوست

ودر «رتبت» و «تـربت» صنعت قلب بعضست و پـارسی شریف «راد» و مصحّف آن «زاد» وفارسی زاد «توشه» ومصحّف توشه «بوسه» میشود و گوئی شاعر جرأت اظهار مطلوب خویش بمعشوق نداشته وبدینگونه نامفهوم بیان کرده است

بخدمت نمائی کفش مرا پیش پای من جفت مکن بمن طعام وخوردنی بخش وپای افزار برسرم بکوب آنان که شب بعبادت بیدار مانند و از عالم معنی بیخبر ومرده دل باشند کاری نکرده‌اند بلکه آنان راد-
۱۴۰۰ مرد و اهل فتوّتند که ببخشش وترجیح دیگران برخویش گوی نیکنامی ازعرصهٔ هستی ربوده‌اند ازنگهبان وپاسدار تاتاری جز این مشاهده نکرده‌ام که باشب زنده‌داری ازحیات روان وروشنی چشم جان بی بهره است بزرگی بکرم وایثار وروزی‌دهی وگفتارهای بی‌فایده دهل میان تهیست بروز رستخیز دربهشت بروی آن گشایند که خواهان
۱۴۱۰ حقیقت باشد ولاف نزند دعوی رابابرهان معنی وشاهدعمل میتوان ثابت کرد وبرگفتار بی کردار وگزافه گوئی اعتماد نتوان داشت چه خواهان تکیه‌گاهی نا استوارست

حکایت

شنیدم در ایّام حاتم که بود ... بحیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ... که بربرق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه‌ودشت ... تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد ... که باداز پیش بازماندی چو گرد
زاوصاف حاتم بهرمرز و بوم ... بگفتند و برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست ... چو اسبش بجولان وناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی برآب ... که بالای سیرش نپرّد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه ... که دعوی خجالت بود بی گواه
من ازحاتم آن اسب تازی نژاد ... بخواهم گر او مکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست ... وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند و عالم بطی ... روان کرد وده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود ... براسود چون تشنه برزنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت ... بدامن گهر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و وروز دگر ... بگفت آنچه‌دانست صاحب‌خبر
که ای بهره ور مردم نیکنام ... چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار گردون شتاب ... ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم ازهول باران و سیل نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود جز او بر در بارگاهم نبود
مروّت ندیدم در آئین خویش که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباش
۱۴۲۵ کسان رادرم‌دادو تشریف‌واسب طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمردطی هزار آفرین گفت بر طبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو ازین خوبتر ماجرائی شنو

۱۴۰۵ شنیده‌ام که بروزگار حاتم دربارهٔ بندِ وی اسبی راهوار وچون دود تندرو بود

انوری :

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

اسبی سیاه‌گون وشبرنگ مانند باد وزان شتابان که شیهه‌اش غریو تندر مینمود و برآذرخش سبقت میجُست وبهنگام تگ‌وتاز همتای ابر بیابان گذر برکوه ودشت از خوی شبنم میافشاند و مثل سیل «توجَبَه» خروشان عرصهٔ هامون در مینوشت و بادْ غبار آسا از او عقب میافتاد اوصاف حاتم در هر ملك وناحیت یاد میشد وبعضی از آنرا بسمع پادشاه روم رساندند وگفتند براد مردی وبخشش نظیر او
۱۴۱۰ نتوان یافت ومرکبی نیز درتند پوئی وراهواری بگَردِ اسب وی نمیرسد

مبالغۀ انوری درسرعت سیر اسب بی‌نظیراست .

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی
بعالمیت رساند که اندران فرداست

بارۀ گیتی نورد که امروز بپویه‌اش آوری ترابجهانی میبرد که هم در این روز ترا بفردای هنوز نیامده میرساند وسیر او برگردش زمان پیشی میگیرد ودر حال مرحلۀاستقبال رامی‌پیماید .

چون برروی صحرا وبیابان رود مانند سفینه بر دریا بشتاب‌راه‌نوردد وچون آهنگ اوج گیرد عقاب نیز برفرازش طیران نتواند

خاقانی :

آن بطحابین برنگ دریا　　　وان ناقه رونده زورق آسا

افسرده که دیدبحرمطلق　　　برخشک روان که دیدزورق

سلطان بوزیر دانشمند فرمود لاف بگزاف وادّعای بی‌شاهدوبرهان درست نیست ومایۀ شرمساریست من‌ازحاتم آن اسب‌عربی اصیل‌را میطلبم اگر جوانمردانه بمنش بخشید یقین میکنم که از بزرگواری ومهتری بهره دارد واگر نپذیرد شهرت جودوی خروش دهل میان خالی را ماند آنگاه فرستادۀ داناوهنرور باده‌تن بطَیء روانه ساخت
۱۴۱۵ رسول باهمراهان‌بسرای حاتم‌رسید وچون خشگ لبی‌که برودی بزرگ رسد وتشنۀ‌که از کنار فرات براساید چهره راحت دید و از رنج سفر رهائی یافت‌میزبان خوانی‌گسترد وطعامی ازگوشت‌اسب آماده ساخت وبرمهمانان دامان گوهر وقبضه قبضه زر نثار

کرد شبانگاه را همانجا بسر آوردند وچون روز برآمد رسول پیغام بگزارد ومقصود عرضه داشت حاتم مدهوش‌وار و آشفته حال دست بدندان افسوس گزید که ای خوشبخت نام آور چرا زودتر مطلوب خویش درمیان ننهادی که دیشب آن بادپیمای آسمان مسیر را برای شما بریان ساختم زیرا دریافتم که ازنهیب باران وترس سیل رفتن بمرتع اسبان ممکن نمینماید وجز آنکه آن اسب را که نزدیك سرایم بود بکشم وغذائی فراهم آورم گریز وچارهٔ نداشتم وبآئین من شرط فتوّت ورسم مروّت نبود که مهمانان گرسنه خسبد وازرنج جوع آزار بیند باید صیت جوانمردی من درآفاق مذکور ومعروف گردد واگر اسب مشهور نباشد باك نیست وچه باشد باری بآنان خواسته ومرکب وخلعت بخشید وخوی پسندیده بکوشش وکسب بدست نیاید بلکه خِلقی ودرسرشت و نهاد آدمیست چون شهریار روم ازین ماجرا آگاه شد برطبع وخوی حاتم بسی آفرین ودرود خواند ازحاتم تنها باین داستان بس مکن تا دربزرگواری وی رویدادی ازین شگرف تر بگوشت رسانم

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بوده‌ست فرماندهی در یمن
زنام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او راسحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو برسرش
که چند از مقالات آن باد سنج / که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایّام من / نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش / کزو بوی اُنسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان / بَرِ خویش بردان شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست و پای / که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمّی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان ••• چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش ••• که‌دانم جوانمرد راپرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگـر ••• که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته ست ••• ندانم چه کین درمیان‌خاسته‌ست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست ••• همین‌چشم‌دارم زلطف‌تودوست
بخندید برنـا که حـاتم منـم ••• سراینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید ••• گزندت رسد یاشوی نا امیـد
چو حاتم بآزادگی سر نهـاد ••• جوان‌را برآمدخروش‌از نهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست ••• گهش‌دیده‌بوسیدو گه پای‌ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد ••• چو بیچارگان دست‌بر کش‌نهاد
که من گرگلی بروجودت زنـم ••• بنزدیك مردان نه مردم زنـم
دو چشمش ببوسیدو در بر گرفت ••• وزانجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد ••• بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبـر ••• چرا سر نبستی بفتراك بـر
مگربر تو نام آوری حمله کرد ••• نیاوردی از ضعف تاب نبـرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ••• ملك را ثنا گفت وتمکین نهـاد
که دریافتم حاتم نـامجوی ••• هنرمند وخوش منظر وخوبروی
نکو رای و صاحب خرد دیدمش ••• بمردانگی فوق حد دیـدمش
مرا بار لطفش دو تاکرد پشت ••• بشمشیر احسان وفضلم‌بکشت
بگفت آنچه دید از کَرَمهای وی ••• شهنشه ثنا گفت بر آل طـی
فـرستاده را داد مهـری درم ••• که مهرست‌برنام حاتم کـرم
مر او راسزد گر گواهی دهنـد ••• که معنی و آوازه‌اش همرهند

بیاد ندارم که این داستان را از که شنیدم حکمروائی دریمن میزیست
که در کثرت سخا وخزائن مال عطاکردن مانند نداشت و بدین
سبب از مشهوران بجودگوی برده وبر آنان سبقت گرفته بودومیسزید
که اورا ابربخشش خوانند زیرا دست وی باران آسادرم نثارمیکرد
وهر کس نزد وی اسم حاتم برزبان میراندگوئی ازتاب خشم آتشش
برسر میدوید وخونش بجوش میآمدکه تاکی ازان باطل اندیش خود
خواه که نه پادشاه کشوریست ونه کسی سربرخط فرمانش مینهد ونه
خزائن آگنده دارد سخن میگوئید وقتی بزمی شاهانه بیاراست و
ودرآن جشن جمعی را بنوا رساند ودلجوئی کردوبنواخت

استاد «چنگ» را بمناسبت اینکه ازآلات طربست آورده و از «نواختن» معنی دلجوئی کردن و بنوارساندن اراده کرد است امّا «چنگ نواختن» غیر از «نواختن» بنحو اطلاق و تشابهی لفظی درکارست . همین استادفرماید :

همچو چنگم سر تسلیم و اطاعت در پیش
تو بهرضرب که خواهی بزن و بنوازم
این مطرب ما نیك نمیداند زد
زینجاش برون برید و نیکش بزنید

بهر حال اهل ادب استعمال لفظ را دراکثر از معنی واحد بقرینهٔ وجه شَبَهْ «درمشبّه و مشبّهٌ به» بخلاف بعضی از علمای اصول جایز میدانند شاعرگوید:

پیوسته کسی خوش نبود درعالم جز ابروی یارمن که پیوسته‌خوشست

دران حال یکی نام حاتم برزبـان راند و دیگری بستایش پرداخت پادشاه‌باخود گفت تاحاتم بروزگارمن‌زنده باشد کسی‌مرا برادی‌وکرم یاد نکند وحسد وبدخواهی وی رابانديشهٔ انتقام وکینه‌توزی افگند وشخصی رابفرمود تاحاتم رابهلاك رساند آن فتنه اندیش راه قبیلهٔ طی درپیش گرفت ودرپی قتل رادمرد برخاست‌وازپای ننشست‌در اثنای طریق‌جوانی نیلک دیدار وزیرك وخوش سخن‌که آثار انس در سیمایش پدیدار بود وبوی خوش آشنائی‌ازاو بمشام‌جان‌میرسید باستقبالش بشتافت وآن شب وی را بضیافت خواند و جوانمردی نمود وتیمار میهمان بداشت ومعذرت طلبید وبلطف واحسان دل بدخواه خویش رانیك بدست آورد ونزدیك صبح دست وپای وی ببوسید ودرخواست که روزی چند نزدوی‌اقامت گزیند مأمورقتل حاتم گفت اینجا درنگ نتوانم کرد که کاری بزرگ درپیشست‌حاتم پاسخ داد که اگر مطلوب‌خویش رابامن بگوئی مانندوستان‌یکدل از روی جان درانجام آن‌سعی وتلاش کنم گفت ای جوانمرد گفتار من بشنو که ارباب مروّت را رازدار میشمارم آیا درین ناحیت‌حاتم راکه مردی خوب منظر وخجسته خویست میشناسی آگاه نیستم‌چه دشمنی روی داده است که پادشاه یمن سراو را خواسته است از محبّت چون تو دوستی همان‌انتظاردارم که مرا باقامتگاه‌وی‌هدایت

کنی آن بَرنا خندیده گفت حاتم منم هم‌اکنون سر بشمشیر از پیکرم دور سازمبادا که اگردرنگ ورزی وآفتاب براید چون کسان من‌مرا بدست توکشته ببینند ترابجان آسیب رسانند واگرنیز بیایند و دست بخون من نیالوده باشی فرصت فائت‌شود وبرقتل من‌ومراد خویش پیروز نتوانی گشت چون حاتم رادمردانه سربرزمین نهاد وخود را بخصم تسلیم کرد آن بَرنا از شور درون فریادبرآورد وچهره‌برخاك سود وبرخاسته برچشم ودست وپای حاتم بوسه زد تیغ وتیردان بیفگند و بنده وار دست برسینه‌نهاده گفت‌اگر من ترا بیرتاب کردن یك گل نیز رنجه دارم درمذهب اهل‌فتوّت زن صفتی‌ازمردانگی بی‌بهره‌ام دیگربارنیزچشم حاتم ببوسیدودرآغوشش کشید واز انجایگاه بیمن روی نهاد پادشاه از پیشانی وی خواندکه مهمّی انجام نداده است وفرمود دهان پیش‌آی وبگوکه چه آگاهی داری‌وچه‌اتفاق افتاد که سرحاتم‌رابر فتراك «سَموت»تونمیبینم مگربرتودلیری‌مردافگن بتاخت‌که بناتوانی نیروی پیکارش نداشتی‌وزبون وازگریزناگزیرت ساخت آن جوانمرد چست وچالاك سربرخاك نهاد و شرط حرمت بجای آورده بستایش پادشاه زبان‌گشادوگفت که حاتم بلندآوازه‌را پاکیزه‌روی وخوش دیدارریافتم وعاقل و صاحبنظر و برادمردی

«جَعْبَه» درعربی تنها بمعنی ترکشست

بکمالش دیدم مرا از گرانباری کرَمش پشت خم گرفت و گوئی بتیغ لطف واحسان مرابکشت ومانند مردهٔ بی تاب و توان ساخت سپس هرچه از کرم وبزرگواری حاتم مشاهده کرده بودبگفت وپادشاه بستایش حاتم زبان گشود ورسول راکیسهٔ سربمهر درم بخشید

فتوحی در خطاب بحکیم انوری:

از پس آنکه ز انعام جلال‌الوزرا بتو هرسال رَسَد مهری‌پانصدگانی

وفرمود نامهٔ سخا وفتوّت‌بنام حاتم‌مختومست تنها ببزرگی‌ورادی آن شهادت توان دادکه حسن صیت باکردار وی مطابق و شهرتش صادق باشد

«حاتم طائی»حاتِم‌بروزن‌ومعنی‌حاکم وطائی«منسوب بِطیئ..یکی‌ازاجدادوی بن عبدالله بن سعدبن حَشْرَج بن امری‌ألقَیس بـن عدی‌بن‌اخزم ...» کینهٔ وی ابو سَفّانَه وابو عدیّ‌بمناسبت اسم دختر وپسرش که بسخا و کرم‌معروفند و هردو زمان پیغمبر را دریافته و اسلام آوردند ، میباشد وی از شجاعان و کریمان وشعرای معروف ومفلق عصرجاهلیّت واز وی دیوانی‌بیادگار مانده مادرش عتبه بنت عفیف زنی بخشنده واز فصاحت وبلاغت‌بهره‌مند بود و رسول اکرم (ص) دربارهٔ دختر حاتم فرمود :

وِانَّ اَباهاکانَ‌یُحِبُّ مَکارِمَ‌الأَخْلاقِ‌واللهُ یُحِبُّ‌مکارِمَ‌الأَخْلاق

وی بسال ششصد و پنج مسیحی در گذشت از اوست

اذا کان بعض المال رباً لأهله فانی بحمد الله مالی معبّد

اذا ما البخیل الخبّ اخمد ناره اقول لمن یصلی بناری اوقدوا

کذاك امور الناس راض دنیة وسام الی فرع العلی متورد

اگر اندکی خواسته نیز مالك و مخدوم فرومایگان و خداوندگار آنان باشد شکر خدا را که همانا مال بندهٔ من و در پیش چشمم چاکری خوار و بیمقدار است آنگاه که بخیل زُفت از بیم رسیدن میهمان آتش خود را خاموش میکند من بآنکه آتش مرا روشن میکند میگویم برافروزید کارهای مردم چنین است برخی از آنان بطبع پست نهادند و بدئانت و لئیمی تن درداده و خشنودند و برخی دیگر بلند نظرند باوج رفعت میگرایند و از همه پیشی میگیرند. معمول کریمان عرب بوده است که برجائی بلند آتشی که آنرا نار القری مینامیده اند روشن میکرده اند تا رهگذران درمانده دریابند که افروزندهٔ آتش پذیرائی مهمان را آماده است داستان دختر حاتم که باسارت نزد پیغمبر (ص) آورده بودند و رسول آزادش فرمود و روایت قیصر روم که اسب راهوار حاتم را خواسته بود «بااختلاف» واحوال واشعار حاتم در کتاب نفیس «شعراء النصرانیة» طبع سنهٔ هزار و نهصد و بیست مسیحی در بیروت مندرجست

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول   نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر   گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین   که ناپاك بودند وناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتمم   بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم   که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای   گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ   که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن   مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند   بتنها و یارانم اندر کمند
همیگفت و گریان براحوال طی   بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم را از عطا   که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

۱۴۶۵ گویند که بروزگار پیغمبر قبیلهٔ بنی طی فرمان اسلام را نپذیرفتند وسر باطاعت فرود نیاوردند رسول (ص) «مژده رسان نعیم بهشت و

بیم دهنده از آتش دوزخ» سپاهی روانه داشت وجمعی از آنان را گرفتار ساختند و بفرمود تا آن تباه نهادان ناستوده کیش را بهلاك رسانند دران میان زنی گفت من دختر حاتمم عفومرا ازین داور مشهور بعدل وانصاف درخواهید وبگوئید دربارهٔ من جوانمردی روادارد زیرا پدروسرور من نیزاهل فتوت وکرم پیشه بوده است بامرفرستادهٔ ستوده خوی ایزد بند وزنجیر از او برگرفتند ودرکارآن بودند که دربقیّت آن طایفه تیغ نهند وسیل خون روان سازند آن پردگی در برابر دژخیم خروش وناله برآورد که مرانیزچون دیگران سر ازتن برگیر چه آئین مروّت نیست که من بتنها ازگرفتاری رهائی یابم و دوستانم اسیر ودستگیر باشند وروی خلاص نبینند این سخن میگفت وبرحال قبیلهٔ خویش اشک می افشاند وچون حضرت نبوّت صوت وی بشنید جان آن طایفه ببخشید وفرمود ازچنان سلف چنین خلف باید وپاکزاد جز براه پاکان نگراید

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او درخور حاجت خویش خواست جوانمردی آل حاتم کجاست

مردی پیر از اقامتگاه حاتم ده مثقال قند سپید (قند مکرّر) خواست از گویندهٔ داستان شنیدم که «حاتم» کیسهٔ (یك عدل) شکر برای او روانه ساخت پردگی حاتم از سراپرده گفت این چه کارست آن سالخورده بیش از ده درم قند نیاز نداشت رادمرد مشهور طی را این سخن بگوش آمد و خندان پاسخ داد که ای دل افروز جان آرام اگر خواهنده باندازهٔ حاجت خویش طلبید فتوّت ورادی حاتم که باید بیش از سؤال عطا بخشد کجا رفته است

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر — بدوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال

رعیّت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز از این خاك فرخنده بوم — زعدلت بر اقلیم یونان وروم

۱۴۸۵ چو حاتم اگر نیستی نام وی — نبردی کس اندرجهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا مانَد و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلّف بر مرد درویش نیست — وصیّت همین یك سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن — زتو خیر مانَد زسعدی سخن

گردش گیتی برادمردی وفتوّت همانند حاتم نیاورد جز ابوبکر بن سعد که همّت بلند وی راه خواهش رابندد و دست بخشش بر دهان پرسش گذارد وخواهنده زبان بسؤال بازنکرده وی دست بعطا گشاید ای پادشاه (التفات ازغیبت بخطاب) که ملجأ و پناهگاه مردمی از خداوند خواهم که پیوسته خاطرت راازاندوه دور وملك اسلام را

بسعی وکوشش تو معمور دارد این‌سرزمین ومرزوبوم خجسته‌ازداد ورزی تو بریونان وروم وهر خطّهٔ دیگر مباهات وفخر میکند اگر حاتم چنان‌نبود که میگفتند وحسن صیتِ وی ازحقیقت‌بهره‌نداشت هیچ کس‌نام‌اورا برزبان نمیراند یایاداوبگذشت‌زمان فراموش‌میگشت ازان مرد مشهور درکتابها وکارنامه‌ها ذکر جمیل برجای مانده است امّا ازتوهم ستایش پایدار ماند وهم پاداش نیك آنجهانی خواهی داشت زیرا حاتم از جود وسخا بلندآوازگی میخواست و سعی و کوشش تو در طلب رضای ایزدست صوفی صافی ضمیرکه دلش با زبان‌یکیست هرگز طریق ریا وخوش‌آمد نپوید وبوصیّت‌همین‌یك گفتار گوید که چندانکه توانی بنیکی کوش‌که از توآثار خیر و مبرّات وازسعدی سخن‌حکیمانه برصفحهٔ روزگاربیادگارماند

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون دردل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غُصّه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست ازز بانش نه‌دوست نه‌سلطان که این‌بوم‌و برزان‌اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت درآن‌حال منکر براوبر گذشت

شنید این سخنهای دور ازصواب نه صبر شنیدن نـه روی جواب
ملك شرمگین در خَشم بنگریست که سودای این برمن از بهرچیست
یکی گفت شاها بتیغش بـزن ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالـی محـل خودش در بلا دید وخر دروحل
ببخشود بـر حال مسکین مرد فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قباپـوستین چه نیکو بودمهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش عجب رستی ازقتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خـویش وی انعام فرمود درخوردخویش
بدی را بدی سهل باشد جـزا اگـر مـردی اَحْسِنْ اِلی مَنْ اَسا

کسی را خر درخلاب فرو ماند ودر اندیشهٔ کار خاطرش پریش و دلش ریش گشت و در علاج آن دشوار عاجز آمد چه تاریکی بـر جهان سایه گستر بودودرصحرا باران سیل آسا می‌باریدوسرمای سخت آزار میداد بدین اندوه‌سراسرشب تاصبحگاه بدگفت ولعنت‌فرستاد وبآشنا وبیگانه تا پادشاه دارای آن ناحیت فحش داد ازاتفاق مالك آن کشور وسیع‌درآن حال شنیع‌بروی بگذشت وگفتارهای‌نادرست وی راکه نه تاب استماع داشت نه میدانست چه پاسخ گویدبشنید و بخجالت وانفعال درچاکران وکسان خویش نظر کرد وپرسید کـه خشم این کس برمن‌ازچه رویست یکی ازان میان گفت‌ای‌شهریاروی

را عرضهٔ تیغ بیدریغ ساز ودرخت حیاتش رااز ریشه برانداز پادشاه بلند پایگاه ژرف نگریسته او را درورطهٔ هلاك وخرش رادرگل ولای مشاهده کرد وبرحال آشفتهٔ آن مرد رحمت آورد برژاژخائیهای او بردباری پیش گرفت وبوی زرداد واسب را هوار بخشید و پیکرش

۱۵۰۰ بقبا پوستین (جامهٔ روئین که آستر آن از پوست جانوران باشد) بپوشید وبسیارخوبست که بهنگام توانائی انتقام درگذارند وبجای کین توزی لطف ومحبت پیش آرند کسی بوی گفت ای سالخوردهٔ خرف و بیخرد شگفتا که ازبند اجل رهائی یافتی گفت ساکت باش اگرمن از رنج زاری کردم وسقط گفتم پادشاه چنانکه ازمقام والایش میسزید مرابخشود ونعمت بخشید بدی رابدی باد افراه دادن آسان و شیوهٔ ناجوانمردانست

اگر ازفتوّت بهره‌مندی بآنکه در بارهٔ تو بدکرد احسان و محبّت نمای

حذف همزهٔ آخر از «اَساءَ» جایزست حریری درمقامهٔ مغربیّه گوید:

اُس ارمَلاً اِذا عَرا   وارْعَ اِذاالمرءُ اَسا

آنگاه که فقیر بی‌توشه سوی تو آید ودست نیاز گشاید وی را نعمت بخش

ومرد بدرفتار را پاس دار ورعایتش لازم‌شمار

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی درون رفت و بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست برخاك كوی | جفائی کزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار كن | يك امشب بنزد من افطار كن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بخانه در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل | که بر گشت درویش از و تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند — همانا کزین توتیا غافلند
۱۵۲۰ چو بر گشته دولت ملامت شنید — سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جرّه باز — فرو برده چون موش دندان آز

گویند بخیلی خود پرست و از شراب غرور سرمست در سرای
بروی سائل نگشاد وبوی چیزی نداد خواهنده بادلی از آتش درون
۱۵۰۵ در گداز وسینهٔ بانالهٔ سرد دمساز بگوشهٔ رفته بنشست همانگاه نابینائی
فغان وزاری آن فقیر بشنید واز موجب بیتابی وتغیّر خاطرش پرسید
وی ماجرای ستم وَنامهربانی آن شخص را برزبان راند واشک روان
از دیدگان برخاک راه افشاندآن کور گفت ای فلان (بهمان) بدین
سبب دل رنجه مدار وامشب رادرسرای من آی وروزه بگشای ودست
از او برنداشته بحیلت خوشخوئی ومحبّت نمائی بخانهٔ خودش آورد
۱۵۱۰ وسفرهٔ طعام بگسترد چون آن بینوای تابناک ضمیر چهرهٔ آسایش دید
صاحب منزل را دعا کرد که خداوند چشمان ترا روشنی بخشد شب
هنگام از دیدهٔ آن تیره چشم چکّه چندفرو ریخت وبامداد بینا گشت
وبرجهان هستی نظر افکند این داستان زبانزدشد ودر شهر آوازه و
غلغله در افتاد که دیشب آن بی بصر را از بسته چشمی گشایش روی نمود

ودیدگان بیفروغش نورور گشت آن توانگر سخت دل که درویش از درخانهٔ وی نومید باز آمد این بشنید و میزبان شبانهٔ آن درویش را گفت ای خوشبخت کامیار بگوی که پس از دشواری نابینائی چگونه کار بر تو آسان شد وچراغ جهانتاب چشمانت که روشن ساخت پاسخ داد ای بیدادگر پریشان روزگار تو خام اندیش درست ننگریستی که بپشیزی از گنج غفلت کردی وبمحبّت مال از سعادت مآل باز ماندی آنکس در بخت بر روی من گشود که تو در خانه بروی بستی اگر خاک درگاه صاحبدلان را کحل بصر سازی بجوانمردی سوگند که چشم ضمیرت پرتو یابد وخاطرت برافروزد وهر آینه کور باطنان ازین توتیا بیخبر باشند چون آن باژگون اختر این بیغاره بشنید دست حسرت بدندان گرفته گفت شاهباز من بدام تو آمد ودولتی که نخست روی بمن آورده بود از خویش راندم ونصیب تو افتاد وکسی که مانند موش دندان طمع بخواستهٔ ناچیز دنیا تیز کرده است چگونه بر شاهباز اوج سعادت دست یابد

***

الا گر طلبگار اهل دلی — ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک وکبک وحمام — که یک روزت افتد همائی بدام

۱۵۲۵ چوهر گوشه‌تیر نیاز افگنی　　امیدست ناگه که صیدی زنی

دُری هم برآید ز چندین صدف　　ز صد چوبه آید یکی بر هدف

هان اگر بجان جویای پاکنهادان باشی یکدم از طلب میاسای و
بخرد وکلان وکوچك وبزرگ احسان کن تا وقتی همای سعادت بر
سرت سایه گسترد وبدولتت رساند بعجز گرد هراستان برای وچهرهٔ
۱۵۲۵ عجزسای باشد که از یك سرای در بخت برتو گشایند و بنیکروزی
جاویدت راه نمایند که از صدتیر یکی برنشانه رسد واز صدفهای
بسیار تنها گوهری بدست آید

***

یکی‌را پسر گم شد از راحله　　شبانگه بگردیـــد در قافله

زهر خیمه پرسید و هر سو شتافت　　بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان　　شنیدم که میگفت با ساروان

۱۵۳۰ ندانی که چون راه بردم بدوست　　هر انکس که پیش آمدم گفتم اوست

ازان اهل دل درپی هر کسند　　که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها　　خورند از برای گلی خارها

فرزند کسی درکوچگاه ناپدید شد

راحله درعربی بمعنی ستور بارکش یانیرومندست و آیا تواند بود که ضبط صحیح «مرحله» یعنی یکروزه راه ویك منزل باشد

پدر شبانه درکاروان بجستجو پرداخت از هرسراپرده نشان گمگشته خود راسؤال کرد ودرتفحص بهرطرف روی آوردبناگاه در ظلمت شب آن فروغ دیده را بدید وچون نزدیك اهل قافله باز گشت با شتربان گفت آیا خبرنداری که چگونه محبوب خویش را یافتم بدینگونه که هرکس درنظرم آمد گمان بردم خوداوست روشنروانان در طلبگاری بدامان هرکس دست میزنند تاوقتی بمردراهی رسندو چهرهٔ مطلوب رادرآئینهٔ ضمیروی مشاهده کنند برای دیدارصاحبدلی زحمتها می کشند وبارها میبرند و تاگل مراد بدست آورند خارها می‌خورند ورنجها بجان میخرند

***

ز تاج ملکزادهٔ در مُناخ — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه‌دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریك ولعلست وسنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان　　بـــر آمیختستند بـا جاهـــلان
برغبت بکش بار هر جـاهلـی　　که افتی بسر وقت صاحبـدلـی
کسی راکه بادوستی سرخوشست　　نبینی که چون بـار دشمن کشست
بدرّد چوگل جامه از دست خار　　که خون در دل افتاده خندد چونار
غم جماه خور در هوای یکـی　　مراعات صد کن برای یکـی
گرت خاکپایان شوریده سر　　حقیر و فقیر آید اندر نظـر
تو هرگز مبینشان بچشم پسند　　که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی راکه نزدیک ظنّت بداوست　　چه‌دانی که‌صاحب‌ولایت‌خوداوست

یك شب در منزلگاه لعلی از دیهیم پسرپادشاهی درسنگستان افتاد

«مُناخ» بضّم میم در عربی جای فرود آمدن شتران و اینجا مطلق فرودگـــاه مقصودست

پدر باو گفت درشب تاریك وظلمانی چگونه گوهر از سنگ بـاز ۱۵۳۵ توان شناخت وباید همه سنگها را مراقبت کنی که بناچارآن جوهر نفیس از میان آنها بیرون نیست این جهان مانند شب تیره است و صاحبدلان روشنرو ان وآشفتگان عشق حقیقت بسان گوهری گرانبها درعامّهٔ مردم که چون سنگهای بی بهایند نهانند

«اَوباش» جمع «وَبَش» بفتح واو و باء «مردمان در آمیخته وفرومایه» و در اینجا ونیز دربن بیت سعدی :

بچشم عجب و حقارت نظر بخلق مکن
که بندگان خدا ممکنند در اوبـاش

چون روشنروانان صافی ضمیر بانادانان وبیخبران ازعالم معنی آمیخته وباهمند رنج هرجاهل را برخود هموار ساز وتحمّل کن تادرخلوت صاحبدلی باریابی ومحرم راز هستی شوی آنکه بمحبّت یاری دل
۱۵۴۰ شاددارد باربیگانه برد وبروی خود نیاورد اگرنیزمانندگل ازسرزنش خارپیراهن چاك زند وخون جگرخورد مانندانار دهان بخنده گشاید شاعرگوید :

گرچه دارد دشمنت روئی زغم همرنگ به
پر زخون بینم ز حسرت خاطرش همچون انار

بمحبّت یکتن بتیمار خاطر همه کوش و صدکس رادرهوای یکی پاس دار اگرپای برهنگان شیفته گونه در دیدهٔ تو خُرد و پست نمایند باك نیست وازان چه زیان که هرگزبچشم رضا درایشان ننگری چه قبول ایزد یکتا آنان را بس وکافیست کسی راکه بوهم غلط او را مردود شماری وبد پنداری چگونه مسلّم دانی که خود وی دارای مرتبهٔ ولایت نیست

***

۱۵۴۵ در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تنگ عیشان تلخی چشان | که آیند در حلّه دامنکشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند   بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف   که در نوبهارت نماید ظریف

۱۵۴۵ راه شناسائی وعرفان حقیقت برآنان گشوده است که درپادشاهان و ارباب دنیا بر روی آنان بسته باشد وخود بصحبت ملوك وسلاطین التفات ننمایند وسربخدمت صاحبان جاه برخاك نسایند بسیار کسان که بمضیقهٔ معاش دوچارند وازساغر ایّام زهر اندوه مینوشند که فردای قیامت جامهٔ فاخر بهشتی میپوشند ودرفردوس برین میخرامند اگر ترا از خرد واصابت نظر بهرهٔ باشد در حبسگاه بردست پادشاهزاده بوسه خواهی زد که روزی ازشهربند نجات یابد وچون بمقام رفیع رسد ترانیز رتبتی بلند بخشد مرادانیکه درزندان دنیاحرمت منزلت پادشاه کشور معنی راچنانکه باید نگاه خواهی داشت که چون از محبس تن رهاگردد

«شهربند» یعنی حبس وبازداشت بودن در شهر و در اینجا مطلق زندان و وحبسگاه مقصودست

در جهان برین پایگاهی ارجمند دارد ترا نیز در سرای آخرت بمقامی والا رساند گلبن را در خزان طعمهٔ آتش‌مساز دربهار گل بر آورد ودرنظر زیبا ودلپذیرجلوه کند

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت   زرش بودو یارای خوردن نداشت
کزین کمزنی بود ناپاکرو   کلاهش ببازار و میزر گرو
نه خوردی که خاطر بر آسایدش   نه دادی که فردا بکار آیدش
شب‌وروز در بند زر بود و سیم   زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین   که ممسك کجا کرد زر درزمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد   شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد   بیك دستش آمد بدیگر بخورد
نهاده پدر چنگ برنای خویش   پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب‌نخفت   پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر   برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند   که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست   هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بَدی با عِیال   گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمارو آنگه خورنداز توسیر   که از بام پنجه گزافتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم چو ماریست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش که ماری چنین باشد اندر سرش
بتیغ اجل مار را سر کَنند بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن وگرد کردن چو مور بخور پیش از آن کِت خورَد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست وپند بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی بر تافتن کزین روی دولت توان یافتن

۱۵۵۰ مالداری بخیل توان هزینه کردن ودلِ بمصرف رساندن نقدینه نداشت وی که بسیار بدبخت ومُدْبِر وبیدولت بود

نظامی :

با دو سه کمزن مشو آرامگیر مقبل ایّام شو آرام گیر

وبراه دغلی وناپاکی میرفت ازپستی طبع وبیم آنکه مردم بتوانگریش پی برند برای تهیهٔ قوت روزانه همواره کلاه و شلوار خود را در بازار برَهن مینهاد وبپشیزی ازمال خویش دست نمیبرد

«ازین» در مورد تعجّب و کمال موصوف دروصف ناصرخسرو:

مگر زین ملحدی باشد سفیهی که چشم سرش کوروگوش دل کر

سعدی :

ازین مه پارهٔ عابد فریبی ملایك صورتی طاووس زیبی

فردوسی :

بپرسید از زال زر موبدی ازین تیزهش راه بین بخردی

نه خود میخورد که از تن آسانی وراحت بهره یابد نه میبخشید که
که فردای رستخیز سودمندش آید و بدان بثواب آخرت فائز گردد
همواره پای بست سیم وزر بود وسیم وزر از بندوی رهائی نمییافت
واز کیسه اش بیرون نمیآمد فرزندش که درخفا نگران بود روزی دید
۱۵۵۵ که پدر ممسک رزرا درکجا نهفت ودفینه راازخاك بیرون آورد و
بگشاده دستی عرضهٔ تلف ساخته سنگی بجای آن گذاشت زر در
دست پسر نپائید وتا بدستش آمد
ازدست دادوبپراگند بدرمی لئیم گلوی خود رامیفشرد تا نان نتواند
خورد وپسر متلف بزم طرب میآراست و چنگ نواز و نیزن بسرای
میآورد پدر شبانه از نالیدن و اشگ ریختن بخواب نرفت و پسر
۱۵۶۰ صبحگاهان شادمان وخنده زنان بوی گفت خواسته برای ایثار باید
وبرای گذاشتن سنگ و زر یکسانست زررا ازآن ازمعدن برارند که
با یاران وگرامیان خرج کنند جان برادر زر در دست آنکه بندهٔ
مالست گوئی هنوز درکانست چون ناروا وناپسند کردهٔ واگر ازین
رو هلاك ترا از درگاه ایزد مسئلت کنند بخشم میای وبشکایت لب
مگشای تومانند افسون گردانندهٔ چشم بد از مال خویشی و تا زندهٔ
نمیگذاری که بمالت دسترس یابند وآنگاه ازخواستهٔ توشکم انبارند
که ازسقف پنجاه ارش فرود افتی (جان سپاری) مالدار بخیل چون طلسمی
۱۵۶۵ برفراز گنجینه است وبدان سبب دیری زردرخزینهٔ وی پاید که چنین افعی

پاسش دارد چون سرماربسنگ اجل کوفته گردد میراث خواران هر یك بهرهٔ خویش از آن گنج برگیرند چون مور حریص مباش و پس ازبدست آوردن وجمع مال وپیش ازآنکه طعمهٔ کرمهای خاك شوی آن خواسته را صرف خورش وآسایش خویش و دیگران کن گفتار سعدی سراسرنصیحت وموعظت واندرز وحکمتست اگر بپذیری و درعمل آری ترا فائده رساند وجای افسوس باشدکه ازبکاربستن آن سرپیچی چه ازین راه بسعادت ونیکبختی توان رسید

حکایت

جوانی بدانگی کَرَم کرده بود / تمنّای پیری بر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکُشتنگهش
تگاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر درو کوی وبام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
براورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند وخوی پسندیده برد
بهم بر همیسود دست دریغ / شنیدند ترکان آهِخته تیغ

بفریاد ز ایشان برامد خروش
تپنچه زنان برسر وروی ودوش

جوان از میان جست و بردند پیر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیکیست خوی من و راستی
بد مردم آخر چرا خواستی

بر آورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه درگوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و بیچارهٔ جان ببرد

ملك زین حکایت چنان بر شکفت
که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان وخیزان جوان
همیرفت بی چاره هرسو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص
چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی ز دانگی رهیدم زبند

یکی تخم در خاك ازان مینهد
که روز فروماندگی بردهد

جوی باز دارد بلائی درشت
عصائی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست
که بخشایش وخیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای
که بو بکر سعد است کشور خدای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی درچمن جور خاری نبرد

توی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را میندانند هم

۱۵۷۰ برنائی بسالخوردی چهار یك مثقال سیم داده خواهش وی روا ساخت بناگاه فرمان قضا جوان را بگناهی مأخوذ داشت و پادشاه ویرا بمقتل روانه‌کرد دژخیمان‌بهرسوی میرفتند و مردمی‌که بردر سرای ودرون محلّه وفراز آسمانه‌ها نظاره بودند بانگ و خروش‌بر میآوردند

«تماشا» از «تماشی» بروزن تفاعل «باهم راه رفتن» گرفته شده است و وپارسی زبانان در معنی‌این کلمه نیز تصرّف‌روا داشته مفهوم معیّت رامعتبر نشمرده وازان گاهی «نگریستن مطلق» واغلب نظر کردن بعزم تفرج و حظّ بصر بردن از منظرهٔ دلپذیر خواسته‌اند شاهد معنی اوّل شاعر گوید:

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست
توهم ز خانه برون آ که خوش تماشائیست

ونیز این بیت‌خواجه عصمة‌الله بخارائی:

آنکه دایم هوس سوختن مامیکرد
کاش میآمد وازدورتماشا میکرد

وامثلهٔ معنی دوم بسیارست، ازان جمله این‌بیت سعدی:

گربیارند کلید همه درهای‌بهشت
جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود

چون درآن‌هنگامه بینوای سالخوردوی‌رادردست خلق گرفتاروراه رهائیش بسته دیدازان ماجرا دلش‌بدردآمدوبرحال‌جوانمردبیچاره که وقتی بتعهّد خاطر وی پرداخته بود رأفت آورد و زاربنالید کـه

۱۵۷۵ شهریار درگذشت واین سرای عاریت بگذاشت وتوشهٔ عمل صالح و
خصائل حمیده باخود برداشت این میگفت وبافسوس دست بردست
میزد روز بانانِ شمشیر از نیام برآورده گفتار وی شنیدند و سخت
افغان برآورده خروشیدند و برفرق و کتف وروی خویش سیلی نوازان
اصل «تپنچه» ته پنجه بمعنی سیلی میباشد
تادر سرای سلطنت گوئی تگاپو کنان قدم از سرساخته شتافتند

مولوی :

چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه بسر ودودیده آیم که تو کان کیمیائی

وپادشاه را بسلامت برسریر نشسته یافتند جوان طریق خلاص یافته
بگریخت وآن کهنسال رابند برگردن نهاده پیش تخت راندند پادشاه
بغضب ومهابت ازوی سؤال کرد که بچه روی آرزوی مرگ من کردی
۱۵۸۰ وچون احسان بخلق وراستروی عادت منست چراخواهان هلاک من
وتیره روزی مردم گشتی سالخورد شجاع وزبان آور پاسخ داد ایکه
گیتی چشم برحکم تست وکسان حلقهٔ بندگیت بگوش دارند بسخنی
نادرست که روزگار پادشاه سپری شد تونمردی وهمچنان زندهٔ و
بدبختی بسلامت ماند پادشاه ازین گفتار بدانسان شکفته خاطر گشت
وبرسر مهر آمد که باو مالی عطا فرمود وزبان بسخن خشم آمیز نگشود
از سوئی دیگر برنا فرومانده وسررشتهٔ تدبیر از دست داده بهرسو
۱۵۸۵ میشتافت وبهرگام میافتاد وبرمیخاست کسی ازوی پرسید چون سپاه

مرگ از چهار جانب پیرامون ترا فراگرفته وراه نجات بر تو بسته بود بچه تدبیر از دام هلاك خلاص یافتی وجان بردی آهسته درجواب گفت ای مرد هوشیار بدانگی که بخشیدم از بند اجل برهیدم برزیگر از آنروی دانه درزمین افشاند که چون درماندازان برخورد بخششی اندك بلیّتی بزرگ رااز آدمی بگرداندوبگوشت رسیده است که عوج بیك چوبدستی هلاك گشت

عوج بن عوق مردی بسیار بلند بالا و نیرومند و قوی پیکر بود عمری دراز یافت موسی علیه السّلام اورا بضرب عصائی کشت

این حدیث درست از خاتم پیغمبران و برگزیدهٔ ایزدست که در گذشتن از گناه و خوبی رساندن بمردم دافع خطر و باز دارندهٔ

۱۵۹۰ شرّست پای دشمن بدین سرزمین نرسد زیرا ابوبکر بن سعد پادشاه آنست .(التفات از غیبت بخطاب) ایکه خلق عالمی بدیدار تومسرورند سراسر جهان بگشای که پیوسته خوشبختی نصیب تووشادی بروزگار توباد هرگز درزمان دولت تو مظلومی از بیدادگری ستم نکشید تا آنجا که درگلشن هم گلی بیداد خاری ندید تو در بسیط گیتی ظلّ رحمت یزدان وماننده رسول(ص) بخشایش وبخشش خداوند بر جهانیان باشی .

این تشبیه اغراق آمیز نامقبولست

واگر کسانی منزلت تونشناسند نادانی آنان ازمقام تونمیکاهد چه قدرشب قدرنیز مجهولست .

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب — مسِ تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلك شد ز مردم خروش — دماغ از تپش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ — بگردن بر از خُلْد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت — بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مردِ راست — گناهم ز دادارِ داور بخواست
که یارب برین بنده بحشایشی — کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این رازرا — بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همّتش — مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار — وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر — که هم میوه داری وهم سایه ور

۱۵۹۵ شخصی درعالم رؤیا صحرای قیامت را مشاهده کرد که آن عرصه
از حرارت آفتاب چون مس گداخته مینمود مغزمردم ازتاب خورشید
میجوشید وفریادوفغانشان برآسمان میرفت ازهمه خلق تنها یك تن
جای درسایه وطوقی ازپیرایه های بهشت برگردن داشت بینندهٔ
خواب از وی سؤال کرد که ای زینت دهندهٔ انجمن که ترا دستگیری
کرد تابدین پایگاه رسیدی ودرین جایگاه قرار یافتی پاسخ داد که
بردر سرای من تاکی بود روزی صاحبدلی پاك سرشت درسایهٔ آن رز
۱۶۰۰ آرمید وبدین هنگام که آدمی دمساز یأس و ناامیدیست همان
راسترووسالك طریق حق عفو معاصی مرا از درگاه ایزد یکتاطلبیدو
دعاکرد که بارپروردگارا این بنده راکه زمانی ازوی براحت رسیده ام
در ظلّ مغفرت پناه ده وآنگاه که این سرّنهان برمن آشکار و عیان
گشت که چون مردی روشندلی را درسایهٔ رز سرای خویش جای
دهد سایهٔ آمرزش برسرش گسترده شود گفتم دارای فارس راکه همهٔ
خلق در ظلّ عاطفت او برآسایند واز خوان احسانش بهره برندمژدهٔ
نعیم جَنّت باد صاحب سخا چون درختی میوه آورست وجزاومانند
۱۶۰۵ هیزم خشك وچوب بی برست درخت خوشیده راتیشه برریشه زنند
وارّه برپای نهندنه درخت باردارراکه ازوچشم ثمردارند ای درخت
فضیلت وهنرکه هم باراوری هم سایه گستر بسیاربمان وبرجای باش
وپای داروبسی روزگار بسرآر

***

بگفتیم در باب احسان بسی ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار راخون ومال که از مرغ بد کنده به پرّ و بال

یکی راکه با خواجهٔتست جنگ بدستش چرا میدهی چوب وسنگ

بر انداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورَد

کسی را بده پایهٔ مهتران که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای در هر کجا ظالمیست که رحمت بَروجوربر عالمیست

جهانسوز را کشته بهترچراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ

هرانکس که بر دزد رحمت کند ببازوی خود کاروان میزند

جفاپیشگانرا بده سر بباد ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

در بارهٔ احسان سخن بسیار گفتیم امانیکوئی باهمه کس نباید کرد که هرچیزی بجای خویش نیکوست خون ستمگار بریز و مالش بمصادره بستان که مرغ آزاررسان بی بال و پرخوشتر وظالم ازنیروی حیات وداشتن خواسته که وسیلت جورو تعدّی او تواندبودبی بهره بهتوست آنراکه با خداوند توبرسر پیگارست اوامر شریعت را پاس نمیدارد واز منهیّات نمیپرهیزدنشاید که چوب و سنگ وسلاح جنگ

۱۶۱۰ بدستش دهی درختی راکه خار باردهد از ریشه برکَن ونهالی که

میوهٔ دلپذیری بخشد بکارو ترتیت کن بآنکس مرتبه و پایهٔ سروری ارزانی دار که بازیردستان سرگران ندارد و غرور نورزد هرجا ستمگری بینی‌ویرا عفومکن که بخشایش وی ستم برسایر مردم باشد آنکه بشعلهٔ‌بیداد عالمی‌سوزد شمع وجودش‌راخاموش ساز چه اگر خاك وجود یك تن بربادنیستی‌رود نیکوتر از آنکه جمعی از آتش بیدادش سوخته دل وداغدار شوند آنکه بردزد وسارق رأفت ورزد بحقیقت خود راهزن قافله وقاطع‌طریقست بیدادگران را بارسراز گردن‌برگیر چه‌ظلم برستمگارجزای زشتکاری او و بآئین عدل‌و انصاف رواست

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف‌او لانه کرد
زنش گفت‌ازاینهاچه‌خواهی‌مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش — گرفتند یك روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی — همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن تُرُش — توگفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان‌نیکوئی چون کند — بدان را تحمّل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
۱۶۲۵ چه نیکو زده‌ست این مثل پیرده | ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هرکس سزاوار باشد بمال | یکی مال باید دگر گوشمال
بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ورکنی زو هراس

گویند زُنبور - فارسی متروك این کلمه کَبْت » بفتح یا کسر کاف و سکون باء
«یا» «بز» بکسر باء میباشد

برفراز سرای کسی آشیان نهاد وی بیم‌داشت که مبادا بخانه‌و خانگیان او آسیب‌رسانند پردگی وی او را گفت باینها چه کارداری آزارشان مرسان وآشیانشان برمکن وویران مساز که از جای خود آواره شوند مرد خردمند بکارخود رفت روزی زنبوران زن راسخت گزیدند وآن نادان از تاب نیش بانگ‌وخروش برمیاآورد وبهرسوی میدوید وجفت وی بوی میگفت ای‌زن از دیگری شکایت مکن وبر
۱۶۲۰ هیچ کس خشمگین مباش چه توخود برخویش گزند رواداشتی و
مرا گفتی که زنبوربیچاره را نباید کشت بابدان چگونه خوبی توان

کرد که بردباری کجروی ناراستان رابیش میسازد چون بینی که ناکسی اندیشۀ آسیب‌رساندن بمردم را در ضمیر میپروردگلویش را خستۀ تیغ برّان سازسگ خود کیست که‌برای اوسفره گسترندبگوی تااستخوانی در پیشش افگنند جون گربه رابنواختن‌خودهی کبوتر میرباید وچون گرک درنده را پروری یوسف راپاره‌کند

مقصود ازگرگ آدمی درنده خوی وددطبیعت ومراد ازیوسف مرد پاك نهاد ودارای اخلاق پیغمبرانست ومیدانیم که‌گرگ یوسف صدّیق (ع) را ندرید وبرادران وی برای رفع تهمت از خویش این دروغ را در برابر حضرت یعقوب گفتند-مولوی:

ای دریده پوستین یوسفان گر بدرّد گرگ آن‌ازخویش‌دان

۱۶۲۵ رئیس ومهترده‌این مثل‌را چه‌خوش گفته است که باراسترجفته‌زن را باید سنگین‌کرد تالگد نتواند افگنداگرپاسبان باسارق نرمی‌پیش گیرد وبسزایش نرساند شبانگاه چشم‌مردم ازبیم دزد بخواب‌خوش نرود چوب نیزه در پهنۀ جنگ ازصدهزار نی‌شکر گرانبها تـرست همه‌کس شایستۀ خواسته وعطا نیست چه یکی سزاوار جـودست و دیگری درخورعقوبت وکیفر ساختمان نااستوار بنیاد را بالامبرواگر برافرازی از آن بترس که برسرت خراب شود بفراخور شایستگی احسان‌کن وستمگران را بجزای خودرسان.

***

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین — چو یکران توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گله باید گرفت — که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبِ کاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکُش ورنه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بد گهر نیکوی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سرزیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست — قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبّر که قانون بد مینهد — ترا میبرد تا بدوزخ دهد
مگو ملك را این مدبّر بسست — مُدبِر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای — که ترتیب ملکست و تدبیر رای

۱۶۳۰ بهرام بیابانی بهنگام آنکه اسب ره نورد چموش ظاهراً «شموس» بفتح اول معرّب آنست **وی را برزمین افگند چه خوب گفت** «یکران» اسب اصیل خوب وسرآمد بعضی گویند رنگیست میان زرد وسرخ اسب را وهر اسبی که باین رنگ باشد یکران گویند «برهان قاطع» و بنظر بنده با تسلیم بصحّت

این دو معنی «یکران» مترادف رَهَ انجام ، اسبی که بیك راندن راه در نوردد ودراثنای طریق درنگ نکند و نایستد تندپوی بمنزل برسد نیزمیتواند بود وشعر عنصری نیز مؤید این نظرست

مبارز را سرو تن پیشِ خسرو چوبگراید عنان خنگِ یکران

یکی خوی گردداندر زیرِجوشن یکی خَف گردد اندرزیرِخفتان

باید بارگی دیگرازرمه برگزید که اگر بدلگامی کندعنان اونگاه‌توان داشت ای فرزند آب دِجله (ژرف رود) راوقتی که کم باشد ببندکه چون سیل روان گردد مانع طغیان آب نتوان شد آنگاه که گرگ پلید را گرفتی امانش مده وهلاکش کن وگرنه چشم ازگله بپوش هیچگاه شیطان طاعت یزدان نبرد وبدرگاه باری سربندگی برزمین ننهد و

۱۶۳۵ هرگزازناپاك سوشت کارپسندیده نیاید آنراکه سودای آزارخلق در ضمیر پرورد رتبت ومنزلت مبخش ومهلتش مده که بندگان خدای آسیب رساند چه‌همان به که‌کج نهاددربندو سیاه چال ودیووجن درشیشه گرفتار باشدماری راکه سرش زیرسنگ تست بشتاب سربکوب وزنهار باندیشهٔ آنکه اگر دیگربار آهنك توکند اورا بضرب چوبی ازپای درتوان آوردرهایش مساز دبیروکاتبی‌راکه با رعایا بدروشی پیش گیرد قلم‌بدست مده بلکه دستش را بتیغ ببرو قلم کن آن‌رایزن توکه قاعدهٔ بدوآئین‌نادرست میگزارد ترا میکشد تابآتش دوزخ

سپاردهان میندیش که‌وی برای تدبیر امور کشور کافیست ومدبرّش مشمار که مردی بدبخت وبرگشته اخترست وازآن بترس که ترانیز
۱٦۴۰ بروز خود نشاند خوشبخت اندرز سعدی راکه زادهٔ فکر درست و راهنمای ژرف‌نگریستن درامور کشور وباعث نظـم آنست میشنود و بکار میبندد

908
570

1950

Call No. A411<۵۰۹۲۳۲٤ Date

Acc. No. 57106

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

باب سوم

درعشق ومستی وشور

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / بامّیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب اَلَم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاه گل
۱۶۴۵ نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامتکشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عُزلت گدایان حی   منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره‌برند   که چون آب حیوان بظلمت‌درند

چو بیت المقدّس درون پرقباب   رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود درزنند   نه چون کرم پیله بخود بر تنند

دلارام در بر دلارام جوی   لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند   که بر شاطی نیل و مستسقیند

خرّما روزگار آشفتگان عشق که اگر دوست دل آنان راریش سازد یا دردشان را درمان کند یکسان شمارند فقر امکانی ونیازمندی بدرگاه ایزد را فخردانند واز سروری وسلطنت دنیا گریزانند و بـ آرزوی رسیدن بدولت معنوی برفقرصوری شکیبایند زمان‌زمان بـادهٔ درد نوشند وبامرارت وناگواری آن بسازند

حسین بن منصور حلّاج:

نَفْسُ الْمُحِبِّ عَلَی الْأَسْقامِ صابِرَةٌ   لَعَلَّ مُسْقِمَها یَوْماً یُداوِیها

جان عاشق بر بیماریها بردبار باشد شاید رنجور کننده‌اش روزی درد او را

درمان کند ـ سعدی:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

بامستی شراب از میزدگی بیم ندارند وبرای دیدارگل که پادشاه چمنست .

حافظ :

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارك باد بر سرو وسمن

از دورباش پاسبان خارنیندیشند

حافظ :

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

۱٦۴۵ سقمو نیاکه بشوق محبوب خورند تلخ نیست وچون شهد شیرین و گواراست وزهری که دوست نوشاند نوشداروست بارسرزنش اغیار بجان میخرند وبسکرمَحبّت ازطعنهٔ این وآن بیخبرند

سعدی :

تامست نگردی نکشی بارغم یار آری شتر مست کشد بارگرانرا

گرفتار غم عشق خلاص ازدام و بند نخواهد و بستهٔ بندمهر رهائی ازین کمند نجوید این زنده دلان که بچشم مردم فقیر وخوار نمایند بحقیقت پادشاهانی گوشه نشینند که ازراه ورسم منازل سلوك نیك آگاهند امانشان قدم برجای ننهند

عبرت نائینی :

تاکه بر مقصدشان راهزنان ره نبرند

رهروان نعل درین مرحله وارون زده‌اند

عامهٔ بخلوتگاه آنان راه نیابند که مانند چشمهٔ حیات در ظلمات و آب روشن درخاك تیره نهانند اگرچه ظاهر اینان بخلاف آنانکه ایشان را برای عمارت صورت آفریده‌اند، نابسامانست وخانهٔ تن راویران

۱۶۵۰ نهاده‌اند باطنشان مانند بیت‌المقدّس معمور وآبادانست

«قباب» جمع قُبّه بمعنی «گنبد» و تشبیه ببیت‌المقدّس از آنست که ضمیر ایزد پرستان از فروغ یزدان روشن وچون خانهٔ خدای محلّ نور تجلّیست

پروانه وار سراپا درشعلهٔ شوق میسوزند وخرمن هستی بربادنیستی میدهند وچون کرم ابریشم نیستند که پای بست علائق باشند و در طلب اسباب دنیوی جامه برتن کفن‌سازند محبوب یکدم ازآنان دور نیست (نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْکُم مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ) وآنان بجان خواهان معشوق وبرکرانهٔ نهر تشنه‌لب وخشك کامند مپندار که بآب صافی دسترس

نیابند بلکه برساحل نیل جای دارند و باز آب میطلبند ومانند مستسقیان اگردریا راهم بنوشند آتش عطش ایشان فرونشیند

سعدی :

روان تشنه بر آساید از کنار فرات　　مرا فرات زسر برگذشت و تشنه ترم

ودرعین وصول ازوصال بیخبرند

***

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل　　رباید همی صبر و آرام دل
۱۶۵۵ ببیداریش فتنه بر خطّ و خال　　بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم　　که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت　　زر وخاك و یکسان نماید برت
دگر باکست بر نیاید نفس　　که با او نماند دگرجای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست　　وگر دیده بر هم نهی دردلست
۱۶۶۰ نه اندیشه از کس که رسوا شوی　　نه قوّت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی　　ورت تیغ بر سرنهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست　　چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق　　که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل　　بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته　　چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان　　که کس مطّلع نیست بردردشان
اَلَست از ازل همچنانشان بگوش　　بفریاد قالوا بَلیٰ در خروش
گروهی عمل دار عُزلت نشین　　قدمهای خاکی دمِ آتشین
بیك نعره کوهی ز جا بر کنند　　بیك ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاك پوی　　چو سنگندخاموش وتسبیح وگوی
سحرگه بگریند چندانکه آب　　فروشویدازدیده‌شان کحل خواب
فرس کشته از بس که‌شب رانده‌اند　　سحرگه‌خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز　　ندانند ز اشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت‌نگار　　که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست　　وگر ابلهی داد بیمغز کوست
می صرف وحدت کسی‌نوش کرد　　که دنیا وعقبی فراموش کرد

دلبستگی بکسی که مانند توسرشتهٔ آب‌وگلنست شکیبائی و طاقت از
۱۶۵ دست تومیبرد بگاه بیداری فریفته خط‌وخال وشیفتهٔ دیدار جمال‌و
درهنگام خواب گرفتار خیال اوئی از روی ارادت سر نیاز بخاك
پایش مینهی وباوجودش‌جهان هستی رانیست میشماری اگرخواستهٔ

تو در نظر دلدار خوار آید خاک وزر بچشمت یکی نماید دمی با دیگری برنیاری وسر گفت وشنید نداری چه خلوتسرای خاطر تنها ازان وی و«دل سراپردهٔ محبّت اوست» پنداری که در دیدهٔ تو جا دارد واگر ازچشمت غائب شوددردلت حاضر باشد بیم نکنی که‌در

۱۶۶۰ عشق او بی‌آبرو وبدنام شوی وتاب آن‌نیز نیاری که صبرپیش‌آری چون ازتوجان‌طلبد برکف دست گیری وپیشکش سازی واگرشمشیر برفرقت گذارد گردن‌نهی وسرنتابی چون عشقی که پایهٔ آن چنین سست ونااستوارست بدینگونه شورانگیزد وکشور وجود ترا مسخّرو مطیع حکم خویش سازد آیا ازپاکبازی راهروان طریق حقیقت که درژرف دریای معنی غرقه شده وبآب‌آلوده نگشته‌اند جای‌شگفتست اینان باندیشهٔ دلدار ترک جان گفته و از فکر ماسوی برآسوده‌اند

۱۶۶۵ بیاد خداوند روی از این وآن برتافته وچنان محوومست دیدار ساقیند که جام باده را بیخودانه از دست نهاده وبرخاک افشانده‌اند کسی از درد این بیماران‌عشق آگاه‌نیست تابدرمانشان تواند کوشید ازهنگام بی‌آغاز و مبدأ آفرینش (روزی که میگرفتند پیمان زنسل آدم) ، بانگ اَلَسْت را همچنان میشنوند وبتصدیق شور و خروش برمیاورند وبرفطرت اصلی یزدان‌پرستی و اقرار بوحدانیت باری تعالی ثابت مانده‌اند

آفریدگار جهان از آدمیان پرسید آیا من پروردگار شما نیستم گفتند آری وجز تو خدائی نیست از آیهٔ ۱۷۲ سورة الأعراف ... أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قالُوا بَلَىٰ

جمعی کارفرمای جهان که در کنج گمنامی نشسته وگوشه گرفته‌اند وبرهنه پایانی خاکسار که‌دم گرم‌ونفس آتشین‌دارندبفریادی کوهی
۱۶۷۰ را ازپای درآورند وبنالهٔ شهر وکشوری را منقلب سازند مانند باد از چشم ظاهر مستورودر طریق معرفت چالاک‌وشتابانند چون‌سنگ دربرابر بیخبران‌ازجهان معنی ساکت نشسته ولب از گفتار بربسته‌اند ولی بباطن در تکبیر و تهلیلند (که هرسنگی بتسبیحش زبـانیست) بامدادان چندان اشک‌ریزند که آب‌دیده سرمهٔ خواب راازچشمان بشوید از بس که شبانگاه تاخته اسب راازپای در آورده‌اند و سحر گاهان درفغان وخروشند که هنوز بمنزل نرسیده‌اند (مرکب تن‌را بریاضت هلاک کرده وهمچنان درزاری وناله اندکه از راه دورندو بکعبهٔ‌حقیقت واصل نگشته‌اند) پیوسته غرقهٔ دریـای عشق وسوختهٔ آتش سودایند واز پریشان خاطری روز را از شب وبگاه را ازبیگاه نشناسند و چندان فریفتهٔ کمال صنع‌نگارگر و نقشبند آفرینشند که بازیبائی نقش‌ونگار وآب ورنگ دلپذیر صورت خوب و چهرهٔ زیبا سروکار ندارند و بآن نپردازند آری صاحبنظران از راه نـروند و
۱۶۷۵ بصورت ازمعنی‌غافل نشوند واگربیخردی‌دل بقشردهد وبلب‌نگراید

سخت آشفته مغز ونیک نارسا اندیشه باشد وآنکه بادهٔ ناب توحید آشامد جهان فرودین وجهان برین را ازیاد بَرَد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زادهٔ   نظر داشت با پادشا زادهٔ

همیرفت و میپخت سودای خام   خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو میل   همه‌وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد وراز دردل بماند   ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش زدرد   دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست   دگر خیمه‌زد برسر کوی دوست

غلامی شکستش سر ودست و پای   که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت وصبر وقرارش نبود   شکیبائی ازروی یارش نبود

مگس وارش ازپیش شکر بجور   براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ایشوخ دیوانه‌رنگ   عجب صبرداری تو برچوب وسنگ

بگفت این جفابرمن ازدست اوست نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی میزنم گر او دوست دارد وگر دشمنم
زمن صبر بی او توقّع مدار که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب وگر سرچو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست به اززنده در کنج تاریك اوست
بگفت از خوری زخم چوگان اوی بگفتا بپایش در افتم چوگوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ بگفت این قدر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با یکی نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان بر آشفت و بر تافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ که سلطان عنان بر نتابد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من توئی سربرآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب که خود را نیاوردم اندرحساب

بدان زهره دست زدم درر کاب که خودرا نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی درزن و در گذر که در بیشه نه خشک ماند نه تر

گویند زمانی پسر فقیری بفرزند پادشاهی تعلّق خاطـر داشت روزگاری میگذاشت وخیال خام براوچیره گشته اندیشهٔ بی‌سر انجام درضمیر میپروردهیچگاه مانند میل ازعرصهٔچوگانش دورنمیگشت وچون پیل ازپهلوی اسبش جدا نمیشد

«میل» درین‌مورد یعنی نشانی که در دوطرف میدان چوگان بازی سازند و نصب کنند وفارسی آن «هال» و اسب وپیل از مهره‌های شطرنجست که در موقع چیدن مهره‌ها آن دورا پهلوی هم ، پیل رابعد ازاسب میگذارند

جانش ازبیطاقتی بلب‌رسید وسرّ ضمیر بر زبان نیاورد امّابکارخویش حیران‌وسرگردان‌میزیست‌وچندان میگریست که گوئی اشک‌روانش زمین را َخلاب میساخت نگاهبانان ازدردنهانش آگاه گشتند وگفتند دورشو ودیگربار باین جایگاه پامگذار لحظهٔ بگذشت‌وباز بیادطلعت محبوب افتادومقیم کوی دوست گشت یکی ازچاکران‌اندام اودرهم کوفت وگفت آیا ترانگفتیم که اینجا درنگ نکنی دیگربار برفت و قرار وآرام نداشت طاقت فراق‌دلستان رادرخویش نمیدیدوبجانب معشوق‌میشتافت‌واورابزجروستم‌چون‌مگس ازکارگاه‌حلوائی‌میراندند وحالی بازمیآمدکسی بوی‌گفت‌ای گستاخ مجنون‌صفت شگفتا کـه

چندین بر زخم چوب و سنگ تاب میآوری و بستوه نمی‌آئی پاسخ داد این بیداد را معشوق بر من روا میدارو خلاف آئین مهر است که عاشق از جفای دوست ناله کند و بیازارد من اکنون لاف عشق میزنم اگر او را مرا یاریکدل یا خصم جان باشد (خَلَل پذیر نباشد ارادتی که مراست) دور
۱۶۹۰ از وی از من چشم براه شکیبائی نتوان بود اگر چه با أو نیز از غم نتوان آسود.

سعدی :

«روز وصلم قرار دیدن نیست　　　شب هجرانم آرمیدن نیست»

از من بردباری نیاید و با دوست خلاف و ناسازگاری نسزد نه جای قرارم آماده است نه پای فرارم گشاده مرا پند مده که ازین آستان روی بر تابم چه اگر مانند میخ سر من در طناب نهد و مرا بگردن آویزد ترک مهرش نگویم آری چون پروانه جان بر شمع افشاند و سراپا نور و فروغ گردد بهتر از آنست که در گوشهٔ تیرهٔ خویش زنده ماند گفت اگر ضرب چوگان او بینی چکنی جواب داد مانند گوی در پای او افتم و بر قدمش
۱۶۹۵ بوسه زنم گفت اگر بشمشیر گردنت بیفگنند؟ گفت بدین اندك مضایقت نورزم.

سعدی :

گر کنم در سر وفات سری　　　سهل باشد زیان مختصری

چندان از سر خود آگاه نیستم که نمیدانم بر فرقم افسر نهاده یا تیغ و تبر گذاشته‌اند من بی‌تاب و قرار را سرزنش مکن که شکیبائی با دلدادگی صورت نپذیرد و سازگار نیاید

سعدی :

آب راقول تو با آتش اگر جمع کند   نتواند که کند عشق و شکیبائی را

«عتیب» بکسر عین و مُمال از «عِتاب» میباشد

اگرچشم من از گریهٔ تلخ فراق نابینا گردد همچنان ازمشاهدهٔ طلعت دلجوی محبوب مأیوس نباشم

«از آیهٔ ۸۴ سورهٔ یوسف».... قالَ یا اَسَفی عَلی یوسُفَ وَابْیَضَّتْ عَیْناهُ مِنَ الْحُزْنِ

یعقوب گفت ای اندوه بر یوسف و چشمانش از اشک حسرت کورشد « از

آیهٔ ۹۴ همان‌سوره» ... قالَ اَبوهُمْ اِنّی لَاَجِدُ ریحَ یوسُفَ...»

«پدرشان» یعقوب گفت همانا وهر آینه من بوی یوسف را میشنوم- سعدی:

نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب   مگر زمصر بکنعان بشیر میآید

کسی که بعشق کسی پای بست و بدیدارش شادمان باشد باندک
۱۷۰۰ بیمهری از اورنجه نگردد روزی بر نای عاشق رکاب‌مرکب‌شاهزاده
رابوسه زدوی بخشم رفت وروی برگرداند آن دلداده خندان گفت
ازمن ِعنان متاب زیرا معدوم وجود وقدری ندارد که چون تو بلند
پایگاهی از او اعراض کند مرا با وجود تو از هستی خبری و بیخویشتن
را از خودخواهی اثری نیست اگر عشق‌مرا گناه پنداری بسرزنش من
مپرداز که همانا این توئی که درمن تجلّی کرده و بصورت‌من نمودار
گشتهٔ وچون خود را ازخویش فانی وبتو باقی دیدم دلیری نمودم
۱۷۰۵ ودست برآورده لگام اسبت راگرفتم اسم خودرااز دفتر کائنات محو

کرده پای برسر مرادل نهادم خودخدنگ غمزهٔ آن دیدگان مخمور
مرا بهلاك میسپارد ونیازی نیست که بکشتن من تیغ ازنیام برآری

سعدی :

نگارنیا بشمشیرت چه حاجت مرا خود میکشد چشم جهان بین

توآتش عشق درنهاد بیدلان روشن کن وخود کناره گیر که از هستی
آنان اثری وازخرمن وجودشان خشگ وتری برجای نماند

حکایت

شنیدم که برلحن خنیاگری برقص اندر آمد پری پیکری
زدلهای شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع در دامنش
۱۷۱۰ پراگنده خاطرشد وخشمناك یکی گفتش ازدوستداران چه باك
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگریاری از خویشتن دم نزن که شرکست بایار وباخویشتن

گویند خوب چهری زیباندام برآهنگ مطربی بپایکوبی ودست
افشانی پرداخت وبجای آتش دل جگرسوختگانی که دراطراف او
۱۷۱۰ بودند شعلهٔ شمع دردامنش افروخت وپریشان خاطر گشته بتاب رفت

حافظ :

چودست برسر زلفش زنم بتاب رود ورآشتی طلبم برسرعتاب رود

دلباختهٔ بوی گفت جانا ازین اندیشه مدار اگر شعلهٔ شمع در دامان توگرفت آتش عشق توخاك هستی من برباد نیستی داد اگر: اشق پاکباز باشی سخن از خودی نگوئی چه آنکه یکباره دردوست فانی نشود ودربرابر او از هستی خویش دم‌زند برای محبوب انباز وهمتا گرفته وبدام اهریمن پای‌بست ودرآئین توحید مشرک وکافر باشد

حسین بن منصور حلّاج :

بَیْنی وَبینَكَ اِنّی یُعارِضُنی فَارْفَعْ بِفَضْلِكَ اِنّیَ مِنَ الْبَیْنِ

درمیان من‌وتو دعوی وجودمن بامن ستیزه‌میکند ومرا از توبازمیدارد بفضل وبزرگواری خویش خودی مرا ازمیان برگیر .

حکایت

چنین دارم از پیردانـنده یاد — که آشفتهٔ سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد ونخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت

۱۵۱۷ از آنگه که‌یارم کس‌خویش‌خوانـد — دگر باکسم آشنائی نماند

بحقش که تا حـق جمالم نمود — دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشدگم که روی ازخلایق بتافت — که گمکردهٔ خویش را بازیافت

پـراگندگـانند زیـر فلـك — که‌هم‌ددتوان‌خواندشان‌هم‌ملك

زیادَملك چون مَلَك نـارمنـد   شب وروز چون‌دد زمردم‌رمند
قـوی بـازوانند کوتـاه دست   خردمند شیدا وهشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز   گه آشفته‌درمجلسی خرقه سوز
نه‌سودای‌خودشان نه‌پروای کس   نه‌در کنج توحیدشان‌جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش   زقول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهـد شدن بطغـریـق   سمندر چه‌داند عذاب حـریق
تهیدست مـردان پـر حوصله   بیابـان نـوردان بـی‌قافله
عزیزان پـوشیده از چشم خـلق   نه زُنّارداران پـوشیده دلـق
نـدارنـد چشم از خلایق پسند   که اینان پسندیدهٔ حق بسند
پراز میوه وسایه‌ور چون رزنـد   نه‌چون ماسیهکار وازرق رزند
بخودسرفروبرده همچون صدف   نه مانند دریا بـرآورده کف
نه‌مردم همین استخوانندوپوست   نه‌هرصورتی‌جان‌معنی دروست
نه سلطان خریدار هربنده ایست   نه در زیر هرژندهٔ زنده ایست
اگر ژالـه هـرقطرهٔ درشدی   چو خرمهره بازار ازو پرشدی
چوغازی بخود برنبندند پـای   که‌محکم‌رودپای‌چوبین زجای
حـریفان خلوتسرای الست   بیك جرعه تانفخهٔ صورمست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ   که‌پرهیزوعشق آبگینه‌ست‌وسنگ

بخاطر دارم که از بزرگی براز معرفت آگاه شنیدم آشفتهٔ ترک خانمان گفت وروی ببیابان آورد و پدر بهجران او از راحت منام و طبیب طعام دست بداشت فرزند رانکوهیدند که چرا از کنار پدر مهربان سر بدامان صحرا نهادهٔ پاسخ داد از آنگاه که دوست مرابستهٔ خویش نامید رشتهٔ انس والفت ازهمگان گسستم وبحق سوگند که تا چهرهٔ زیبای حقیقت دیدم دیگر هرچه نگریستم بچشمم وهم وپندار آمد آنکه ازاین وآن دوری گزید مفقود نگشت بلکه بگمکردهٔ خود رسید درفرود آسمان برین شوریدگانی هستند که آنان راهم میتوان ددخواند چه مانند مَلَك نفسی از تسبیح و تقدیس خداوند جهان نپردازند وپیوسته چون جانوران هامون نورد از مردمان بگریزند آهنین پنجگانی که بحطام دنیا دست درازنکنند، عاقلانی که بنظر کوتاه بین دیوانه نمایند بیدار دلانی که سرمست بادهٔ توحید باشند گاه در کنجی نشسته دلق خویش پیرایند وزمانی درسماع خرقه چاك زنند

خرقه چاك زدن ، تخریق خرقه ، خرقه انداختن ، خرقه سوختن ، خرقه دریدن درنظم ونثر بسیار آمده است «حافظ»

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

ماجرا کم کن و بازا که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آتش زرق وریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

علّی بن احمدبن ابی بکر مشهور ببیستون که غزلیاتّ سعدی رابحروف آخر تهجّی در آخر رجب سنهٔ (۷۳۴) مرتّب کرده است درمقدمهٔ دیوان حضرت شیخ چاپ سال (۱۳۰۹) هجری قمری در بمبئی میگوید : بدان ای عزیز اَعَزَكَ‌الله فی‌الدّارین که‌شبی از شبها اتفّاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف ... در مجمعی حاضر بود درحلقهٔ جمعی از مخادیم عظام وائمهٔ اسلام وموالی کرام ومشایخ انام ... وگویندهٔ خوش الحان ترانهٔ میسرود وجمعیتّی دست داده بود که خاص وعام آن مجلس هریك در گوشهٔ بیهوش گشته وچندخرقه تخریق شده بود ...» ابوالحسن علی‌بن عثمان الجلاّبی الغزنوی در کتاب کشف المحجوب میگوید : اماچون این مرقعه پوشید اگر اندر غلبهٔحال و قهرسلطان وقت بدرد معذورست وچون‌باختیار وتمیز درداندر شرط‌طریقت بیش‌وی رامسلم نیست مرقّعه داشتن ... حقیقت‌اندر تخریق ثیاب آنست که ایشان را ازمقامی بمقام دیگر نقل افتد اندرحال از آن جامه بیرون‌آیند شکر وجدان مقام‌را.

مولوی :

من‌صد هزارخرقه بسودا بدوختم　　　کان‌جمله‌رابسوخت بیکبارشرم تو

«خرقه بآتش سوختن» درکتابهای معتبر بنظربنده نرسیده است امّارسم‌خرقه دریدن دراهل طریقت مرسوم بوده است فرقهٔ درغلبهٔ حال خرقهٔ خودرا

بی اختیار چاك میزده اند و گروهی دیگر از قلندران برای ترك رسم و تعلّق و باین عقیده که پوشیدن جامه صوفیانه نمودار روی وریا وخود را از اهل حق نشان دادنست دلق رابرتن میدریده اند وظاهراً لفظ سوختن درخرقه سوختن بمعنی تباه ساختن دورافکندن، برباد دادن ، نیست کردن و مانند آن باشد

«حضرت شیخ»

عاقلان خوشه چین ازسرّ لیلی غافلند
کاین کرامت نیست جزمجنون خرمن سوزرا

میرزا محمد نصیراصفهانی .. معاصر کریمخان زند، درمثنوی پیرو جوان:

بگفت ای درطلبگاری نو آموز — طلبگار بلای عافیت سوز

نیّرسدهی اصفهانی متوفّی بسال (۱۳۲۶) هجری قمری:

آتش جانسوز عشق باد مبارك دمست — خاك در یارمن قبلهٔ آب بقاست

ومحمّدبن محمّددارابی درلطیفهٔغیبیّه .. مؤلّف بسال (۱۰۸۷) هجری قمری درشرح این بیت حافظ «ماجرا کم کن ...» میگوید یحتمل که با صطلاح فارسیان که تعظیم آتش مینمایند حرف زده باشد چه جمعی که آتش قبلهٔ ایشان بوده وجمله بکتاب ژند و پاژند عمل مینموده اند طریقه ایشان آن بوده که هرگاه خواستندی شکرعظمی (؟) بجای آورند یاسفری از سفر میآمده خرقه را از سربدرمیاوردند و میسوختند.

ازخویشتن فارغند وبیم واندیشهٔ دیگران نداراند ودر نهانخانهٔ وحدت آنان جز دوست کسی را راه نیست ـ سعدی :

دوعالم رابیکبار ازدل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

این خردمندان (عقلای مجانین) که بظاهر شیفته و سررشتهٔ خرد ودانش ازدست داده نمایند ازپند اندرزگویان که از مشقّت سلوك وخطرهای طریق بیمشان دهند گوش بسته اند از راه نروندوبلارابجان خریدارند .

حافظ :

در ره منزل لیلٰی که خطرهاست درو
شرط اوّل قدم آنست که مجنون باشی

مرغابی دردریا وکوههٔ آب غرقه نخواهدشد وشعلهٔ آتش برسَمَندَر (جانوری شبیه بسوسمار کوچك «چلپاسد» که بطور افسانه میگویند در آتش زندگی میکنند وچون از آتش بر آید میمیرد)

۱۷۲۵ کارگر نیست واورانمیسوزاندمردانی که برخواستهٔ دنیا آستین بینیازی افشانده ودرمقام ارادت ثابت و درتحمّل مشکلات سخت بردبارو شکیبایند صحرانوردانی که تنها وفرد راه منزل مقصود پیمایند .

حافظ :

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

گرامیانی که از نظرمردم مستور وازصحبت اغیار گریزان ونفورندو ازآنان نیستند که بظاهر جامهٔ صوفیانه در بر کنند ودرباطن بت پرست وبندهٔ ارباب دنیا باشند وروی درخلق دارند

«زُنّار» رشتهٔ که ترسایان و بت پرستان برمیان بندند و فارسی متروك آن «کُستی» و «مُوَسْخ» میباشد»

نگران آن نیستند که بنظر خلق خوب نمایند چه قبول ایزد تعالی آنان را بسست «یا تنها پسندیدهٔ حقّند» مانند تاك برومند وسایه گسترند و مثل ما تباهکار وبدکردار وظاهر آراسته وباطن کاسته نیستند که با پوشیدن لباس کبود درویشان سیاهکاری ودغلی خویش رااز دیدار خلق بپوشند صاحبدلانی هستند که سربجیب مراقبت فرو برده وچون صدف ازگوهر معنی لبالبند نه ماننددریا جوشان وخروشان باشند وباد‌ّعای غلبهٔ حال کف بردهان آرند بساکسان که آدمی دیدارندو سیرت مردمی ندارند و هرصورتی را از روح حقیقت نصیب نیست پادشاه هر چاکر و بنده را نخرد وبعنایت مخصوص نسازد و درون هر جامهٔ فرسوده وژندهٔ روان تابناك وزندهٔ نباشد آری اگرهرقطره شبنم مروارید میگشت بازار مانند خرمهره « خَرْمَك » «خَرتَك» ازاو انباشته میشد

سنائی :

سالها باید که تایك سنگ اصلی زآفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

اگر هرصوفی صورتی صاف سیرت باشد وهرکه دم ازطریقت زند روی حقیقت بیند عارفان کامل وسالکان واصل رامنزلتی نماند«اگر شبها همه قدربودی شب قدر بیقدربودی»

غازی درعربی از «غَزا یغزُو» بصیغهٔ اسم فاعل دراصل بمعنی «جنگ کننده» و بغلبهٔ استعمال پیگارجوی باکافر ودشمن دین وباین معنی در فارسی نیز مستعملست. منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر:

غازی زپی شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کآن کشتهٔ دشمنست و این کشتهٔ دوست

امّا بوضع پارسی بمعنی: ریسمان باز، طناب‌باز میباشد مجیرالدّین بیلقانی

سالك بسیر شونه بصورت که عنکبوت
غازی نگردد ارچه بر آید بریسمان

سوزنی:

هر ناوکی که غمزهٔ غازی زند بحکم
نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
بیچاره سوزنی که بسودای غازیی
شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش

سعدی:

سخرهٔ عقلم چو صوفی در کنشت
شهرهٔ شهرم چو غازی در رَسَن

مانند ریسمان بازان پای ساخته برخویش نبندند زیرا سخت‌ازجای درمیرود ورسن بازرا بسر درمیافگند

مولوی :

پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

این گرمروان سلوك آهنین‌پای‌ودرشاهراه‌طریقت سخت‌ثابت‌قدمند وگام‌استوار برمیدارند وبهیچ روی نمیلغزندایشان‌محرمان نهانخانهٔ دعوت وپیمان خداوبیك جرعه (آشام) که‌از ساغر محبّت نوشیده‌اند تاهنگام دمیدن صور وانگیختن مردگان ازگورسرخوش و مستند ابزخم شمشیر ازدامن مقصود دست‌برندارندوخطر جان رابی‌خطر شمارندکه حذر کردن از بلا بامهروولاسازگارنیاید

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت   که گفتی بجای سمر قندداشت
جمالی گرو برده از آفتاب   ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالَی‌الله از حسن تا غـایتی   که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و دیده ها در پیَش   دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی آن‌دوست‌دروی‌نهفت   نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم   ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ   چو دشمن ببرّم سرت بیدریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر   وزین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی   مبادا که جان در سرِ دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید   بدرد از درون نالهٔ بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک   بغلتاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند دوست   که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمیبینم از خاک کویش گریز   ببیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمائی ای خود پرست   ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای برمن که هرچ او کند   وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش   سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست   قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت   که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

کسی در سمرقند دل بستهٔ عشق خوبروئی داشت که پنداری بشیرین سخنی شکر از دهان میریخت زیبا طلعتی بروشنی از خورشید جهانتاب سَبَق برده و بدلفریبی بنای زهد و پرهیز از پای بست ویران کرده

«تعالی الله» یعنی «خدا ازهمه برترست» و در مورد دعا و بمعنی «چشم بدور» گفته میشود

امیر سید شریف جرجانی

گرفتم ساغری از دست‌مستی   تعالی‌الله چه مستی و چه دستی

چشم بددورجمالی چندان بکمال‌داشت که‌گوئی آیت ونشانهٔ‌لطف وبخشش‌ایزدی بود.

سعدی :

از خدا آمدهٔ آیت رحمت برخلق

وآن‌کدام آیت‌لطفست که درشان تونیست

قرعه زدیم و برآمد آیت رحمت

دوست درآمد زدر بطالع مسعود

هرجا قدم مینهاد عاشقان برقفایش مینگریستند ودلشدگان جان‌نثار راهش میساختند پیوسته آن شیفتهٔ دزدیده برخسارش نظر میکرد
۱۷۴۰ وقتی محبوب از سرخشم چشم بروی‌گشود و گفت ای ابله گستاخ تاکی بخیره برپی من روانی آیا درنیافتهٔ که من مرغ دام وشکار کمند) تونباشم.

حافظ :

بروایـن دام برمـرغ دگرنـه   کـه عنقا را بلندست آشیانـه

عنقاشکارکس نشوددام‌بازچین   کانجا همیشه بادبدستست‌دام‌را

اگربار دیگرچشمم برتوافتد خصم آسابزخم شمشیربارگردن از تنت

بردارم وزنده‌ات نگذارم کسی بوی گفت اینک از پی کارخود روو
مرادی که آسان تربدست آید بجوی چه گمان نبرم که باین مقصود
۱۷۴۵ برسی وآن مباد که درسر کام دل جان دهی چون دلدادهٔ راست باز
این سرزنش گوش کرد نالهٔ سرداز روی درد از دل برآورد وگفت
بهل تاضرب تیغ مرگ کالبد بیجان مرابخاک وخون افگند باشد که
دربرابر خویش وبیگانه گویند این عاشق صادق شهید دلدار واز
پای درآمدهٔ دست وشمشیر معشوقست ازآستان جانانه گزیری ندارم
واز ستمش روی بگریز نیارم واگر آب کارم ببرد

خاقانی :

من نکنم کار آب کو ببرد آب کار

صبح خرد چون دمید آب شود کاز آب

«کار آب» میگساری .

ورسوایم سازد خود چیست ای خویشتن خواه مرا فرمان چه میدهی
که ازین راه بازگرد و گرد مهرش مگرد بسی بهتر که خود ازین
۱۷۵۰ اندرزدادن توبه کنی معذورم دار اگر نصیحت تونپذیرم زیرا هرچه
دوست کند اگر نیزاندیشهٔ هلاک منست خوب و دلپذیرست هرشب
آتش عشق وی خرمن هستیم برباد نیستی دهد و هربامداد بآرزوی
وصال اوجان تازه یابم وعمر رفته از سر گیرم اگر امروزدر کوی جانان
جان سپارم «صبح قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست» تاممکنست درین

مصاف پشت مکن وازین عرصه مگریز زیرا سعدی که کشتهٔ تیغ عشق گشت زندگی سرمدوعمر جاودان یافت .

***

یکی تشنه میگفت وجان میسپرد | خنك نیکبختی کـه در آب مرد
بدو گفت نا بالغی کای عجب | چومردی چه‌سیراب وچه‌تشنه‌لب
بگفتا نه آخر دهان تـر کنـم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیـر | وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | کـه بردوزخ نیستی بگـذری
دل تخم کاران بود رنج کش | چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسد | که در دور آخر بجامی رسـد

تشنه کامی بگاه احتضار (جان آهنگ) میگفت خوشا فرخنده طالعی
۱۷۵۵ که آتش حیاتش درآب روان خاموش گشت بمقام عشق نرسیده و ذوق محبت نچشیدهٔ او را گفت چون از جهان در گذشتی چـه فرقست که سیراب یاتشنه‌باشی پاسخ داد باری همین بس که نخست از عطش برآسایم آنگاه‌روان برخی‌این سودا سازم «که‌درآب مرده بهتر که‌درآرزوی‌آبی » .

«غبار همدانی»

توسیرابی‌ترا امواج دریا وحشت افزاید
درون تشنه داند لذت طغیان طوفان

تشنه خودرا درتالاب وآبگیر ژرف افگند چه آگاهست که‌آب ازسر گذشته خشک لب بدرود زندگی نگوید اگر دلباختهٔ دامن جانان ازدست مگذارو چون بتسلیم‌روان‌فرماید بگواینك بستان «سروجان رانتوان گفت که مقداری هست» ازنعیم بهشت آسودگی وآرامش آنگاه کام‌یابی که برجحیم عدم عبورکنی (مس وجودت در بوتهٔ بلا بگدازد وازخود فانی شوی وبدوست بقایابی) برزیگران بارسختی‌و رنج برند وچون خِرمن گِرد کنند فارغ‌بال شوند وخوش براسایند درین بزم آن چهرهٔ مقصود بیند که دردور باز پسین و پایان ریاضت وتهذیب نفس ساغری از بادهٔ شهود بدوپیمایند ودری ازعالم غیب بروی بگشایند .

حکایت

چنین نقل دارم زمردان راه — فقیران مُنعم گدایان شاه
که پیری بدر یوزه‌شد بامداد — درِ مسجدی دید وآواز داد
یکی گفتش این خانهٔ‌خلق نیست — که‌چیزی دهندت بشوخی‌مایست
بگفتا که این‌خانهٔ کیست پس — که‌بخشایشش نیست برحال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست – خداوند خانه خداوندماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید – بسوز از جگر نالهٔ بر کشید

که حیفست از اینجا فراتر شدن – دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی – چرا از درِ حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز – که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست – چو فریادخواهان بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل – تپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر – رمق دید ازو چون چراغ سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح – وَمَنْ دَقَّ بابَ الْکَریمِ انْفَتَح

طلبگار باید صبور و حمول – که نشنیده‌ام کیمیا گر مَلول

چه زرها بخاك سیه در کنند – که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست – چه خواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت – دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش – بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر – باندك دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن – که دانی که بی او توان ساختن

از سالکان واصل و درویشان توانگر «که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی»
منقولست که فقیری صبحگاه بپرسه و زنبیل گردانی رفت و در مسجدی
را بنظر آورد و «شَیْئاًلِلّه» گویان چیزی خواست کسی بوی گفت این
سرا از آن مردم نیست که بتو احسانی کنند سخت روئی پیش مگیر
۱۷۶۵ و در تنگ مکن گفت پس این خانه کراست که بر پریشانحالی مسکینان
رحم نمیآورد گفت خاموش باش و سخن ناصواب مگوی صاحب این خانه
خداوند جهان وایزد یکتاست فقیر دریوزه گر نگریسته چراغدان و
محراب را مشاهده کرد و از سوز درون بنالید و گفت از اینجا بجای
دیگر شدن و از این آستان نومید بازگشتن دریغ باشد از هیچ سرا و
محلّت بی بهره نرفتم چگونه از درگاه پروردگار محروم
۱۷۷۰ و سرافگنده روم هم اینجا دست بگدائی بردارم چه یقینست که کاسۀ
دریوزه ام خالی نخواهد ماند «هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود»
گویند سالی تمام در مسجد معتکف گشت و مانند دادخواهان و
حاجتمندان دست عجز و نیاز بدرگاه دادار بی نیاز گشود شبی دست
اجل گریبان حیاتش کشید و قلبش بیتاب و دوچار اضطراب آمد و
نزدیک شد که از جنبش باز ایستد سحرگاه یکی چراغی ببالینش آورد
و مشاهده کرد که در حال جان سپردن و چراغ وجودش مانند شمع
صبحدم در کار فرومردنست و آن پیر روشن ضمیر از سرو جد نوای
شادی بر آورده میگفت کسی که بر در سرای کریم حلقه زند در برویش

1775 بگشایند خواهنده باید شکیبا وبردبار باشد زیرا اکسیرگر اگر نیز بزودی بمراد نرسد همانا رنجه نگردد چه بسیار زراز دست دهند شاید وقتی بمقصود دست یابند ومس را زرناب سازند

سعدی :

استاد کیمیا را بسیار سیم باید درخاك تیره کردن تا بو که زر بباشد

فائدت زروخواسته آنست که بآن چیزی سودا کنند وهیچ چیز بهتر از یارودوست نتوان خرید ونشاید جست

سعدی :

ای خواجه بروبهر چه داری یاری بخر وبهیچ مفروش

اگراز بیمهری معشوقی آزرده خاطرشوی اندیشه مدار چه دیگر دلداری وفاجوی ومهربان توانی یافت وچون محبوبی از دیدار تو چهرهٔ درهم کشد وبترشروئی وناسازگاری تلخکام وشور بختت کند بدخوئی او را تحمّل مکن وبزُلال وصل یاری دیگر آتش عشق وی را

1780 درکانون سینه فرونشان امّا اگرمعشوق توبکمال حسن بیمانندست اگر هم کمی خاطرت را رنجه داردبتر کش مگوی وروی ازوی برمتاب

«دل آزار» یعنی «دل آزاری» چون «جان افشان» و « گل افشان » بجای «جان افشانی» و «گل افشانی » ـ حافظ:

خیز تا بر کلك آن نقّاش جان افشان کنیم

کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

می‌خواه و گل‌افشان کن‌ازدهر‌چه‌میجوئی
این‌گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

چه از یاری میتوان دل برداشت وچشم‌پوشید که‌یقین شناسی بی‌او زیستن و بمحبوبی دیگرپرداختن‌وخاطرآسوده ساختن ممکن‌باشد از درگاه معبود امکان و معشوق ناگزیر جهانیان که همه را روی نیاز بسوی اوست بهیچگونه سرنتوان تافت ودر هرحال از وی جز بوی پناه نشاید برد چه‌برای اومثل ونظیری نشاید یافت

حکایت

شنیدم که‌که‌پیری شبی‌زنده‌داشت   سحر دست‌حاجت‌بحق‌برفراشت
یکی هاتف انداخت درگوش‌پیر   که بیحاصلی روسرخویش‌گیر
برین در دعای تو مقبول نیست   بخواری برو یا بزاری بایست
شب‌دیگر ازذکر وطاعت‌نخفت   مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزانروی بسته‌ست‌در   ببیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشکث یاقوت فام   بحسرت ببارید وگفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی   ازین ره که راهی دگر دیدمی

مپندار گروی عنان بر شکست   که من باز دارم ز فتراك دست
چو خواهنده محروم گشت از دری   چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست   ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فـــدا   که گفتند در گوش جانش نـــدا
قبولست اگر چه هنر نیستت   که جز ما پناهی دگر نیستت
یکی در نشابور دانی چه گفت   چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقّع مدار ای پسر گر کسی   که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو می بر نگیرد قــدم   وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود وبترس از زیان   که بی بهره باشند فارغ زیـان

گویند یکی از مشایخ طریقت شبی را بعبادت گذاشت و پیش از بامداد دست نیاز بکردگار چاره ساز برداشت سروش عالم غیب پیر را آواز داد که طاعتت بکار نیاید بروخود را باش وبکار خویش پرداز که دعای تو بدین آستان مستجاب نگردد دورشو که راندهٔ درگاهی واگرهم خواهی بتضّرع وزاری بی فایده کوش آن صاحبدل شب بعدنیز نیاسود وهمچنان بورد وذکر مشغول بود یکی از سرسپردگان از حالش آگاه گشت و گفت چون نگریستی که درامید بروی تو فرازست

«فراز» را نوشته‌اند که از لغات اضداد و بمعنی بسته و گشاده هردو هست اما استعمال آنرا بصراحت درگشاده ندیده‌ام در این بیت حکیم سوزنی:

سفرهٔ جود ترا تاباز گستردند شد
بخل راز اژنگ ابرو چهره‌چون سفره‌فراز

نیز حمل آن برمعنی بسته مناسب‌تر واز تکلّف دورتر مینماید

حافظ:

حضور خلوت اُنسست ودوستان جمعند
وَ اِنْ یَکاد بخوانید و در فراز کنید

چندین کوشش ناسودمند مکن پیر ازسر اندوه اشکِ خونین بگونهٔ «یاکَنْد» برچهره افشاند و بمرید گفت ای جوان من آنگاه‌بحرمان ازین طریق بازمیگشتم که راهی دیگر میدانستم گمان مدار که اگر دوست روی ازمن برتابد من از دامن عنایت وی دست بدارم
۱۷۹۰ چون سائلی از آستانی نومید گردد اگر بدرگاه دیگری التجا تواند جست اندوهگین نباید گشت آری هاتف درگوش جان من ندا درداد که در این حضرت بارنداری ولی چه‌چاره که ازجای دیگر امید گشایش نیست درین گفتگو بود وبرآستان نیاز وبندگی چهره میسود که هاتفی اورامژده داد که اگرچه شایستهٔ قبول نیستی چون ملجأ وپناهگاهی جزماندار ی حاجتت را برآوردیم فرزند کسی در

نیشابور فریضهٔ صلوة عشاء «نماز خفتن» را نگزارد پدربوی گفت‌ای

۱۷۹۵ پسر اگر آدمی خوی وبخردی چشم براه آن‌مباش که بی‌جدّ وجهد
مقامی یابی وبمرتبهٔ نائل شوی

«سمیلان»در آخر بوستان چاپ مرحوم محمدعلی‌فروغی «آب‌ولای‌ته‌حوض معنی شده ودرحواشی بوستان طبع نولکشورهند بسال۱۹۱۵ مسیحی‌چنین آمده است .. سمیلان بفتح یکم و کسر دوم آنچه مثل نوباوه‌ها که بعد از درویدن کشت جو وغیره بر آید وبی منفعت باشد و « برنگیرد قدم » یعنی پای بر نمیدارد ــ مراد نمیبالد وپا نمیگیرد ــ یعنی گل‌ولای سیل که بر جای مانده وجاری نیست وجود بی‌منفعتست که حکم عدم داردزیرا که‌ازاونفع بکسی نمیرسد و دربوستان‌چاپ تبریز(۱۳۱۰)نیزنوشته شده است«سمیلان» بقیّه آب درته حوض وغیره ویکی از فضلا این لفظ رابحدس«چوشملال» تصحیح کرده‌اند و «شملال» بکسر اول درعربی « شتر مادهٔ تندرست » امّا لفظ «سمیلان» بنظربنده نرسیده است وآنچه بتصریح منتهی‌الأَرَب‌وفرهنگ نفیسی بمعنی بقیّهٔ آب در تك حوض وجزآن میباشد«سَمیل » بفتح اوّل و عربیست وبا اندك تأمّل معلـوم میشود که آن نیز درین مورد مانند شملال نا مناسبست وباتوجّه بقلّت مبالات کاتبان‌شاید بتوان‌گفت که‌بجای«سمیلان» چو ثهلان » درست باشد و «ثهلان» چنانکه یاقوت حموی در معجم‌البلدان گوید نام کوهیست بزرگ در نَجْد که دامنهٔ آن برروی زمین دو شبه‌راهست

رود کی گوید:

طلعت تابنده ترزطلعت خورشید   نعمت پاینده تر زجودی و ثهلان

«جودی» کوهیست بناحیهٔ آمد یا نزدیک مُوصل یا کوه آرارات درارمنستانست که کشتی نوح بر آن فرود آمد «از آیهٔ ۴۶ سورهٔ هود»

وَغِیضَ الْمٰاءُ وَقُضِیَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَی الْجُودِی

یعنی کوه ثهلان با همه بزرگی و عظمت از جای خود جنبش و حرکت نمیکند وگام برنمیگیردواز نیروهستی مانند نیست ناسودمند میباشد آدمیِ کاهل وناکوشا نیزهمچنان بی منفعت وموجودی در حکم معدومست

درطریق حیات باقدم خوف ورَجارو ودربازار زندگی آرزوی نفع دارو ازضرر بیندیش چه آنانکه بی‌سودا وطلب‌سود روزگار گذارند محروم‌مانند ورسدی برنگیرند

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان   بپیری ز داماد نا مهربان

که مپسند چندین که با این پسر   بتلخی رود روزگارم بسر

۱۸۰۰ کسانی که با ما درین منزلند   نبینم که‌چون من پریشان‌دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند | که گوئی دومغزویکی پوستند
ندیدم درین مدّت از شویِ من | که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش | که گرخو برویست بارش بکش
۱۸۰۵ دریغست روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چُنو یافتن
چرا سرکشی ز آن که گرسر کشد | بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار | که چون اونبینی خداوندگار
یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت | که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی | مراچون تو خواجه نیفتد کسی

زنی برنا وتازه شوی کرده پیش مردی کهن سال ازهمسر بی‌محبّت
خود گله برد که تا این حدرو امدار بااین همسر نارسا خرد اوقات
۱۸۰۰ من بتلخکامی وشوربختی بگذرد از آن که درین کوی و محلّت
همسایهٔ مایند کسی را درنظر نمیآورم که مانند من پراگنده خاطر
باشند چه این زنان ومردان بدانگونه باهم یاریکدلند که پنداری دو
روح دریك پیکرند

سعدی :

مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زاده‌ست
دوروح دربدنی چون دو مغزدریك پوست

ولی من از آغاز زفاف تاکنون یکبار نیز از شوهر خود مشاهده نکرده‌ام که در برابر من شکفته روئی نماید و دهان بخنده گشاید آن پیرخجسته طالع این گفتار گوش کرد وچون عمر یافتگان پخته سخن و خوش پاسخ باشند جوابی نیك ودلپذیر بوی داد گفت اگر وی زیبا چهره
۱۸۰۵ است رنجه مشو وجفای او ببر از کسی که مانند اونتوان بدست آورد روی مگردان تاافسوس نخوری وپشیمانی نبری چرا باآنکه اگر از تو بیزار گردد وچهره برتابد رقم زندگی تراازصفحهٔ وجود میتواند سترد برباطل وبجهل ونادانی نافرمانی کنی بحکم ایزد دادار چون بندگان صالح واخلاص پیشه رضاده وسر تسلیم پیش آر که خداوندی مانند اوشایستهٔ پرستش وسزاوار اطاعت نیابی وقتی مرا بر حال چاکری رحم آمد که خواجه ویرا میفروخت وآن بنده میگفت ترا مملوك به از من بسیار بدست آید ولی مرا سروری چون تو اتفاق نیفتد

حکایت

۱۸۱۰ طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درددلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم باطبیب
نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگر طبیبم نیاید بپیش

بسا عقل زور آور چیر دست — که‌سودای‌عشقش کندزیردست

۱۸۱۵ چوسوداخردرا بمالیدگوش — نیارد دگر سر بر آورد هوش

۱۸۱۰ پزشکی زیباروی که گوئی سروقامتش دربوستان قلوب ونفوس عاشقان نشانده شده‌بود .

سعدی :

پای سروبوستانی درگلست — سروما را پای معنی در دلست

در شهرمَرومیزیست این طبیب خوب رخسارنه آگاه بود که چشم بیمار او چگونه دل ازدست عاشقان‌میر باید ونه‌ازحال خسته درونان عشق خویش خبرداشت‌دردمندی‌دور از زادبوم گفت چندی‌بدیدار طبیب خوش‌وقت وشادمان بودم و آرزوی سلامت نمیکردم مبادا وی بعیادت من‌نیاید ای بساعقل زورمند وتوانا که عشق بروی‌دست

۱۸۱۵ یابدوزبون وفرمانبرخویشش‌سازد وچون‌چیرگی‌مجبت‌خردرامغلوب ومقهور دارد نیروی هوشیاری نماند وتدبیرلاف هستی نیارد زدو خودنمائی نتواند کرد .

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که باشیر زور آوری‌خواست کرد

چوشیرش بسرپنجه‌درخود کشید — دگـر زور در پنجهٔ خود ندیـد

یکی گفتش آخرچه خسبی چو زن   بسر پنجـهٔ آهنینش بـزن
شنیدم که مسکین دران زیر گفت   نشاید بدین پنجه باشیر گفت (گُفت)
۱۸۲۰ چو بر عقل دانا شود عشق چیر   همان پنجهٔ آهنینست و شیـر
تـو در پنجهٔ شیر مرد اوژنـی   چه سودت کند پنجـهٔ آهنـی
چو عشق آمد ازعقل دیگر مگوی   که دردست چوگان اسیرست گوی

مردی بازوی پولادین گشاده بیگار هژبر برخاست وچون شیراورا بزور بزیرآورد دیگردرساعد نیرومند خویش قوت نیافت کسی بوی گفت چرا چون نامردان و بیجگران تن بـزبونی داده و از جنبش ایستادهٔ برخیزد وبسر پنجهٔ توانا هماورد را بیفگن وامان مده گویند که آن بیچارهٔ بچنگک شیر افتاده جواب داد بااین نیرووتـوان لاف نبرد باشیر نتوان زد یا «ممکن نیست او را فرو کوفت» چـون عشق
۱۸۲۰ برخرد عاقل غالب آید همین مثل درست نماید آنگاه که توگرفتار چنگال شیری جانشکار باشی که دلیران راازپای درآورَد سرپنجهٔ آهنین ترا بکار نیاید وسود نبخشد

جذف نون نسبت از آخر صفت بجای آهنین آهنی گفتن خلاف قیاس وسماعست.

بهنگام چیرگی عشق سخن ازعقل برزبان میاور که گوی راازخم چوگان رهائی نباشد

سعدی :

خرد باعشق میکوشد که ویرا در کمند آرد

ولیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد   دو خورشید سیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود   دگر نا فرو سرکش‌افتاده بود
یکی خُلق و لطف پریوار داشت   یکی روی در روی‌دیوارداشت
یکی خویشتن را بیاراستی   دگرمرگ‌خویش‌ازخداخواستی
پسر را نشاندند پیرانِ ده   که مهرت بَرونیست مَهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند   تغابُن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست   که‌هرگز بدین کی‌شکیبم زدوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار   نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست   اگرراست‌خواهی‌دلارامت‌اوست

پسرعموودخترعموئی‌آفتاب چهره واز دودمان‌بزرك پیوند زناشوئی بستند زن بی‌نهایت باشوی خویش برسرمهر وبدین وصلت شادمان

1825 وشوهر از وی بیزار و گریزان بود آن یک بمهربانی و لطف و خوشخوئی مانند فرشته مینمود واین یك روی برمیتافت تاچهرهٔ جفت‌خویش ننگرد.

سعدی:

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم

ورغم دل باکسی گویم به‌ازدیوار نیست

زن تادرچشم شوی زیباتر جلوه‌کندبزینت وآرایش خودمیپرداخت ومرد برای آنکه ازرنج همصحبتی وی برهد فرارسیدن‌اجل‌خویش را از درگاه ایزد میطلبید کدخدایان داماد را در مجلسی حاضر آوردند وگفتند چون عروس را دوست نداری کابین وی را بپرداز پسرخندان گفت صدگوسفند میدهم وخود را ازاین دام میرهانم و دراین سودا زیان‌هم‌نکرده‌ام زن خوبروی بناخن چهره‌میخراشید ومیگفت هیچگاه بدین اندك ازدوست چشم نپوشم وبدوری اوصبور

1830 نباشم چه‌جای‌صدکه‌بسیصدهزار گوسفند نیزفراق محبوب‌رانخواهم هرچه تعلق خاطر توبآن تراز یار بازدارد بحقیقت مطلوب و آرام جان توآنست وبراستی عاشق صادق کسیست که جزلقای محبوب آرزوئی درضمیر نپرورد وهیچ نعمت و خواسته‌او را از مهر دلدار مشغول‌نسازد.

***

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

کسی بدرویشی پراگنده ظاهر ومجموع باطن نوشت که آیا نعمت فردوس طلبی یا عذاب جحیم خواهی پاسخ داد جواب این سخن از من مجوی زیرا هر چه دوست برمن روا دارد من نیز همان را خواهانم وبجان آرزومند آنم

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت ومیلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم زدامن بدار
مراخود دلی دردمندست وریش — تو نیزم نمك برجراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیفست نام من آنجا که اوست

چنانکه از قول ادیب ابوبکر والبی نقل شده است نام مجنون « قَیْس بن مُلَوَّح»

عامریّ و «لَیْلیٰ بفتح اول وسکون ثانی مختوم بالف مقصوره «دختر عم و معشوقهٔ او» از شعر وادب و وقایع عرب در جاهلیّت و اسلام آگاه بوده و این دو بیت از شعرهای منسوب باوست:

لَمْ یَکُنِ الْمَجنونُ فی حالَة — الّاٰ وَقَدْ کُنْتُ کَما کانا
لٰکِنَّهُ بٰاحَ بِسِرِّ الْهَویٰ — وَ اِنَّنی قَدْ مِتُّ کِتْمانا

مجنون در هرحالی بود من هم حالت اورا داشتم او بمن مهرمیورزید ومن نیز دوستدار او بودم اماّاورازمحبّت خویش را آشکار ساخت و من جان سپردم وسرعشق را در سینه نهفتم. اشعاری نیزبمجنون منسوبست کەباین سه بیت اکتفا میشود:

اَتُوبُ اِلَیْكَ یٰا رَحْمٰنُ مِمّا — عَمِلْتُ وَ قَدْ تَکاثَرَتِ الذُّنُوبُ
فَامّاٰ مِن هَوی لَیْلیٰ وَحُبّی — زِیارَتَها فَاِنّی لاٰ اَتُوبُ
وَکَیْفَ وَ عِنْدَهٰا قَلْبی رَهینٌ — اَتوبُ اِلَیْكَ مِنْها اَوْ اُنیبُ

ای خداوند بخشنده بدرگاه تو از کارهای ناکردنی خویش توبەمیکنم چه گناهان من بسیارست لیکن از دلباختگی بلیلی وخواهانی دیدارِاوهماناتوبه نمیکنم وچون دل من در گرومحبّت اوست چگونه بدرگاه تو انابت وتوبه توانم کرد واز مهرش باز توانم گشت. چنانکه میدانیم شعرای بزرگ پارسی زبان مانند «نظامی ومکتبی» داستان این عشق رابنظم درآورده وداد سخن داده‌اند

وهرچند نمیدانیم این حکایت تا چه اندازه صحیح باشد ولی این نکتـه
مسلّمست که اشعاری که دردیوان مجنون ثبتست زادهٔ طبع عاشقی دلسوخته
وسخنگوئی فصیح و بلیغ ودرخور استشهادست

کسی بمجنون گفت ای مبارک‌قدم تراچه روی داد که دیگر بقبیلهٔ
۱۸۳۵ پای نمینهی آیامهر لیلی‌ازخاطرت برفت واندیشهٔ‌تومبدّل ومحبّت
پیشین فراموشت شد چون عاشق شوربخت این سخن گوش کرد
بتلخکامی اشک ازدیده افشاندکه ای بزرگ مرا بحال‌خود گذار
وبیش از اینم میازار که من خوددلی خسته و خاطری شکسته دارم
تو نیزبرزخم درونم نمک مپراکن ومپاش وسوز جگرم افزون مساز
اختیار فراق حجت شکیبائی از دوست نیست زیرا بسیار افتد کـه
هجران معشوق بحکم جبرو بناچار وناگزیر باشد گفت ای دلـدادهٔ
مهربان وپسندیده خَصلت اگرپیغامی بلیلی داری بگوی تـا بـوی
برسانم جواب داد زنهار تا دربرابر محبوب اسم مرا برزبان نیاوی
۱۸۴۰ ازیرامن آن‌قدر ندارم که درحضور دوست نام‌من برند ویاد من کنند

حکایت

یکی خُرده برشاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی راکه‌نه‌رنك باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بر اوی

بمحمود گفت‌این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه برخود بسی

که‌عشق‌من‌ای‌خواجه‌برخوی‌اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنائی شتر — بیفتاد و بشکست صُندوق دُر

بیغما ملك آستین بر فشاند — وز انجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی دُرّ و مرجان‌شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وِشاقان گردنفراز — کسی در قفای ملك جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ

من اندر قفای تو میتاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه — بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا — تمنّا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست — تو در بند خویشی نه‌در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز

۱۸۵۵ حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گَردِ برخاسته

نبینی که جائی که‌برخاست گرد نبیند نظر گر چه بیناست مرد

کسی برپادشاه غزنین «غزنی،غزنه» زبان باعتراض گشوده میگفت ایاز را ازجمال بهرهٔ‌نیست وعجب آنکه شاه دلباختهٔ اوست چه‌اگر گلی رارنگ دلکش‌وبوی خوش نباشد عشق بلبل (هزار دستان، هزار آوا، عندلیب، زندواف) بروی شگفت مینماید این‌سخن را بسلطان محمود رساندند بسیار پریشان خاطر و بیتاب گشت وگفت ای‌مرد دانا، (پیرگرامی: شاید بنحو تعریض) من فریفتهٔ خصائل حمیده وصفات پسندیدهٔ اویم نه مفتون قامت رعنا و چهرهٔ زیبای

۱۸۴۵ او گویند که‌در مضیق وگذرگاهی تنگ پای شتر بلغزید و صندوق

فارسی نامصطلحِ آن تپنگو

رودکی:

کان تپنگو کاندران دینار بود آن ستدزایدرکه ناهشیار بود

جواهر افتاده خُردشد پادشاه رخصت تاراج بخشید و خود شتابان اسب جهاند از آنجا دورشد سواران برای یغما از پیرامون ملك پراگندند واز غلامان وچاکران خاص جزایازهیچ یك برپی سلطان نماندشهریار بوی‌نگریسته پرسیدای‌محبوب کرشمه‌سازوبحسن‌خویش نازان

سنائی:

شاهد پیچ پیچ را چکنی ای کم از هیچ‌هیچ را چکنی

۱۸۵۰ ازیغمابهرهٔیافتی گفت‌نه زیرامن درقفای‌تو اسب میراندم و ازوظیفهٔ ملازمت بمال وخواسته التفات نکردم اگرازنزدیکان‌آستان باشی از بندگی‌خداوند نیاسائی وازطاعت ایزد بنعمت نپردازی خدا دوستان وایزد پرستان از درگاه یزدان جزوصول بمقام قرب حاجتی نطلبند چه‌این روش منافی آئین سلوك باشد آنکه ازمحبوب انتظار احسان دارد بدام‌خود خواهی گرفتارست‌ودلبستهٔ معشوق‌نیست تاآنگاه‌که دهان از آزگشاده داری وگرسنه چشم‌وگداطبع باشی ازجهان‌غیب

۱۸۵۵ سرّی بسمع ضمیرت نرسدآستان‌حقیقت‌وبارگاه معرفت نیك‌آراسته ومزّین وآرزوهای نفسانی ومیلهای شَهْوانی چون غباری حاجب رؤیتست وآیامشاهده‌نمیکنی که‌بهرجایگاه گرد برخیزدهرچندشخص چشم بصیر دارد دیده ازدیدار محروم ماند

حکایت

قضارا من وپیری از فاریاب رسیدیم در خاك مغرب بآب

مرا یك درم بود برداشتند بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چودود که آن ناخدا ناخداترس بود

۱۸۶۰ مرا گریه آمد ز تیمارجفت بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجّاده بر روی آب خیالست پنداشتم یا که خواب
زمدهوشیم دیده آن شب نخفت نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای ترا کشتی آورد و مارا خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر نگه داردش مادر مهرور
نگه دارد از تاب آتش خلیل چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
پس آنانکه در وجد مستغرقند شب و روز در عین حفظ حقند
چو کودك بدست شناور درست نترسد اگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی چو مردان که بر خشك تردامنی

بحکم تقدیرگذار من ویکی از راهنمایان طریقت ازمردم فاریاب درسرزمین مغرب بدریا افتاد من یك درم داشتم مرا بکشتی نشاندند وآن صاحبدل را بجای ماندند غلامان حبشی ناورا بسرعت راندند چه صاحب کشتی بیمی ازایزد یکتانداشت که بران درویش ببخشاید واورا بی کرایه واجرت بکشتی راه دهد مرا ازغم رفیق همسفر گریه گرفت ووی برگریهٔ من بقاه قاه خنده زد وگفت ای مردبسیار دان اندیشهٔ من مدار چه آنکه حرکت سفینه در بحربفرمان اوست خود تیمار من دارد وبساحلم رساند ازان پس جای نمازبرآب پهن کرده بنشست و من ندانستم «اینکه میبینم ببیداریست یارب یابخواب» و

آن شب ازبیخودی دیده برهم‌ننهادم صبحگاه‌بمن نگریسته گفت‌ای
ای دوست خجسته رای خردمند آیا ازین واقعه شگفت داری ترا
۱۸۶۵ کشتی برکنار آورد ومرالطف ازلی از غرق نجات داد چرا آنانکه
ادّعای عقل میکنند ولاف خرد میزنند باورندارند که اولیاء خدا در
آب وآتش قدم مینهند واز آسیب غرقه شدن و سوختن در زنهار
کردگارند مام مهربان کودکی راکه‌از خطر آتش آگاه نیست از
حریق پاس میدارد همچنین آنانکه بغلبهٔ حال از خود بیخبر و در
محیط وجد غوطه‌ورند پیوسته بچشم عنایت خداوندگار ملحوظ و
از هرگزند محفوظند باری تعالی ابراهیم خلیل (ع) راازبلای‌آتش
سوزان میرهاند وموسی کلیم(ع) راازصدمت موج نیل امان‌میبخشد
آری چون طفل دردست شناگرست‌هرچنددجله ژرف‌وفراخ‌ورود
۱۸۷۰ زاینده وژرف باشد بیم وباك ندارد تومردواربردریای عمیق‌چگونه
توانی رفت که درخشگی نیزتری.

بتناسب لفظی از «تر» «تردامن»یعنی«ناپاك و آلوده دامن» اراده شده است.

خاقانی :

درعشق تو ترنیامدن شرطست   کائینه سیه شودچو تر گردد

مجیرالدین بیلقانی:

تردامنی که ننگ وجودست جوهرش
دریا نشسته خشگ لب از دامن ترش

***

ره عقل جز پیچ برپیچ نیست　　بَرِ عارفان جزخدا هیچ نیست
توان گفتن این باحقایق شناس　　ولی خُرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند　　بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی‌ای هوشمند　　بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون ودریا و کوه وفلك　　پری و آدمیزاد و دیو و ملك
همه هرچه هستند از آن کمترند　　که باهستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریابموج　　بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجاپی برند　　که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یك ذرّه نیست　　وگر هفت دریاست یك قطره نیست
چو سلطان عزّت علم بر کشد　　جهان سر بجیب عدم در کشد

طریق خرد پرخم وپیچ وتوی برتوی وسخت گذرست وازین راه بکعبهٔ مقصود نتوان رسید وحقیقت هستی رانشاید یافت و بنزدیك ارباب شهود جز ایزد یکتاموجودی نباشدواین نکته رابامعنی‌شناسان میتوان درمیان نهاد امّافریفتگان وهم وپندار اعتراض کنندوگویند پس ارض سما وبنی‌نوع بشر ودیگرجانوران که وچه باشند ای زیرك نیکو سؤالی کردی پاسخ آن بشنو شاید مقبول طبعت افتد برّ وبحر

وکوه وآسمان وجنّ وآدمیزاد واهریمن و فرشته هرچه بینی آن
پایه ندارندکه باوجود خداوند لاف هستی زنند بدیدارتومحیط‌موج
انگیز وطوفان خیزبزرگ مینماید وآفتاب جهانتاب سر باوج سپهر
میساید‌امّا صورت بنیان هرگز باین نکته‌آگاه نیستندکه اهل‌معنی در
جهانی هستندکه مهرگیتی فروزرا ذرّهٔ وهفت دریا «بحروالرّوم ،
اقیانوس‌هند، دریای سیاه، دریای عمّان،دریای‌قلزم، دریای‌نیل»را
۱۸۸۰ قطرهٔ بشمارنمیآورند چون سلطان عزّت‌رایت‌قهربرافرازدوبادبینیازی
دروزیدن‌آید غبار نیستی‌هست نما ازمیان برخیزد وموجودات‌یکسر
معدوم شوند

حکیم محقّق صدرالمتألّهین محمدبن ابراهیم شیرازی«مشهور بملّاصدرا» در فصل «نفی‌جهات‌الشّرورعن الوجود» مبحث امورعامّه از کتاب اسفارار بعه سخنی داردکه‌اینك ترجمهٔ‌آنرا بایجازبامختصر توضیح ذکر میکنیم: بعقیدهٔ اهل‌الله وارباب عرفان «ماهیّات‌امکانی شیئیت ثبوتی » امکان وجود موجود درعلم ازلی ووجود ربطی ممکنات بذات واجب توقّف‌بر اراده و عنایت باری تعالی دارند و «شیئیّت وجودی» جزبنوعی ازمجاز برای‌آنها نیست و وبهمین نظر چون راهنمای بحقیقت رسیدگان ابوالقاسم‌جُنَید بغدادی‌حدیث

کَانَ اللهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیئٌ ایزد یکتا بود و با او «جزاو» هیچ نبود بشنید گفت وَالْآنَ کَمَا کَانَ و اکنون نیز همچنانست که بود ـ سیّد احمد هاتف اصفهانی :

که یکی هست و هیچ نیست جز او وَحْدَهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُو

وجود ربطی آنست که بذات و استقلال نیست بلکه مانند عرضی عارض جوهر و سایهٔ متوقّف بر ذی ظل باشد.

نورالدّین عبدالرّحمن جامی:

ساریست سرّ عشق در اعیان علی الدّوام کَالْبَدْرِ فِی الدُّجَیَّةِ وَالشَّمْسِ فِی الْغَمَامْ

کس را چو تاب سَطْوت دیدار خود ندید در پردَه سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم نا کشیده رخت واجب بجلوه گاهِ عیان نانهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هریک نهفته لیك زمرآت آن دگر برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان و آمده پدید در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی بگفتگوی که آغاز ما چه بود جمعی بجستجوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدء ما وحدتست و بس مادر میانه کَثْرت موهوم والسّلام

عشق واجب الوجود بذات خویش ـ حافظ

که بندد طرف وصل از حسن شاهی که باخود عشق ورزد جاودانه

که باعث تجلّی در اعیان ثابته (ماهیّات ممکنات که هنوز رنگ هستی نگرفته اند)

میباشد مانند ماه چارده‌در تاریکی وخورشیددر ابرجاری و چون‌جان‌در پیکر جهان روانست ـ تشبیه عشق بآفتاب درسخن فصحای متقدّم برجامی نیز بنظر میرسد ـ سعدی

پرتو خورشید عشق برهمه یکسان بتافت

سنگ بیك نوع نیست تا همه گوهر شود

امّاقیاس قابلیّات بتاریکی وابرکه خود تیره وظلمانی و بـروشنی درخشان دیگر پرتوپذیرند لطف وتناسبی خاص دارد ـ ذات باری‌تعالی چون مشاهده کردکه ممکنات تاب ادراك حقیقت وی را چنانکه هست ندارند و فروغ‌او رابی حجاب نتوانند دید بدیدهٔ ارباب شهود درستراعیان وماهیّات‌جلوه‌کرد سَنُرِیهِمْ آیٰاتنا فِی الْآفاقِ وَفِی اَنْفُسِهِمْ ـ ابن‌فارض‌مصری ابوحَفْص عُمَر بـن ابوالحسن متوفّی بسال ششصد وسی‌ودو درقصیده تائیهٔ کُبری گوید:

تَجَلّی لِیَ الْمَحْبُوبُ فی کُلِّ وُجْهَةٍ فَشاهَدْتُهُ فی کلِّ معنیً وَصُورَةِ

معشوق ازهر سوی و کران بمن روی‌نمودواورا درهرمعنی وصورت(بچشم باطن‌وظاهر) آشکار دیدم ـ چون ممکن ازمضیق‌نیستی قدم‌فرانهاده‌وواجب حجاب ازچهره برنگرفته است درشگفتم که چگونه این‌همه‌نگار زیبابرپردهٔ صـورت نقش بستـه وبنظرهمگان پیدا شده‌است هـریك ازاین دوممکن وواجب (این دوی اعتباریست وانفکاك معلول‌ازعلّت‌نامه روانیست) ازان

دیگر کام گرفته و بهره یافته‌اند واجب باعتبار اینکه ممکن نمودار و مظهر اوست وممکن بدین سبب که کسب فیض‌وجود ازواجب کرده است ـ باده کنایت ازوجود مطلق و هویّت حق وتشبیه آن بشراب ازین بابست که بصاحبنظر سکرعشق ومحبّت بخشد ومراد از جام اعیان ثابته باشد که پیش ازوجود درپردهٔ‌عدم مطلق‌پنهان‌بوده‌اندواین‌هردوازچشم عقل‌مستورندوآنچه خرد درمییابد وجود مقیّد درعین ثابتست وعجب آنکه در نیستی هست نما اثر فیض هستی مطلق دیده میشود وربط وجود بسیط‌بممکنات‌نیزمشهودست وهم پنهان نیست که می عشق را درهرجام باندازهٔ گنجایش آن ریزند و هر ساغر آنرا برنگ خودنماید ـ حافظ

عکس روی تو در آینهٔ جام افتاد عارف از پرتو می درطلع خام افتاد

گروهی میپرسند که از کجا آمده‌ایم و طایفهٔ میگویند بکجا میرویم و سخن درست اینکه مبدأ ومعاد ما وحدت صرف ویگانگی محضست و ما خود در این میان کثرتی که زادهٔ پندارست بیش نیستیم وچون حجاب موهوم افزون بینی از میان برخیزد وچهره حقیقت آشکار نماید دریابیم که هستی پایدار و وجود باقی بذات یکیست وجز ایزد یکتا هیچ‌نیست وبازگشت‌همه‌بدوست.

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید وتیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن — غلامان ترکش‌کَش ِ تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت وپایه دید — پدر را بغایت فرو مایه دید
که‌حالش بگردیدورنگش بریخت — ز هیبت ببیغولهٔ در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسروداری از سر بزرگان مهی
چه‌بودت که‌ازجان بریدی‌امید — بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه مَلِك بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان دردهی — که بر خویشتن منصبی میهنی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

دهخدائی با فرزند بمیانهٔ لشکر (قلب سپاه) پادشاهی بزرگ باز خورد

فردوسی :

تو قلب سپه را بآیین بدار — من اکنون پیاده کنم کارزار

پسر سرهنگان وجانداران دورباش (زوبین) بدست‌وملازمان سلطان را با شمشیر وتبرزین وجامه‌های اطلس وابریشمین‌پوشیده وکمربند زرین بسته وکلاههای زربفت گرانبهابرسرنهاده ومردان‌پیگاری کمان آویخته شکارافگن وچاکران ترکش دار

«تیردانو شَغابند» ـ فرخّی

بوقت کارزار خصم وروز نام وننگ او
فلك از گردن آویزد شغا و نیم لنگ او

« نیم ُلنگ » بمعنی جای کمان

وخدنگ انداز رانگریست وچون‌آن کوکبه وطنطنه وجاه وجلال را بنظرآورد دیدکه پدرش چندان خود را خوار وبی مقدار وترسناك یافت که حالش دیگرگون شد و رنگ از چهره‌اش برفت و از بیم بگوشهٔ‌گریخت وی ازین ماجرا بشگفت آمد وبا پدرگفت باری تـو بزرگ ده وبسروری ازدیگربلندپایگان درپیشی چه روی داد که از حیات مأیوس وازتاب هراس بی تاب وقرارگشتی‌پاسخ دادآری‌من مهتر وفرمانروایم ولی‌حرمت وحشمت من تاآنگاهست‌که درروستا باشم اصحاب مقامات ازان بر خویش بیم دارند وخود را در شمـار نیارند که‌پیوسته درآستان شاه‌وملازم درگاه وبعظمت وکبریای وی آگاهند توهمیشه در ده نشستهٔ وازعلو مرتبت و شکـوه شهریاری بیخبری و بدین سبب چنان پنداری که منصبی رفیع و منزلتی والا داری سخنوران حرف وکلمهٔ‌برزبان نیاورده‌اندکه سعدی‌بران‌قیاس

شبیهی نگفته و ازان مقدمات ببیان نتایج حکیمانه وموعظت آمیز نپرداخته باشد

***

مگر دیده باشی که در باغ و راغ　　بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز　　چه بودت که بیرون نیائی بروز
۱۸۹۵ ببین کاتشین کرمك خاکزاد　　جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز وشب جز بصحرا نیم　　ولی پیش خورشید پیدا نیم

همانا مشاهده کردهٔ که شبانگاهان درمرغزار و بوستان کرمی مانند شمع میدرخشد کسی پرسید ای کرم شب تاب چراروزها ازلانه برنیائی
۱۸۹۵ نیك بنگر که آن کرم خردآتش رنگ خاکی ازروی وقوف وآگاهی چه جوابی روشن باو داد گفت من شبانروز در صحرایم ولی در فروغ آفتاب نورافشان بچشم ننمایم

حکایت

ثنا گفت برسعد زنگی کسی　　که برتربتش باد رحمت بسی
درم داد وتشریف و بنواختش　　بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله وبس دید برنقش زر　　بشورید و برکند خلعت ز بر
۱۹۰۰ زسوزش چنان شعله درجان گرفت　　که برجست وراه بیابان گرفت

یکی دیدو گفتش دراطراف دشت چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای نبایستی آخر زدن پشت پای
چنین گفت کاول زبیم و امید همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس نه مال اندرامد بچشمی نه کس

یکی بر سعد زنگی که خاکش بباران آمرزش سیراب باد ، درود و آفرین خواند اتابك بثناگوی مال وتن پوش بخشید

«تشریف» در لغت عرب بمعنی بزرگ داشتن و بزرگ گرداندن آمده است و استعمال آن در پارسی در مورد خلعت ـ حافظ :

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

از باب ذکرِ سبب واراده مسبّب میباشد، چه پادشاهان وامیران بوسیلهٔ اعطای خلعت کسی رااز دیگران مخصوص گردانند ودرمیان همگان سرافراز سازند

وویرا دلجوئی کرد وفراخورشایستگی احترام وقدرشناسی فرمود آنکس چون الله وبس

ظاهراً «الله بس» ونمیدانیم که تراز خلعت عین این دو کلمه یا «حسبی‌الله» بوده است

بر بافتهٔ زرنگار دید آشفته گشت وخلعت رااز تن برآورد و چنان آتش غلبهٔ حال روان وی سوخت که درنگ نتوانست وسراسیمه ببیابان ۱۹۰۰

شتافت کسی وی را در کنار هامون دید و پرسید ترا چه پیش آمد که حالت تغیّر پذیرفت

سعدی:

عهد من با تو نه عهدی که تغیّر بپذیرد

بوستانیست که هرگز نرسد بادخزانش

از آغاز کاری بجا کردی که زمین ادب بوسیدی وبانجام شایسته نبود که احسان شاه را خوارشماری وبترك آن گوئی پاسخ داد که نخست از خوف ردّ ورجای قبول رعشه براندامم افتاد

جامی :

چنگ ناسازست و کرده روزگار

دست مطرب را ز پیری رعشه دار

وبپایان از حرمت نام ایزدیکتا بخشیده وبخشنده درنظرم ننمود

حکایت

۱۹۰۵ بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارك نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو بندش نهادند برپای ودست

که گفت ارنه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست برمن گماشت

اگر عزّ جاهست اگر ذلّ قیـد　　من از حق شناسم نه از عمرو و زید
۱۹۱۰ ز علّت مـدار ای خردمنـد بیـم　　چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب　　نـه بیمار دانـاترست از طبیب

۱۹۰۵ در شهری از سرزمین شام آشوب و فتنه پدید آمد و دران میان پیـری
فرخنده سرشت و پاک درون از راهنمایان طریقت را گرفتار کردند و
از آنگاه تا اکنون این سخن بیاد و نقش ضمیر منست که چون وی را
بزنجیر کشیدند گفت اگر پادشاه اجازت ندهد کرا یارای آنست که بتاراج
و یغمای جان پردازد اینگونه خصم را که یقین شناسم فرستادهٔ دوست
و گماشتهٔ اوست سزد که دوست دارم و یار نیکوخواه شمارم
مضمون این داستان بتقریب همانست که در شرح بیت
چو خواهد که ویران کند عالمی　　نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
گفته شد
اگر عزّت و حرمت مقام و مرتبت نصیب آید و اگر خواری حبس و بند
و هر آسیب و گزند روی نماید من از خالق کائنات دانم و فلان و بهمان
(بنی نوع انسان) را دست در کار آن نپندارم مرد بخرد آنگاه که پزشگ
۱۹۱۰ حاذق دوای تلخ و ناگوار بوی دهد بمیل و رغبت نوشد چه بهبـود
خویش را در آن یابد هرچه از دست شفابخش محبوب رسد بکام بر که
از صحّت کام یابی و در این شبهه مکن که طبیب از مریض بطرز علاج او
واقف تر و باخبر ترست

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود ومیبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاك اکبر بود زهردوست
قفا خوردی‌ازدست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر براید بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خودرا پریچهره ساخت — در آغوش آن‌مرد وبروی‌بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود — زیاران کس آگه زرازش‌نبود
بآبی فرو رفت نزدیك بام — برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد — که خودرا بکشتی‌درین‌آب‌سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش — که ای‌یارچنداز ملامت‌خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت — زمهرش چنانم که نتوان‌شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم — ببین تاچه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم‌زخاك آفرید — بقدرت درو جان پاك آفرید

عجب داری ار بار امرش برم　　　که دایم باحسان و فضلش درم

کسی مانند من دل رهین محبّت معشوقی داشت و ذلت ورسوائی افزون میکشید و پس از شهره بودن بزیرکی وعقل بنوای چنگ و چغانه وسرود دف وترانه

«دف» در فارسی «بفتح دال وتخفیف فاء» ودرعربی «دُفّ» یا «دَفّ» بضمّ یا فتح اوّل (وضمّ آن راجحست) وتشدید ثانی بمعنی «دایره» باصطلاح امروز «دایره زنگی» میباشد ـ منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر»:

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم
وز دایرهٔ حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی بجان خروشان توایم
ور ننوازی هم از خموشان توایم

حافظ:

اندرین دایره میباش چودف حلقه‌بگوش
ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

بجنون وبیخردی نامبردار وبلند آوازه گشت

در مجمع‌الأمثال گردآوردهٔ محمدعلی هبله رودی در سال ۱۰۴۹ هجری چنین مسطورست: خرده‌گیران برای تو ترانه خواهندساخت و بچغانه‌خواهند نواخت.

حافظ :

من بخیال زاهدی گوشه نشین وطرفه آنك

مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگک و دف

بهوای یار از اغیار ستم میدید و تحمّل میکرد چه سم قاتل وشرنگ
۱۹۱۵ جانگزائی که ازمحبوب رسد نوشداروی روانبخشست ازدست دوستان
سیلی میخورد وماننند میخ سرسختی وپایداری مینمود وخیال دلدار
ویراچنان آشفت که عقلش را پایمال ساخت وازدست بُرد وبدانگونه
که غریق را از ریزش باران بیمی نباشد اونیزاز سرزنش همصحبتان
پروانداشت زیرا آنکه پای دلش درگل اندیشه فرو رود از شکسته
نامی نهراسد یکشب اهریمن خود رازیبا روی نمود وبکناروی آمد
۱۹۲۰ وباآن دیو هم آغوش گشت وسپیده‌دم بی طهارت نماز گزاردن نمی-
توانست وکسی ازرفیقان ازاین سرباخبرنبود بناچار نزدیك بامداد
برای غسل بآبی افسرده که از شدّت بردیخ بسته و گوئی سرما
روی آنرا از مرمر پوشیده بود درامد اندرزگوئی ملامتش کرد که
دراین آب سرد جان خودرابربادادی جوان راستکار بانگ برآورد
که‌ای رفیق چند مرا نکوهش می کنی بیش‌این سخن مگوی این
۱۹۲۵ محبوب روزی دوسه مرامفتون عشق ساخت وباآنکه یکبارنیز بخوشخوئی
از من تفقّدی نکرد بنگر چگونه بار جفایش میبرم و تحمّل میکنم
پس چه جای شگفتست اگر خداوندجهان راکه پیکرم خلق کرده و

بتوانائی خودروح طاهر وپاکیزه دران بودیعت نهاده وهیچگاه‌نظر عنایت از من دریغ نداشته است وپیوسته رهین لطف‌واحسان‌اویم فرمان برم وباطاعت امرش کوشم

***

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبّت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست — مگر حال بروی بگردد نخُست

ترا با حق آن آشنائی دهد — که ازدست‌خویشت رهائی‌دهد

که تابا خودی درخودت راه‌نیست — وزین‌نکته‌جز بیخود آگاه‌نیست

نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست‌اگر عشق‌داری‌وشور

مگس پیش شوریده دل پر نزد — که‌او چون مگس‌دست‌برسرنزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هروقت بازست‌گوش

چو شوریدگان می‌پرستی کنند — بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریندزار

بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان‌درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست ازان میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قویتر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

اگر سالك طريق عشق باشی خویشتن را درشمار میاور و بترك خود گوی اگر نه براه عافیت گام نه ازمحبّت بیم مدار که ترا خاکسار سازد و بخاك هلاك افگند چه اگر ترا بمیراند زندهٔ جاوید شوی گیاه

۱۹۳۰ از دانهٔ درست سبز نشود وباید درخاك شکسته گردد تا بالا گیرد روندگان طریقت را از راهنمائی منزل شناس گزیری نیست

حافظ :

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن

ظلماتست بترس از خطر گمراهی

وآنکس راهنمای کعبهٔ مقصود تواند بود که ترا از اسارت نفس بدفرمای

برهاند زیرا تامُعْجِب وخویشتن بین باشی راه خودشناسی برتوبسته و ازین لطیفه جزفانی وازخود گشتگان خبرندارند درویشان مجذوب از آواز پای ستور وطنین مگس بوجد گرایند واز غلبهٔ حال دست برسرزنند

کمال الدّین اسمعیل:

طوطیِّ طبع در هوس شکّر لبت　　برسرهمیزند چومگس زارزاردست

۱۹۳۵ وباسرود و مطرب وآهنگ زیروبم(لحن آهسته وبلند) سروکارندارئد چه ازسرود طایری خوش ترانه بجوش و خروش روند تـرانه ساز محبّت از نغمه پردازی باز نایستد ولی پیوسته سامعه‌را تاب شنیدن نباشد

جامی :

گوش خامان نیست در خوردِ سماع

ورنه عالم را گرفته‌ست این سرود

چون‌پریشانان بادهٔ عشق نوشند بصوت دولاب(چرخ‌چاه) بسکرایند ومانند دولاب بچرخند و «چون‌دلو از چاه برآمده» بزاری‌برخود اشک افشانند از روی رضا سربجیب کشند و بهنگام بیتابی جامه‌پاره
۱۹۴۰ سازند درویش حیرت زدهٔ‌سراسیمه‌وبتاب می‌ازپای‌درآمده‌رابدست افشانی وپایکوبی سرزنش مکن‌که غرقه دریای محبتست وبیخودانه دست وپائی میزندِ سماع (شنیدن سرود وترانهٔ صوفیان) در هرسر

اثری دیگر دارد اگر مستمع از حقیقت بهره‌مند باشد وطایر جانش از برج معنی پر گشاید ملک نیز در پیشروی از وی باز پس ماند واگر اهل بازیچه ولهو وهزل ومسخره است دیو درونش چیره‌تر گردد وچون اهل سماع نفس پرستند از شنیدن آوای خوش ونغمهٔ دلکش

۱۹۴۵ خواب غفلتش گرانترشود وازسکرحال بهره‌نبرد آری نسیم صبحگاهی دامن گل را چاك زند ولی هیمه را جز با تبرنتوان شکست و شکافت عالم وجود سراسر در وجد وحال وسماع وسرودست ولی چشم نابینا در آبگینه چیزی نتواند دید شتر را که شوری در دل ونشاطی در سرست بآواز کودك عرب برقص وطرب درمیآید ولی اگر آدمی ذوق سماع دانش ندارد جانوری کج طبع وبی ادراك باشد

سعدی :

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

باین بیت و حکایت آن درگلستان رجوع فرمائید

مقصود حضرت شیخ از «نه مطرب ...» آنست که هرموجودی بزبان حال در تسبیح وتهلیل یزدان وَحْدَهُ لاٰ شَریكَ لَهْ گویانست

نه بلبل برگلشن تسبیح خوانیست   که هرخاری بتسبیحش زبانیست

از آیهٔ ۴۶ «سورهٔ بنی‌اسرائیل» ،... وَ اِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّاٰ یُسَبِّحُ بِحَمْدِه چیزی از عموم موجودات نیست جز آنکه خدای تعالی را تسبیح و تقدیس میکند

شیخ شطّاح روزبهان بقلی شیرازی درشرح شطحیّات ...« رَئیس شطّاحان ابوحمزهٔ خراسانی .... دروجد وحال مثل نداشت.... وقتی درخانهٔ حارث

محاسبی آواز گوسپندی بشنید وجدش رسید و گفت عزّالله وجلّ جلالُه ....

شیخ الأسلام عزّالدین عبدالعزیز بن عبدالسّلام بن احمدبن غانم دمشقی سُلَمی (بضم اوّل و فتح ثانی بدون تشدید منسوب به سُلَیْم بضمّ سین و فتح لام) واعظ شرح حالش در طبقات الشّافعیـه تألیف ابوبکر بن هـدایةالله الحسینی ملقب بمصّنف ودرگذشته بسال ۱۰۱۴ هجری چنین مسطورست: اهل ورع وپرهیزگار وآمر بمعروف ونـاهی ازمنکر بوده گویا مقصود آن باشد کـه سمت احتساب داشته است، فقـه (علم باستخراج احکام شرعیّهٔ فرعیّه از ادلّهٔ تفصیلیّه، نصّ، سنت، عقل، اجماع) را نزد ابنِ عساکر و اصول (علم بقواعد موضوعه، دلایل چهارگانه برای استنباط احکام شرعی فرعی) را بر شیخ آمدی خواند وخطابت دمشق یافت وبسببی از آنجا به مصر بکوچیدو پادشاه آن خطّه ویرا گرامی داشت و منصب قضـا و خطابت جامع عتیق بخشید ونیز در مدرسهٔ صالحیّهٔ قاهره (منسوب بملك صالح اسمعیل فرزند ملك عادل سیف الدّین و برادر زاده سلطـان صلاح الدّین ایوّبی) بتدریس میپرداخت وحافظ زکی الدّین مدرّس مدرسه کاملیه (منسوب بملك کامل محمّد بن ملك عادل برادر ملك صالح مذکور) با وجود وی ازدادن فتوی امتناع

کرد وهریك ار این دونزد یکدیگر میرفتند واز محضر هم فائده میبردند و شیخ عزّالدین مذکور در دهم جُمادیَ الأُولی سنهٔ ششصد وشصت در گذشت در رسالهٔ «کشف الأسرار عَن حکَمِ الطّیور والأزهار» چنین می گوید :

فَانّی نَظَرتُ بعینِ التحقیق فرَأیْتُ بنورِ الصدَق والتّوفیق اَنَّ کُل مَخْلُوق مقُرٌ بوُجودِ الخالق وکُلّ صٰامت فی الحقیقة ناطقٌ ......»

پس من همانا بدیدهٔ حق‌بینی نگریستم و بفروغ راستی و تأیید ایزدی چنان دیدم که هر آفریده بهستی آفریدگار معترف وهر خاموش وبسته زبان بحقیقت ناطق وگویاست .. این کتاب دارای اشعار شیوا و عبارات فصیح و بلیغ و غالب اسجاع آن لطیف وبی تکلف و بر آشنائی کامل نگارندهٔ آن بدقایق و رموز عرفان شاهدی صادقست واز زبان حیوان وجماد وگیاه اشارات بدیع و معانی دلنشین بیان میکند

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چونی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی — بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی برادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت بر چهره افگنده خوی — که آتش بمن در زد این بانگ نی
ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات — فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی دروست ۱۹۵۵
گرفتم که مردانهٔ در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلّق حجابست و بیحاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

برنائی شکرلب وشیرین دهان نی مینواخت وبدیگران میآموخت و
ازدم گرم درضمیر شنوندگان شعلهٔ عشق میافروخت وخرمن صبرو ۱۹۵۰
شکیبشان میسوخت پدر بسیاروقتها سخت بروی خروش برمیآوردو
درنیش آتش میزدشبی لحن فرزندبشنید ونغمه‌سازی پسرویرادیگرگون
وپریشان‌حال ساخت وبحالی که عرق برچهره‌اش روان بودمیگفت
این نوای نی درخرمن هستی من آتش افگندچون دری ازلطایف غیب
واسرارنهان برآشفتهٔ از شراب عشق سرمست باز شود برممکنات و
موجودات سردست افشاند وبترك جهان وجهانیان گوید اوراسزدکه
بذکردوست دررقص وچرخ آید چه بهرآستین افشانی جانی نو و ۱۹۵۵
حیاتی تازه یابدگیرم که در سباحت وشناوری ماهرواستادی آنگاه
که بیجامه باشی دست وپائی میتوان زد کسوت نام وننگ وشکوه
ظاهر راازخویش دورسازکه اگرغرقهٔ دریالباس دربرداردسخت فرو
ماند وبساحل نجات راه نبرد دلبستگی بدنیا واسباب آن بی‌نفع وسود

بلکه حایل مراد و حاجب مقصود ست وچون از علایق آزاد شوی بکعبهٔ امید میرسی

حافظ :

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود زهر چه رنگ تعلّق پذیرد آزادست

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر برو دوستی در خورخویش گیر
رهی رو که بینی طـریق رجا تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گـرد آتش مگـرد که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی راکه دانی که خصم تو اوست نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنـی که جان در سر کار او میکنی
گدائی که ازپادشه خواست دخت قفا خورد وسودای بیهوده پخت
کجادرحساب آوردچون تودوست که روی ملوک وسلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی مدارا کند با چـو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزنـاک چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باك

مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولّای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچارهٔ را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد — که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند

من اوّل که این کار سر داشتم دل از سر بیکبار بـرداشتم

سر انداز در عاشقی صادقست که بد زَهره برخویشتن عاشقست

اجل نـاگهان در کمینم کُشد همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شك نبشتـه‌ست برسر هلاك بدست دلارام خوشتر هلاك

چو روزی ببیچارگی جان دهی همان به که درپای جانان دهی

یکی بپروانه گفت ای کوچك جثّه فرو پایه بران باش تا محبوبی همتای خویش بدست آری ودرطریقی که امید وصول بمنزل مقصود توانی داشت گام برداری ترا باشمع کدام نسبت والفت تو باوی بچه موجب که «تفاوت اززمین تا آسمانست» چون سمندر نیستی پیرامون آتش طوف مکن چه نخست باید مرد پیگار بود آنگاه جنگ آزمود

خُفّاش

مرغ شب پره «شب پرك» شب یازه- فرالاوی گوید :

توشب آئی نهان ز بوی همه روز همچنانی یقین که شب یـازه

با آفتاب روبرو نمیشود زیر ازور آزمائی باپولادبازوان محض نادانیست و روانیست آنرا که دشمن جان خودشناسی بدوستی گزینی رای همه اینست که خوب نمیکنی که جان بسودای اوازدست میدهی فقیری راه نشین که دختر پادشاهی را بزنی طلبد ازین آرزوی خام جز سیلی وکوب خوردن بهرهٔ نیابد معشوق تو که امیران و شهریاران روی در اووتوجه بسوی وی دارند کی چون توئی رادرشماردوستان

خویش آرد تصوّر مکن که وی درمحفل ارباب جاه وبزرگان با چون
تو تهیدست وبیمقدار مهر ورزد واگر با همه مدارا ونرمی پیشه سازد
با بیچارهٔ ناتوانی مانند تو آتش خوئی پیش گیرد و خرمن هستیت
بسوزد پروانهٔ سوخته درون گفت از نصیحت توشگفت دارم چه مرا
۱۹۷۰ ازسوختن بیمی نیست و مانند ابراهیم خلیل آتشی در درون من
فروزانست که گوئی شعلهٔ سوزان شمع بچشم من باغ گل وریحانست
این دل من نیست که دست بدامان دلدار زده است بلکه محبّت
اوست که گریبان خاطرم رها نمی کند وبسوی اویم میکشاند ونه از
روی اختیار برخودآتش میافروزم بلکه سلسله عشق گردن مرا بسته
است وبسوی محبوب میراند شعلهٔ شمع هم بهنگام جدائی ازوی مرا
سوخت نه این هنگام که در خرمن وجودم آتش افروخت زیبائی و
دلربائی معشوق چندانست که دل ازمهرش برنتوان گرفت و با وی
بگزاف لاف بیزاری ازعشق نشایدزد کیست که مرا ازهواخواهی محبوب
۱۹۷۵ نکوهش کند وبخطر بیم دهد که من خود میخواهم در قدم جانان
سربرافشانم وجان سپارم من ازان آرزومند مرگم که اگربا وجودوی
از هستی من نشانی نماند شاید بگذار تا بسوزم زیرا عاشق صادق و
پاکیزه خوی آنست که آتش دوست دروی نیزدرگیرد مرا بسیارمگو
که درجستجوی یارموافق باش که مانند توکه دلبستهٔ اوئی او نیز بر
۱۹۸۰ تومهربان باشد عجبا سخن بخاک میفشان وآنکه را یقین داری که پند
در وی اثر نبخشد نصیحت مفرمای چه بآنکه زمام توسن از دستش

رفته است نباید گفت آرام وآهسته ران این لطیفهٔ درسندبادنامه‌چه
خوب آمده است که محبت آتش سوزان ونصیحت باد وزانست آری
ازجهش بادآتش فروزان شعله‌ورتر گردد وبرتر زبانه کشد وپلنگ را
چون زخم زنند کینه وخصومتش بیفزاید چون ترا خوب و چنانکـه
باید نگریستم دریافتم که دربارهٔ من ناروا روامیداری که مرا بدلبستن
1985 بچون خودی میخوانی باید مهلت حیات را غنیمت دانست ودرپی
ازخودبرتری بود که مهرورزی با همانندان نقدفرصت ازدست‌دادن
وتضییع اوقات زندگیست آنانکه فریفتهٔ خودخواهی وحبّ‌نفس باشند
جویان صحبت امثال‌خویشند وسرمستان شراب عشق درعرصهٔ خطر
و ورطهٔ هلاك قدم‌نهند من ازآغاز که این سودا درضمیرداشتم یکسر
دست ازهستی شستم آنکه براه مهر سر بر کف گیرد و روان افشاند
در دعوی محبت راستگویست وبد دل و بیجگری که از مرگ بیم
دارد نه بردوست که‌برخویشتن عاشقست چون بناگاه اجل ازنهانگاه
براید ودفترعمر درنوردد آن خوشتر که‌بدست یارنازنین جان‌سپارم
1990 وچون بی شبهت بحکم تقدیر وسرنوشت از مرگ چارهٔ نیست بهتر
که ودیعت حیات را بمحبوب تسلیم کنند آری وقتی بناگزیر باید جان
داد ازینروشایسته‌تر آنکه این متاع عاریت را درقدوم جانان نثار آورند

سند باد نامه در مؤلّف نفیس لغت نامه تألیف علامهٔ فقید علی اکبر دهخدا
در موضوع این کتاب چنین مسطورست: بسیاری ازصاحبان تذکره‌وحاجی